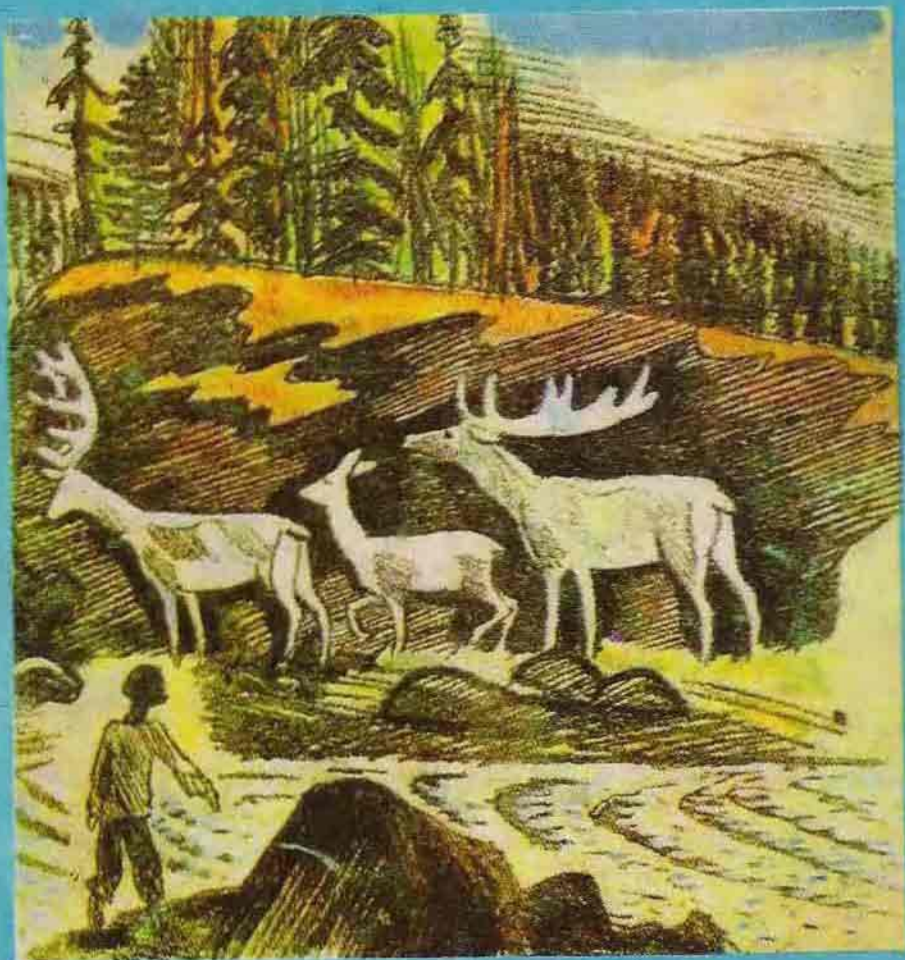


چکیر آسماق



چاپ نوم با ۱۶ تصویریکي

کشتی سفید

چکیر آتیمایف

کشتی سفید

ترجمہ : ف - فروغیان

تصویر ما : کوپیکو

انتشارات نوین

کشتی سفید

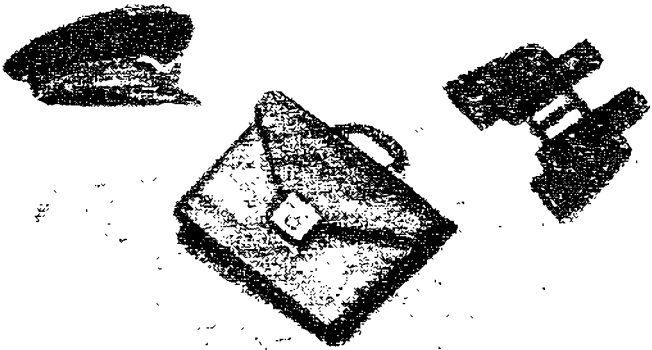
چنگیز آیتماتف

چاپ اول

بهار ۱۳۶۱

خیابان فروردین، خیابان انقلاب، تهران

# کشتی سفید



(پیس ازافسانہ)

او دو افسانه داشت. یکی افسانه "خودش بود که هیچ کس از آن اطلاع نداشت. دیگری افسانه‌ای بود که پدر بزرگش برایش میگفت. بعد هیچ افسانه‌ای باقی نماند. گفتار ما در همین باره است. آن سال او هفت سالش تمام شده و پا به هشت گذاشته بود. اول برایش کیفی خریدند، یک کیف سیاه چرم مصنوعی با قفل فلزی براق با چفت و بست، با جای کوچکی برای چیزهای خرد و ریز، خلاصه، یک کیف عجیب، معمولی‌ترین کیف مدرسه. همه چیز از همین کیف شروع شد.

پدر بزرگش آن کیف را از کیوسک میار خرید. این کیوسک سیار اتومبیلی بود که با کالاهائی برای دامپروران در کوهستان میگشت و گاهی هم به پاسگاه جنگلانی آنها در دره سان‌ناش سر میزد. جنگل کوهستانی قرق دره‌ها و دامنه‌ها را پوشانده و از این پاسگاه جنگلانی تا بالای کوه گسترش یافته بود. در پاسگاه جنگلانی فقط سه خانواده زندگی میکردند. با وجود این، کیوسک سیار گاه بگاه به جنگل‌بانان نیز سر میزد.

او که یگانه پسر بچه در این سه خانوار بود، همیشه قبل از همه کیوسک سیار را میدید، به دم درها و زیر پنجره‌های خانه‌ها میدوید و داد میزد:

— داره میادا! مغازه ماشین میادا!

راه ارایه‌رو از ساحل ایسبک کول تا پاسگاه جنگلبانی همه‌جا از دره و ماهورها، از کنار رودخانه و از میان سنگلاخها میگذشت. عبور از این راه با اتومبیل چندان آسان نبود. این راه پس از آنکه به بالای کوه «قراول» میرسید، از تنگه کوچکی بالا میرفت و پس از آن تا خانه‌های جنگلبانان از سرازیری پرشیب و بی‌درختی میگذشت. کوه «قراول» به خانه‌های جنگلبانان نزدیک بود و تابستان‌ها تقریباً هر روز پسریچه به بالای آن کوه میرفت و با دوربین به دریاچه نگاه میکرد. از آنجا در راه همه چیز - هم پیاده وهم سواره، و البته ماشین - بخوبی دیده میشد.

آن بار که یک روز گرم تابستان بود، پسریچه در بندی که پدر - بزرگش با مقداری سنگ برای او ساخته بود، آبتنی میکرد و از آنجا دید که ساشین در سرازیری گرد و خاک بلند کرده بود. این بند را پدر بزرگ در کنار پایاب رودخانه، جایی که کف آن سنگ‌ریزه بود، درست کرد. اگر پدر بزرگ این بند را نساخته بود، کی میداند، شاید مدتها پیش پسریچه کشته شده بود و، بقول ننه، رودخانه استخوان‌های او را کاملاً شسته و به دریاچه ایسبک کول برده بود، و حالا ماهی‌ها و سایر جانوران آبی، آن استخوان‌ها را تماشا میکردند. آنوقت هیچ کس دنبال او نمیگشت و هیچ کس دلش برای او نمیسوخت، زیرا او نمیایست توی آب برود، زیرا او چنان آش دهن سوزی هم نیست که زیاد برای کسی لازم باشد. در هر حال این حادثه روی نداد. اما اگر روی میداد، کی میداند، شاید ننه واقعا به کمک او نمیشدافت و او را نجات نمیداد. اگر او نوه ننه بود باز یک چیزی، اما آخر، ننه میگوید که او بیگانه است. و بیگانه هر قدر هم به او نان و آب بدهی و سرد و گرمش کنی، همیشه بیگانه است. بیگانه... اگر او نخواهد بیگانه باشد، آنوقت چی؟ چرا همانا او باید بیگانه باشد؟ شاید نه او، بلکه خود ننه بیگانه است؟

اما در این مورد بعداً صحبت میکنیم، دریاچه بندی هم که پدر بزرگ ساخته بعداً صحبت میکنیم.

باری، آن روز او کیوسک سیار را دید، اتومبیل از کوه پائین می‌آمد و به دنبال آن در راه کوهی از گرد و خاک بلند شده بود. او بقدری شاد شد، گوئی یقین داشت که برایش کیف خواهند خرید.

او فوراً از توی آب بیرون پرید، شلوارش را به پایهای لاغرش کشید و با بدن خیس، در حالی که از آب سرد رودخانه کبود شده بود، از کوهراه په طرف حیاط دوید تا اولین کسی باشد که خبر آمدن کیوسک سیار را به همه بدهد.

پسریچه به سرعت میدوید، از روی بوته‌ها میپرید، قلو‌سنگ‌های بزرگی را که نمیتوانست از روی آنها بپرد، دور میزد و هیچ‌جا حتی یک دقیقه توقف نمیکرد، نه پهلوی علف‌های بلند، نه پهلوی سنگ‌ها — گرچه میدانست که آن علف‌ها و سنگ‌ها علف و سنگ ساده نیستند. آنها ممکن بود برنجند و حتی پشت‌پا یزنند. وقتی از کنار «شتر خوابیده» میگذشت، گفت: «مغازه ماشین اومده. من بعداً میام پیش تو» — او سنگ‌خارای سرخ‌رنگی را که برآندگی‌ای شبیه کوهان داشت و تا کمر به زمین فرو رفته بود، «شترخوابیده» نام داده بود. معمولاً وقتی از کنار «شتر خوابیده» خودش میگذشت، مانند یک صاحبکار دستی به کوهان او میزد. این کار را به تقلید از پدربزرگش میکرد. همانطور که پدربزرگ دستی به کپل اسب دم کوتاه خودش میزد، او نیز با بی‌اعتنائی دستی به کوهان «شتر خوابیده» خودش میزد و گوئی میگفت: تو کسی صبر کن، من کاری دارم، میروم و برمیگردم. او سنگ ابلقی را که نیمی از آن سیاه و نیم دیگرش سفید بود و قورفتگی‌ای مانند زینگاه اسب داشت و میشد سوار آن شد، «زین» نامیده بود. به سنگ دیگری نام «گرگ» داده بود، این سنگ بوربا لکه‌های سفید، خیلی شبیه به گرگ بود، گردن نیرومند و پیشانی پهنی داشت. او خزیده به این سنگ نزدیک میشد و نشانه‌گیری میکرد. اما عزیزترین سنگ برای او «تانک» یعنی قلو‌سنگ عظیمی بود که درست لب رودخانه قرار داشت. در این محل آب ساحل را شسته و برده بود و چنین به نظر می‌آمد که هم اکنون «تانک» راه می‌افتد، رودخانه را به جوش و خروش می‌آورد و امواج کوه پیکر کف‌آلود به هر سو میپراکند. تانک‌ها در سینما درست همینطور حرکت میکردند: از ساحل به آب میزدند و میرفتند... پسریچه به ندرت به سینما میرفت و فیلمی تماشا میکرد، به همین دلیل، هر چه میدید، در حافظه‌اش نقش می‌یست. پدربزرگ گاهی او را به سینمای بنگاه پرورش دامهای اصیل ساوخور که در آن سوی کوه در چراگاه مجاور قرار داشت،

سپرد. به این دلیل بود که «تانک» در کنار رودخانه پیدا شد و هر آن آماده بود به آب بزند و از رودخانه بگذرد. سنگ‌های دیگری هم بودند - سنگ‌های «مهربان» یا «نامهربان»، حتی سنگ‌های «حیله‌گر» و سنگ‌های «احمق».

در میان گیاهان نیز گیاهان «عزیز»، «شجاع»، «ترسو»، «شریر» و انواع و اقسام دیگر وجود داشت. مثلاً خار مغیلان دشمن عمده بود. پسر بچه هر روز دهها بار با این خار به شمشیرزنی میرداخت. اما این جنگ پایان نداشت، خار مغیلان باز هم میروئید و رشد میکرد. اما نیلوفر پیچ صحرائی، گرچه غلف هرزه به شمار می‌آید، اما عاقل‌ترین و شادترین گلها بود. نیلوفر پیچ صحرائی، بهتر از هر گیاه دیگر، از خورشید صبحگاهان استقبال میکند: گیاهان دیگر هیچ چیز نمیفهمند، برای آنها صبح و شب تفاوتی ندارد. اما نیلوفر پیچ، همینکه پرتو خورشید میتابد، چشم میگشاید و میخندد. اول یک چشم و سپس چشم دیگرش را میگشاید و پس از آن همه گل‌های پیچ در پیچ سفید و آسمانی‌رنگ و بنفش و رنگارنگش یکی پس از دیگری میشکند. اگر ساکت و آرام کنار بوته نیلوفر پیچ بنشین و گوش فرادهی، به نظر میرسد که گل‌های آن همینکه بیدار شدند، بی سر و صدا با یکدیگر به رازونیا می‌پردازند. حتی مورچه‌ها این مطلب را میدانند، صبحگاهان از بوته نیلوفر بالا میروند، در سینه آفتاب چشمهایشان را خمیر میکنند و به رازونیا گل‌ها گوش میدهند. شاید خوابهایشان را برای یکدیگر نقل میکنند؟

پسر بچه دوست داشت روزها، معمولاً در حوالی ظهر، به میان بوته‌زار گز ساقه بلند برود. گز گیاهی است ساقه بلند، بدون گل، اما معطر که بوته‌های آن گله‌گله میرویند، گوئی دور هم گرد می‌آیند و به گیاهان دیگر اجازه نزدیک شدن به آنها را نمیدهند. بوته‌های گز دوستان درجه یک پسر بچه بودند. بویژه اگر او از چیزی رنجیده بود و میخواست بگریه، بوته‌زار بهترین جایی بود که در آن پنهان شود تا کسی گریه او را نبیند. در بوته‌زار گز رایحه‌ای مانند رایحه جنگل صنوبر به مشام میرسید. بوته‌زار گز گرم و ساکت و آرام بود. مهمتر از همه آنکه گزها جلو آسمان را نمیگرفت. میبایست طاقباز دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. اول از خلال اشک‌ها تقریباً



هیچ چیز دیده نمیشد. اما پس از مدتی ابرهای سفید در آسمان شناور میشدند و به صورت هر چیز که او فکر میکرد، در می آمدند. ابرها میدانستند که او در آن دقایق چندان حال خوشی نداشت که دلش میخواست به جایی برود یا پرواز کند تا همه آه و ناله سر بدهند و بگویند: طفلکی گم و گور شد، حالا کجا او را پیدا کنیم؟.. برای آنکه چنین حادثه‌ای روی ندهد، برای آنکه او گم و گور نشود و برای آنکه آرام دراز بکشد و از تماشای ابرها لذت ببرد، ابرها به هر صورتی که او میخواست در می آمدند. از یک تکه ابر تصویر انواع و اقسام چیزها بوجود می آمد. فقط میبایست فهمید که ابرها چه چیزهایی را تصویر میکنند.

بوته زار گز ساکت و آرام بود و گرها جلو آفتاب را سد نمیکرد. گز که رایحه صنوبر خشک از آن به شام میرسید، چنین گیاهی بود... پسریچه دربارۀ علفها نیز بسیار چیزها میدانست. با بشته‌هایی که در چمنزار کنار رودخانه میروئید با مهر و مدارا برخورد میکرد. بشته‌ها علفهای عجیب و سبکسری بودند. خوشه‌های نرم و ابریشم مانند آنها بدون باد نمیتوانستند زندگی کنند. منتظر بودند که به هر سو باد بوزد، به همان سو سر فرود آورند. و همه در سراسر چمنزار مانند تن واحدی، مانند دسته سرپازی که به آن فرمان داده شده باشد، سر فرود می آوردند. اگر باران میبارید یا رعد و برق شروع میشد، نمیدانستند به کجا پناه ببرند. آرام و قرار را از دست میدادند، می افتادند، به زمین میچسبیدند، و اگر پا داشتند، حتماً میگریختند و سر به بیابان میگذاشتند... اما آنها فقط وانمود میکردند که سراسیمه شده‌اند. همینکه باران بند می آمد و هوا آرام میشد، بشته‌های سبکسر باز هم خود را به دست باد میسپردند و به هر سو پاد میوزید، به همان سو خم میشدند...

پسریچه بدون دوست و رفیق، تک و تنها در میان همان چیزهای ساده و معمولی که دوروبرش بودند، به سر میرد، و فقط وقتی کیوسک سیار را میدید، همه چیز را از یاد میرد و مانند تیر شهاب به پیشواز آن میشتافت. مسلم است که تفاوت میان کیوسک سیار و فلان سنگ و بهمان علف از زمین تا آسمان است. در کیوسک سیار هر چیزی که دلت بخواهد، هست!

وقتی پسر بچه خود را به خانه رساند، کیوسک سیار به پشت خانه‌ها رسید، بود و داشت به حیاط نزدیک میشد. خانه‌های پاسگاه جنگلبانی رو به رودخانه بود، حیاط به سرازیری کم‌شیبی که تا لب رودخانه ادامه داشت، منتهی میشد و در آن سوی رودخانه بلافاصله پس از پرتگاه، ساحلی، دامنه پشیم کوه پوشیده از جنگل بود، بنابر این یگانه راه اتومبیل رو به حیاط از پشت خانه‌ها می‌گذشت. و اگر پسر بچه ندوید، و به موقع نرسیده بود، هیچ کس از آمدن کیوسک سیار اطلاع نمی‌یافت.

در آن ساعت از سردها کسی آنجا نبود، همه صبح خانه‌ها را ترک کرده بودند و هر یک به جایی رفته بود. زن‌ها سرگرم امور خانه‌داری بودند، که پسر بچه به جلو درهای باز دوید و با صدای باریک و گوشخراشی داد زد:

— اومد! مغازه ماشین اومد!

زن‌ها به دست و پا افتادند و رفتند تا پولهائی را که پنهان کرده بودند، بیرون بیاورند. از خانه بیرون دویدند و هر یک میکوشید تا زودتر خود را به کیوسک سیار برساند. حتی ننه به تعریف و تمجید از پسر بچه پرداخت و گفت:

— ببینن نوّه ما چه چشای تیزی داره!

پسر بچه حس کرد که از او قدردانی میکنند، گوئی خود او کیوسک سیار را آورده بود. او از اینکه این مژده را به آنها داده، از اینکه همراه آنها به حیاط دویده و از اینکه در ازدحام آنها جلو در باز کیوسک سیار شرکت داشت، در دل احساس سعادت میکرد. اما زن‌ها اینجا چنان سرگرم شدند که فوراً او را از یاد بردند و حاج و واج به تماشای انواع و اقسام کالاها پرداختند. زن‌ها فقط سه نفر بودند: ننه، بکی خاله پسر بچه و همسر امروز کول سر نگهبان جنگل و بزرگترین شخصیت در پاسگاه جنگلبانی، و گل جمال همسر سید احمد کارگر دستیار امروز کول. گل جمال زن جوانی بود که دختر کوچکش را بغل کرده و به آنجا دویده بود. زن‌ها فقط سه نفر بودند، اما چنان ولوله‌ای راه انداخته بودند، چنان حمام زنانه‌ای برپا کرده بودند، چنان کالاها را زیرورو میکردند و از نظر می‌گذرانند که فروشنده کیوسک سیار مجبور شد از آنها بخواهد نوبت را مراعات

کنند و همه باهم سروصدا راه نیاندازند. اما سخنان فروشنده در زنها تأثیر چندانی نبخشید. اول همه کالاهای را از دم تعریف و تمجید میکردند، بعد به انتخاب کالای مورد پسند خود پرداختند و بعد آنچه را که انتخاب کرده بودند، پس میدادند، کنار میگذاشتند، اندازه میگرفتند، جر و بحث میکردند، دودل میشدند و یک چیز را دهها بار میبوسیدند. یک کالا باب طبعشان نبود، کالای دیگر گران بود، از رنگ کالای سوم خوششان نمی‌آمد... پسریچه در کناری ایستاده بود، حوصله‌اش سر رفت، انتظار مشاهده چیزهای فوق‌العاده به سر آمد، آتش شادی و فرحی که هنگام دیدن کیوسک سیار روی کوه در دلش زبانه کشیده بود، خاموش شد. کیوسک سیار ناگهان به یک اتوبوس معمولی پر از خرت و پرت‌های گوناگون تبدیل شد. فروشنده اخم کرد و با خود گفت: چرا من این راه دور کوهستانی را پیمودم و به اینجا آمدم؟ ظاهراً هیچ امید نبرفت که این زنها چیزی بخرند.

همینطور هم شد. زنها کم کم خود را عقب کشیدند، آتش اشتیاق آنها فروکش کرد و حتی مثل آن بود که خسته شدند. عذر و بهانه می‌آوردند و میکوشیدند خود را جلو فروشنده یا جلو یکدیگر تبرئه کنند... قبل از همه ننه آه و ناله را سر داد که پول ندارد. کسی هم که پول ندارد، نمیتواند کالا بخرد. خاله بکی جسارت نمیکرد در غیاب همسرش خرید کلانی بکند. خاله بکی بدبخت‌ترین زن دنیا بود، زیرا فرزند نداشت و به این دلیل امروز کول مرتب مست میکرد و او را کتک میزد و پدر بزرگ رنج و عذاب میکشید، زیرا خاله بکی دختر پدر بزرگ بود. خاله بکی بعضی خرد و ریزها و دو بطری و دکا خرید. و دکا را بیخود و بیجهت خرید، زیرا برای خودش بد بود. ننه نتوانست خودداری کند و آهسته، طوری که فروشنده نشنود، گفت:

— آخه چرا تو خودت به سر خودت بلا میاری؟!

خاله بکی جواب داد:

— خودم میدونم.

ننه با صدای باز هم آهسته‌تر، اما با زهرخندی کینه‌توزانه

گفت:

— واقعاً که احمق! — اگر فروشنده آنجا نبود، ننه چنان حساب

خاله یکی را کف دستش میگذاشت که بیا و تماشا کن. دعوی آنها واقعاً تماشائی بود...

گل جمال جوان داخل صحبت شد و توضیح داد که سیداحمد بزودی به شهر خواهد رفت، در شهر پول لازم است و به این دلیل او نمیتواند سر کیسه را شل کند.

خلاصه، زنها جلو کیوسک سیار ازدحام کردند، به قول فروشنده «چند شندرغاز» خرید کردند و هر یک به خانه خود رفت. واقعاً که عجب دادوستدی! فروشنده پشت سر زنها ندا داد: تفو! و شروع به جمع آوری کالاهای پخش و پلا شده کرد تا پشت فرمان بنشیند و راهش را بکشد و برود، که پسر بچه را دید و از او پرسید: — تو چطور، گوش دراز، چیزی میخری؟ — پسر بچه گوش های بزرگ برجسته، گردن باریک و کله بزرگ و گردی داشت. — اگه میخری، زود باش، والا میبندم. پول داری؟

فروشنده، برای خالی نبودن عریضه برای رفع بیکاری، این سؤال را کرد. اما پسر بچه سرش را تکان داد و با احترام گفت: — نخیر، دائی جون، پول ندارم.

فروشنده با ناپاوری ساختگی گفت:

— من فکر میکنم، داشته باشی. آخه شما اینجا همه تون پولدار هستین، فقط خودتونو به موش مردگی میزنین. تو جیبت چیه، مگه پول نیست؟

پسر بچه، مانند بار اول، جدی و صادقانه گفت:

— نخیر، دائی جون. — و جیبش را که سوراخ بود، برگرداند (در جیب دیگرش را دوخته بودند). فروشنده گفت:

— لابد پولات ریخته. برو اونجا که بازی میکردی، دنبالش بگرد پیدا میکنی.

پسر بچه جوابی نداد. فروشنده پس از سکوت مختصری پرسید:

— تو از بچه های کی هستی؟ از بچه های بابا مأمون؟

پسر بچه به علامت تصدیق سری تکان داد.

— نوّه او هستی؟

پسر بچه دوباره سر تکان داد و گفت:

— بله.

— مادرت کجاست؟

پسریچه جوابی نداد، دلش نمیخواست در این باره حرفی بزند.  
فروشنده ادامه داد:

— مادر تو هیچ خبری از خودش به شما نیده. تو خودت  
نمیدونی؟

— نخیر، نمیدونم.

— پس پدرت؟ از پدرتم هیچ خبری نداری؟

پسریچه جوابی نداد. فروشنده به شوخی او را مورد سرزنش قرار  
داد و گفت:

— داداش، چطور تو هیچی نمیدونی؟— بعد یک مشت آب-  
نبات برداشت و ادامه داد:— عیب نداره، حالا که این جوړه، بگیر.  
خب، خدا حافظ!

پسریچه خجالت کشید. فروشنده گفت:

— بگیر، بگیر! معطل نکن! من باید برم.

پسریچه آب نباتها را توی جیبش گذاشت و آماده شد که دنبال  
ماشین بدود و کیوسک سیار را بدرقه کند. بالتک سگ پشم آلو  
و فوق العاده تنبل را صدا کرد. امروز کول میگفت چرا باید چنین سگی  
را نگاه داشت و مرتب تهدید میکرد که سگ را با تیر بکشد. پدر بزرگ  
هم مرتب خواهش میکرد که امروز کول کمی دست نگاه دارد، و  
میگفت: باید یک سگ گله تهیه کرد، بعد بالتک را به جای دوری  
برد و رها کرد. و اما بالتک هیچ کاری به این کارها نداشت. وقتی  
سیر بود، میخواید و وقتی گرسنه بود برای هر کس، اعم از خودی  
و بیگانه، دم میجنابند تا شاید لقمه ای جلوش بیاندازند. بالتک چنین  
سگی بود. اما گاهی برای رفع دلنگی دنبال ماشینها میدوید. البته، زیاد  
دور نمیرفت، فقط خیز بر میداشت، بعد ناگهان برمیگشت و با قدسهای  
ریز به طرف خانه میرفت. بالتک سگ قابل اطمینانی نبود، اما دویدن  
با سگ صد بار بهتر از دویدن بدون سگ است. هر چه باشد، بالاخره  
سگ است...

پسریچه آهسته، طوری که فروشنده نبیند، یک آب نبات جلو بالتک  
افداخت و گفت: «بین، زیاد میدویم». بالتک زوزه کشید و دم  
جنابند، منتظر بود که باز هم آب نبات جلوش بیاندازد. اما پسریچه

جسارت نکرد، زیرا می‌توسید فروشنده برنجد، آخر یک مشت آب‌نبات را که برای سگ نداده بود.

در این میان سر و کله پدربزرگ پیدا شد. پیرسرد به جایگاه کندوهای زنبور عسل رفته بود، و از آنجا پشت خانه‌ها دیده نمیشد. پدربزرگ درست بموقع، تصادفاً قبل از آنکه کیوسک سیار برود، رسید. و گر نه پسرپچه صاحب کیف نمیشد. آن روز بخت با او یاری کرد.

مأمون پیر را در آن ناحیه همه میشناختند و او هم همه را میشناخت. اشخاصی که خود را عقل عالم می‌شمردند، به پیرسرد، مأمون زرنگ لقب داده بودند. مأمون به علت رفتار مؤدبانه نسبت به آشنایان دور و نزدیک خود، و نیز به علت آمادگی دائمی او برای خدمتگذاری به هر کس و همه کس، به دریافت این لقب سرافراز شده بود. اما هیچ کس برای این جد و جهد او ارزشی قائل نبود، همانطور که اگر ناگهان طلا را مفت و مجانی به مردم میدادند، هیچ کس برای آن ارزشی قائل نمیشد. هیچ کس آن احترامی را که پیرسردان هم سن و سال مأمون شایسته‌اند، به او نمی‌گذاشت. با او خیلی ساده و خودمانی رفتار میکردند. گه اتفاق می‌افتاد که در مجلس یادبود یا شکوه یکی از ریش‌سفیدان بسیار محترم قبیله بوگو - مأمون از این قبیله بود، به آن بسیار افتخار میکرد و در همه مجالس یادبود هم‌قبیله‌ای‌های خود شرکت می‌ورزید - به او دستور میدادند گوسفند سر ببرد به پیشواز مهمانان محترم بشتابد و به آنها کمک کند تا از اسب پیاده شوند، چای بدهد و گاهی هیزم بشکند و آب بیاورد. و اما در مجالس یادبود باشکوه که مهمانان پیشمار از هر گوشه و کنار گرد می‌آیند، هر چه دلت بخواهد، کار هست. و هر کاری را که به مأمون می‌سپردند، او فوراً و بی چون و چرا انجام میداد، و مهتر از همه آنکه، مثل بعضی‌ها، هرگز شانه خالی نمیکرد. زنان جوان عائله که می‌بایست از خیل پیشمار مهمانان پذیرائی کنند، وقتی میدیدند که مأمون چگونه همه کارها را رویراه میکند، میگفتند: - آگه مأمون زرنگ نبود، ما چه خاکی به سرمون میکردیم؟

بازی، مأمون پیر که با نوه خود از راه دور به مجلس یادبود آمده بود، نقش دستیار جوانی را بازی میکرد که مأمون سماور بود.

اگر دیگری به جای مأمون میبود، این کار را برای خود تحقیر بزرگی میشمرد، اما مأمون عین خیالش نبود.

هیچ کس تعجب نمیکرد که مأمون زرنگ پیر به پیشخدمتی میهمانان کمر می‌بست، برای همین هم او همه عمر مأمون زرنگ بود. و در اینکه او مأمون زرنگ بود، خودش مقصر بود و بس. و اما اگر شخص غریبه‌ای اظهار تعجب میکرد و به او میگفت که چرا تو پیرمرد پادو زنها شده‌ای، مگر در قبیله 'شما نسل جوان‌ها بر افتاده است، مأمون جواب میداد: «شادروان برادر من بود (او همه مردان قبیله بوگو را برادر خود میدانست. اما آن مردان با سایر مهمانان نیز به همان اندازه «برادر» بودند). اگر من در سوگواری او کار نکنم، پس کی باید کار کنند؟ ما از سردودمان خود، از گوزن ماده - مادر شاخدارمان با یکدیگر خویشاوند هستیم. و گوزن ماده - مادر نازنین ما وصیت کرده است که ما، هم در زندگی و هم در یادبود، دوستی را گرامی داریم...»

مأمون زرنگ چنین آدمی بود!

پیر و جوان به او «تو» خطاب میکردند، مسکن بود او را دست بیاندازند، زیرا پیرمرد نیرنجید، مسکن بود به او محل نگذارند، زیرا پیرمرد بی سر و زبان بود. یهوده نیست که میگویند: کسی که نتواند دیگران را وادار به احترام نسبت به خودش بکند، مردم او را نمی‌بخشند. و مأمون نمیتوانست.

او میتواندست کارهای زیادی بکند: نجاری میکرد، سراجی میکرد، متخصص خرمن کردن علف‌های خشک بود. وقتی جوان بود، در کالخور چنان خرمن‌هائی میزد که آدم حیفش می‌آمد زمستان آنها را خراب کند، زیرا باران و برف اصلاً به داخل آنها نفوذ نمیکرد و علف‌ها خشک میماند. در دوره جنگ سرباز ساختمان بود و در ماگنتیوگورسک دیوارهای کارخانه را میساخت و او بهترین کارگران به شمار می‌رفت. وقتی برگشت، خانه‌های چوبی پاسگاه جنگلبانی را ساخت و به کار جنگلداری پرداخت. گرچه رسماً کارگر کمی حساب میشد، اما امور جنگلداری بر عهده او بود، و دامادش اروزکول اغلب اوقات به خانه این و آن به مهمانی میرفت. فقط وقتی که سر و کله رؤسا پیدا میشد، اروزکول شخصاً جنگل را به آنها نشان میداد، وسائل شکار را

فراهم می‌آورد و خلاصه، در این موارد او صاحب اختیار جنگل و میزبان رؤسا بود. مأمون داسها را میچراند و از کندوهای زنبور عسل سواظبت و نگهداری میکرد. مأمون تمام عمرش را در کار و زحمت و دوندگی گذرانده بود، اما نیا سوخته بود که دیگران را وادار کند به او احترام بگذارند.

صورت ظاهر مأمون هم به ریش سفید شباهتی نداشت. او نه وقار و سنگینی سرش میشد و نه افاده و قهر و غضب. آدمی بود ساده‌دل و مهربان و در نخستین برخورد، این خصلت انسانی را که هیچکس قدر آن را نمیداند، نشان میداد. در همه اعصار به اینگونه اشخاص درس میدهند: «مهربان نباش، نامهربان و غدار باش! سزایت را کف دست میگذارند! نامهربان و غدار باش!» اما او همانطور مهربان و اصلاح‌ناپذیر میماند و این بلائی بود که خودش به سر خودش آورده بود. پیرمرد همیشه لبخند بر لب و چین‌های زیادی بر چهره داشت، و چشم‌هایش دائماً میپرسید: «چه میخواهی؟ میخواهی که من به تو خدمتی بکنم؟ الساعة، فقط بگو چه احتیاجی داری.»

بینی‌اش به منقار اردک میمانست، بقدری نرم بود که گوئی اصلاً استخوان و غضروف نداشت. قد و قواره‌اش هم کوچک بود، او در عین پیری، به جوانک ریز و زرنگ و چابک و فرزی میمانست. و اما ریش، ریشش هم ریش نبود، بلکه آلت مسخره بود و از دو سه تا موی زرد که روی چانه بی‌مویش روئیده بود، تشکیل میشد. گه دیده میشد که پیرمرد با وقاری بر اسب اصیلی با زین و یراق نقره‌کاری شده سوار است و از راهی میگذرد. ریش تویی، پالتوی گل و گشاد با یخه پهن پوست بره. کلاه گرانها، و خلاصه سراپای وجودش میرساند که او از حکیم خردمند و پیر دیر هیچ دست کمی ندارد. چنین پیری همه جا مورد احترام است و از تعظیم و تکریم برخوردار! و اما مأمون فقط و فقط مأمون زرنگ به دنیا آمده بود. یگانه مزیت او این بود که از اینکه در نظر دیگران کوچک و خوار شود، بیمی نداشت و به آن نمی‌اندیشید که نباید چنین سینه‌ست و چنان میگفت، نباید چنین جواب میداد و چنان لبخند میزد، نباید فلان کار را میکرد و بهمان حرف را میزد. از این نقطه نظر، مأمون بی‌آنکه خودش متوجه باشد، یکی از خوشبختترین مردمان دنیا بود.



بسیاری از مردمان، نه از بیماری، بلکه بیشتر از آن میمیرند که هوس جانکه و تسکین ناپذیری دائم به آنها می‌میزند تا خود را بزرگتر و مهتر از آنچه واقعاً هستند، جلوه دهند. (کیست که نخواهد به عقل و درایت، به پرازندگی و زیبایی، و در عین حال، به هیبت و دادگری و قاطعیت شهرت داشته باشد؟!)

اما مأمون چنین آدمی نبود. او آدم عجیبی بود و با او چون با آدمهای عجیب رفتار میکردند.

مأمون فقط در یک مورد، سخت میرنجید و آن وقتی بود که فراموش میکردند او را به شورای خویشاوندان برای تشکیل مجلس یادبود خویشاوندی که در گذشته بود، دعوت کنند... اما رنجش و تأثر او در این مورد نیز نه از آن بود که او را به حساب نیاورده بودند— در هر صورت او در شورا فقط حضور مییافت و در حل و فصل مسائل شرکتی نداشت— بلکه از آن بود که سنت و وظیفه باستانی را نقض کرده بودند.

مأمون بدبختی‌ها و درد و غم‌هایی هم داشت که از آنها رنج میبرد و شب‌ها میگریست. بیگانگان از این مسئله تقریباً هیچ اطلاعی نداشتند، اما خودی‌ها میدانستند.

وقتی مأمون نوه خود را پهلوی کیوسک سیار دید، فوراً دریافت که پسرچه غم و غصه‌ای دارد. اما از آنجا که فروشنده غریبه بود، پیرمرد اول به سراغ او رفت. فوراً از اسب پیاده شد، هر دو دستش را به طرف او دراز کرد و با لحنی نیم‌شوخی و نیم‌جدی گفت: — السلام علیکم، ای بزرگان بزرگ! آیا کاروانت به خیر و سلامت رسیده است، آیا بازار دادوستدت گرم است؟ — مأمون ضمن آنکه نور شادی از چهره‌اش میتراوید و دست فروشنده را مرتب تکان میداد، افزود: — مدت‌های مدید بود که چشمم به دیدارت روشن نشده بود. خوش آمدی، قدمت روی چشم!

فروشنده در حالیکه به نطق گراء و قیافه بدریخت مأمون، به چکمه‌های نیم‌دار چرم مصنوعی و تنبان کرباس او که پیرزن برایش دوخته بود، به نیم‌تنه پاره پوره و کلاه نم‌دی آفتاب و باران خورده و رنگ‌رفته او می‌خندید، با لحنی بزرگ‌منشانه جواب داد:

— کاروان صحیح و سالم است. اما عیب کار در این است

که بازرگان به درگاه شما می‌آید و شما از بازرگان به جنگل و کوه و بیابان می‌گیریزید. به زنهائتان هم دستور میدید که جان به عزرائیل بدهند، اما دیناری خرج نکنند. اینجاست که اگر خروارها کالا جلو آنها بریزی هیچ کس در کیسه را شل نمیکند.

مأمون با لحنی معذرت‌آمیز و خجالت‌زده گفت:

— بخش، داداش جون، آگه میدونستیم که تو تشریف میاری، هیچ‌جا نمی‌رفتیم. اما اینکه ما پول نداریم، چه میشه کرد، المفلس فی امان الله. پائیز سیب‌زمینی‌ها مون رو می‌فروشیم...

فروشنده حرف مأمون را برید و گفت:

— این حرفا چیه! من شما اربابای بوگندی رو خوب میشناسم. واسه خودتون تو کوهستون نشستین، هرچه دلت بخواد زمین و علف هست، از هر طرف فرسخ‌ها جنگل هست. گاو و گوسفند دارین؟ دارین! زنبور عسل پرورش میدین؟ میدین! اما دلتون نمیباید یه دینار خرج کنین. بیا این لحاف ابریشمی رو بخر، فقط یه دونه چرخ خیاطی مونده...

مأمون با لحنی تبرئه‌جویانه گفت:

— یه خدا قسم، این قد پول ندارم.

— آره جون تو، باور کردم. خست به خرج میدی، پیرسرد، پول

جمع میکنی. آخه واسه چی؟

— به خدا قسم، این جور نیست. به گوزن ماده— مادر شاخدار

سوگند میخورم!

— پس مخمل بخر، یه تنبون میدوزی.

— حاضرم بخرم، به گوزن ماده— مادر شاخدار قسم...

فروشنده با نومییدی دستی تکان داد و گفت:

— اه، سز و کله زدن با تو چه فایده‌ای داردا بیخود و بیجهت

اومدم. امروز کول کجاست؟

— از صبح غییش زده، مثل اینکه به آکسای رفته. با چوپونا

کار داره.

فروشنده مانند آدمی که به همه چیز وارد است، گفت:

— میخای بگی مهمونی رفته.

سکوت ناراحت کتنه‌ای برقرار شد. مأمون سکوت را شکست و گفت:

— عزیز دلم، نرنج، انشا الله پائیز سیب زمینی‌ها رو میفروشیم...  
— بزرگ نمیر بهار میاد— خربزه و خیار میاد.  
— بیخس دیگه، حالا که این جوهره، تو رو خدا، بیا بریم خونه  
چای بخور.  
— واسه چای خوردن اینجا نیومدم.

فروشنده این را گفت و دست به کار بستن در کیوسک سیار شد، اما در همین لحظه چشمش به نوه مأمون افتاد که گوش سگ را گرفته و حاضر و آماده ایستاده بود تا دنبال ماشین بدود، بنابر این گفت:

— پس اقرار به دونه کیف مدرسه بخر. لابد نوهت بزودی باید مدرسه بره؟ چند سالشه؟

مأمون فوراً به فکر خرید کیف مدرسه افتاد و فکر کرد که بالاخره یک چیزی از این فروشنده سمج میخرد، برای نوه‌اش هم واقعاً کیف لازم است، پائیز باید به مدرسه برود. اینستکه به جنب و جوش افتاد و گفت:

— راس میگی، من هیچ فکرشو نکرده بودم. البته، هفت سالشه، پا تو هشت گذاشته. — و نوه‌اش را صدا کرد: — بیا اینجا بینم. بعد جیب‌هایش را جستجو کرد، اسکناس پنج روپئی‌ای را که از مدتها پیش پنهان کرده بود، در آورد و به فروشنده داد. فروشنده چشمک شیطنت‌آمیزی به پسر بچه زد، کیف را به او داد و گفت:

— بگیر، گوش دراز. حالا خوب درس بخون. اگه باسواد نشی تا آخر عمرت با بابابزرگت توی کوهها میمونی.

مأمون ضمن آنکه بقیه پول را میشمرد، گفت:

— باسواد میشه. او پسر عاقلی‌یه.

بعد به نوه‌اش که بطور ناشیانه‌ای کیف نو را گرفته بود، نظری انداخت، او را به خود فشرد و گفت:

— عالی شد! پائیز میری مدرسه. — و دست زبر و سنگینش را آهسته و آرام روی سر پسر بچه گذاشت.

پسر بچه بدن لاغر و بوی معمولی لباس پدر بزرگ خودش را حس کرد و ناگهان بغض گلوش گرفت. بوی علف خشک و عرق بدن آدم پرکار و زحمتکش از پدر بزرگ به مشام میرسید. یگانه آدم

صمیمی، وفادار، خویشاوند عزیز و شاید یگانه کسی که جان خود را از نوه‌اش دریغ نداشت، چنین پیرسرد ساده و عجیبی بود، و کسانی که خودشان را عقل عالم بینداشتند به او مأمون زرنگ لقب داده بودند... چه عیب دارد؟ هر چه باشد و هر که باشد، در هر صورت چه بهتر از آنکه او پدر بزرگ دارد.

پسر بچه حتی تصور هم نمیکرد که شادی او تا این حد بزرگ باشد. او تا کنون به مدرسه نمی‌اندیشید. او تا کنون فقط بچه‌هایی را که به مدرسه میرفتند، دیده بود. مدرسه هم در پشت کوه‌های ایسبک کول، در آن جایی بود که او و پدر بزرگش به مجالس یادبود پیران نامدار قبیله بوگو میرفتند. از این دقیقه پسر بچه کیف را هرگز از خودش دور نمیکرد. او در حالیکه غرق شادی و سرور بود و به خود سیب‌الید، به همه اهالی پاسگاه جنگلبانی سر زد. اول کیف را به ننه نشان داد و گفت که پدر بزرگ خریده است بعد به خاله بکی نشان داد. خاله بکی هم از دیدن کیف اظهار شادی کرد و به تمجید و تعریف از خود پسر بچه پرداخت.

به ندرت اتفاق می‌افتاد که خاله بکی سردماغ باشد. او اغلب اوقات غمگین و عصبی بود و به خواهرزاده خود توجهی نداشت، درد و غم خودش بقدری بود که جایی برای توجه به خواهرزاده باقی نمی‌ماند. ننه میگفت که اگر او بچه میداشت، بکی زن دیگری بود، شوهرش امروز کول هم آدم دیگری بود. آنوقت بابا مأمون هم آدم دیگری بود و یا حالا خیلی تفاوت داشت. گرچه بابا مأمون دو دختر داشت - خاله بکی و نیز مادر پسر بچه، یعنی دختر کوچکش - با وجود این ننه میگفت که خیلی بد است که آدم بچه نداشته باشد، و بدتر از آن اینکه بچه‌های آدم بچه نداشته باشند. اصلاً نمیشد فهمید این ننه چه میخواست بگوید...

پسر بچه از خانه خاله بکی پیش گل‌جمال جوان رفت تا کیف را به او و دخترش نشان بدهد. و از آنجا پا به دو گذاشت تا به جای علف‌چینی پیش سیداحمد برود. باز هم به دو از کنار سنگ سرخ «شتر» گذشت و باز هم وقت آن را نداشت که دستی به کوهان آن بزنند. از کنار «زین»، از کنار «گرگ»، از کنار «تانک»، و پس از آن در طول ساحل رودخانه، از کوره‌راه میان سنج‌زار و سپس

از نوار درازی که علف‌های آن را درو کرده بودند، دوید و خود را به سیداحمد رساند.

آن روز سیداحمد آنجا تنها بود. پدربزرگ مدت‌ها پیش سهم خودش و سهم امروزکول را درو کرده بود و علف‌ها را نیز برده و خرمن کرده بودند — ننه و خاله یکی علف‌ها را جمع میکردند، پدربزرگ توی گاری میگذاشت و پسرپچه به او کمک میکرد، علف‌ها را جلو گاری میبرد. پهلوی طویله دو خرمن درست کرده بودند. پدربزرگ خرمن‌ها را چنان صاف و یک دست، مانند سری که شانه زده باشند، درست کرده بود که هیچ بارانی به درون آنها نفوذ نمیکرد. هر سال همین آش بود و همین کاسه. امروزکول برای خودش علف درو نمیکرد، همه کارها را به گرده پدرزنش بار میکرد. او، هرچه نباشد، رئیس بود و میگفت: «اگر بخوایم، در یک آب خوردن از کار بیروتان میکنم». این حرف‌ها را، آنهم هنگام مستی، به پدربزرگ و به سیداحمد میزد. او پدربزرگ را نمیتوانست بیرون کند. اگر بیرون میکرد، چه کسی کارها را انجام میداد. بدون پدربزرگ همه کارها میماند. در جنگل کار زیاد است، بویژه در پائیز. پدربزرگ میگفت: «جنگل گله گوسفند نیست که پراکنده و متفرق شود، اما کمتر از گله گوسفند احتیاج به مواظبت ندارد. زیرا اگر آتش‌سوزی روی بدهد یا از کوه سیل سرازیر شود، درخت نمیتواند از جایش تکان بخورد و بگریزد، در همان جایی که هست، تلف میشود. و جنگلبان برای آنست که نگذارد درخت‌ها از بین بروند». سیداحمد را هم امروزکول بیرون نمیکرد، زیرا سیداحمد آدم سر براه و مطیعی بود، نخود هیچ آشی نمیشد و یکی به دو نمیکرد. با اینکه سیداحمد جوان نیرومند و سر براهی بود، اما تنبل بود و به خواب علاقه زیادی داشت. به همین دلیل شغل جنگلبانی را برگزیده بود. پدربزرگ میگفت: «این جور جوانها در ساوخور ماشین میرانند و با تراکتور زمین شخم میزنند». اما مزرعه سیب‌زمینی سیداحمد را علف هرز و اسفناج وحشی گرفته بود، و گل‌جمال مجبور شد، با اینکه بچه کوچک داشت، خودش به مزرعه سر و صورتی بدهد.

سیداحمد علف‌چینی را هم دیر شروع کرده بود. پریروز پدربزرگ سر او قر زد و گفت: «زمستان پارسال به تو رحم نیامد، به حیوان‌ها

رحم آمد. به این دلیل بود که علف‌هایم را با تو تقسیم کردم. اگر باز هم به علف‌های من پیرمرد امید بسته‌ای، از همین حالا بگو تا بجای تو هم علف درو کنم». به رگ غیرتش برخورد و از صبح آن روز داس را برداشت و مشغول درو شد.

سیداحمد همینکه صدای قدمهای تندى را از پشت سر شنید، سرش را برگرداند، با آستین پیراهن عرقش را پاک کرد و پرسید:  
— چه شده؟ منو صدا میکنن؟

— نه. من کیف دارم. اینه. بابابزرگ برام خرید. من مدرسه میرم.

سیداحمد قاه‌قاه خندید و گفت:

— واسه همین دویدی اوسدی اینجا؟ بابا مأسون عقلش پارسنگ ور میداره، تو هم از او دست کمی نداری. خب، بله بینم چطور کیهیه. — او کیف را گرفت، قفلش را باز کرد و بست، و در حالیکه سرش را به وضع خنده‌داری می‌جنباند، کیف را در دستش چرخاند و ناگهان گفت: — وایستا بینم، به کدوم مدرسه می‌خوای بری؟ اون مدرسه، تو کجاست؟

— چطور به کدوم مدرسه؟ به مدرسه، بنگاه دامپروزی.

سیداحمد با تعجب گفت:

— به جلسای؟! تا اونجا دست کم پنج کیلومتر راهه!

— بابا بزرگ گفت که منو با اسب سبیره و میاره.

— هر روز برین و بر گردین؟ پیرمرد آدم عجیبیه... وقتش رسیده که خودشم وارد مدرسه بشه، با تو پشت میز مدرسه بشینه و درساً که تموم شد، با تو برگرده. — سیداحمد در نظر مجسم کرد که چطور بابا مأسون با نوه‌اش پشت میز مدرسه نشسته است و چنان خنده‌اش گرفت که چیزی نمانده بود از خنده روده‌بر بشود.

پسر بچه با حالتی حیرت‌زده سکوت کرده بود.

سیداحمد توضیح داد:

— من اینو همین‌طورى، واسه خنده گفتم.

بعد با انگشت تلنگر کوچکی به بینی پسر بچه زد، کاسکت پدر بزرگ را که سر پسر بچه بود، تا روی چشمهای او پائین کشید. مأسون کاسکت فرم اداره جنگیانی را سرش نمیگذاشت، خجالت میکشید و

میگفت: «سگه من رئیس؟ من کلاه قرغیزی خودم را با هیچ کلاه دیگری عوض نمیکنم». مأمون تابستان‌ها کلاه نمدی لب‌دار عهد دقیانوس را که آق قالپاق نام داشت و به دور لبه آن نوار ساتین سیاه رنگ‌رفته‌ای دوخته شده بود، به سر میگذاشت و زمستان‌ها هم کلاه عهد دقیانوس را که از پوست گوسفند دوخته شده بود و تپی نام داشت، به سر میگذاشت. کاسکت سبز فرم کارکنان جنگل را به نواهش میداد تا به سر بگذارد.

برخورد استهزاآمیز سیداحمد به خیر خرید کیف به مذاق پسرپیچه خوش نیامد. او خم بر ابرو انداخت و کاسکتش را از روی چشم بالا زد و وقتی سیداحمد خواست دوباره تلنگری به پیتی او بزند، خود را عقب کشید و باخشونت گفت:

— دست بکش!

سیداحمد نیشخندی زد و گفت:

— چقد عصبانی هستی! نرنج، کیفیت عالییه. — بعد دستی به شانه او زد و گفت: — حالا راهتو بکش و برو. من هنوز باید خیلی علف درو کنم...

سیداحمد تقی کف دستش انداخت و از نو مشغول درو شد. و اما پسرپیچه پا به دو گذاشت و باز هم از همان کوره‌راه به سوی خانه رفت، باز هم از کنار همان سنگ‌ها گذشت، اما وقت سرگرمی و بازی با سنگ‌ها را نداشت. کیف مدرسه شوخی بردار نیست. پسرپیچه دوست داشت با خودش صحبت کند. اما این بار نه به خودش، بلکه به کیف خطاب کرد و گفت: «تو حرف سیداحمد رو باور نکن، بابابزرگ من هیچم عقلش پارسنگ ور نمیداره. او اصلاً حیل‌گر نیست، اینه که ریشخندش میکنن. چونکه او اصلاً حیل‌گر نیست. او من و تو رو به مدرسه خواهد برد. تو هنوز نمیدونی مدرسه کجاست؟ خیلی دور نیست. من بهت نشون میدم. ما از روی کوه قراول یا دورین به مدرسه نگاه میکنیم. کشتی سفید خودم رو هم بهت نشون میدم. فقط اول یه سری به انبار میزنیم. من دوربینم اونجا قایم کردم. من باید مواظب گوساله باشم، اما هر بار میدوم بیرم کشتی سفیدو تماشا کنم. گوساله ما حالا دیگه بزرگه، وقتی آدسو میکشه مییره نمیتونی نیگرش داری، اما عادت داره پستون گاوو بمکه

و شیر بخوره. گاو مادر او نه، اینه که حیفش نمیناد به گوساله شیر بده. میفهمی؟ مادرا هیچوقت هیچ چیزی رو از بچه هاشون دریغ ندارن. گل جمال میگه، اونم یه دختر کوچولو داره... حالا گاو رو میدوشن، بعد ما گوساله رو میبریم تا بچره. اونوقت میریم بالای کوه قراول و از اونجا کشتی سفید رو می بینیم. من با دوربینم حرف میزنم. حالا ما سه تا میشیم: من و تو و دوربین...»

پسریچه به این ترتیب به خانه برمیگشت، از صحبت با کیف خیلی خوشش آمد. او میخواست صحبت را ادامه بدهد و از خودش حرف بزند و چیزهایی که هنوز کیف نمیدانست، برای او نقل کند. اما مزاحمش شدند. صدای سم اسب از پهلو به گوشش رسید. سردی که سوار بر اسب خاکستری رنگی بود، از پشت درختها بیرون آمد. این سوار آروزکول بود. او هم به خانه برمیگشت. اسب خاکستری-رنگ به نام آلاباش که آروزکول اجازه نمیداد هیچ کس غیر از خودش سوار آن بشود، زین باشکوهی با رکابهای مسی و سینه بندی داشت که آویزه های تقره ای آن مانند جرس صدا میکرد.

شاپوی آروزکول به پس کله اش خزیده و پیشانی سرخ و کوتاه او را عریان کرده بود. هوا گرم بود، آروزکول روی اسب خوابیده بود و چرت میزد. فرنچ مخملی ای بر تن داشت، که به تقلید از فرنچ هائی که رؤسای شهرستان میپوشیدند دوخته شده بود. دکمه های فرنچ از بالا تا پائین همه باز بود. پیراهن سفیدش روی شکم از زیر کمربند بیرون آمده بود. آروزکول سیر و مست بود. چند لحظه پیش در سهمانی نشسته و بقدری شیر ترشی اسب و گوشت خورده بود که شکمش مثل طبل صدا میکرد.

چوپانان و ایلخی بانان اطراف و حوالی وقتی به چراگاههای تابستانی کوهستان می آمدند، اغلب اوقات آروزکول را دعوت میکردند. آروزکول در میان آنها دوستان و آشنایان قدیمی داشت، اما کسانی هم بودند که با حساب او را دعوت میکردند. زیرا به آروزکول احتیاج داشتند، بویژه کسانی که خانه میساختند. خودشان در، کوهستان گله میچرانند، نمیتوانستند گله را رها کنند و دتبال مصالح ساختمانی برونند. مصالح ساختمانی، بویژه چوب و تیر را کجا میتوانند پیدا کنند؟ اما اگر دل آروزکول را به دست می آوردند، میتوانند از جنگل قرق دو سه



تیر خوب انتخاب کنند و ببرند. در غیر اینصورت سیبایست تا آخر عمر در کوهستان به دنبال گله بدوند و خانه‌ای که می‌ساختند، ناتمام بماند...

اروزکول روی زین نشسته و پاهایش را با حالتی بی‌اعتنا در رکاب کرده بود و چرت میزد. پسر بچه کیف را در هوا به حرکت در آورد، به سوی اروزکول دوید و داد زد:

— دائی اروزکول، من کیف دارم! من مدرسه میرم. ببین چه کیفی دارم!  
اروزکول ترسید، یکه‌ای خورد و چیزی نمانده بود که بیفتد، دسته جلو را کشید و با خشونت گفت:  
— چته!

او با چشمان سرخ خواب‌آلود و مست ورم کرده به پسر بچه نظری انداخت و پرسید:

— جی می‌خوای، از کجا می‌ای؟  
پسر بچه با صدای ضعیفی گفت:  
— خونه میرم، کیف دارم، به سیداحمد نشون دادم. — اروزکول  
فر زد:

— خب، برو بازی کن. — و در حالیکه روی زین تلوتلو می‌خورد، به راه خود ادامه داد.

اروزکول میرفت و در دل می‌اندیشید: وقتی خود او از سرنوشت تا این درجه ناراضی است، وقتی خداوند به خود او فرزند دل‌بندی نداده و به دیگران فرزندان بی‌حد و شمار عطا فرموده، او به این کیف نکبت، به خواهرزاده همسرش، به این پسر بچه‌ای که پدر و مادرش او را ترک کرده و رفته‌اند، چه کاری دارد؟..

اروزکول به حق حق افتاد. تأسف و خشم گلویش را می‌فشرد. تأسف می‌خورد که عمرش به پایان میرسد و اثری از او باقی نخواهد ماند، آتش خشم نسبت به همسر نازایش در دلش زبانه کشید و با خود گفت: همه گناهها به گردن او، به گردن این زن لعنتی است که در این چند سال نتوانسته است فرزندی بزاید...

اروزکول مشت گوشت‌الودش را فشرد، در عالم خیال همسرش را

تهدید کرد: «نشانت میدهم!» و برای آنکه به صدای بلند گریه نکند، با صدای خفه‌ای هق هق کرد. او میدانست که وقتی به خانه برسد، همسرش را کتک خواهد زد. هر بار که اروزکول مشروب میخورد، از غم و اندوه و از خشم و غضب مانند شتر مست دیوانه میشد و همسر خود را کتک میزد.

پسریچه در کوره‌راه دنبال اروزکول میرفت. پسریچه بسیار تعجب کرد، زیرا اروزکول ناگهان ناپدید شد. و اما اروزکول به طرف رودخانه پیچید، از اسب پیاده شد، دست‌چلو را رها کرد و از میان غلف‌های بلند میانبر پیش رفت. کمرش را خم کرده بود، تلو تلو میخورد و پیش میرفت. سرش را در میان شانه‌هایش فرو برده بود، با هر دو دست صورتش را میفشرد و پیش میرفت. به لب رودخانه رسید. چمباتمه زد. بعد چندین بار مشت‌هایش را پر از آب کرد و صورتش را شست. وقتی پسریچه اروزکول را در این حالت دید، یا خود گفت: «لابد سرش از گرما دزد گرفته». او نمیدانست که اروزکول زار زار میگریست و نمیتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. از آن میگریست که پسریچه‌ای که با کیف به پیشواز او شتافت، پسر خودش نبود، از آن میگریست که در دلش آن حس لازمی را نیافت که بتواند مثل آدم با پسریچه چند کلمه حرف بزند.

## ۲

از قله کوه قراول منظره‌ها به هر سو نمایان بود. پسریچه روی شکم دراز کشیده بود و دوربین را به چشمش میزان میکرد. این دوربین یک دوربین نظامی قوی بود. زمانی این دوربین را به مناسبت خدمت طولانی بابا مأمون در پاسگاه جنگلی‌بانی، به او جایزه داده بودند. پیرمرد علاقه نداشت که دوربین را با خودش بردارد و میگفت: «چشمهای خود من از دوربین بدتر نیست». اما پسریچه عاشق دوربین بود.

این بار او با دوربین و با کیف به بالای کوه آمده بود. ابتدا اشیاء تکان میخوردند و در دایره بهم در می‌آمیختند، بعد ناگهان از حرکت باز می‌ایستادند و روشن و واضح دیده میشدند. و

این بسیار جالب بود. پسر بچه نفسش را در سینه حبس میکرد تا کانونی را که پیدا کرده بود به هم نزند. بعد نگاهی را به نقطه دیگر متوجه میکرد، و از نو همه چیز به هم در می‌آمیخت. پسر بچه از نو به سیزان کردن عدسی‌های چشمی میرداخت.

از آنجا همه چیز دیده میشد. هم بلندترین قله‌های پوشیده از برف که آسمان را میسائید. این قله‌ها در پشت همه کوهها قرار داشت و بر همه کوهها و سراسر زمین مشرف بود. هم کوههای پائین‌تر از کوههای برفی که پوشیده از جنگل بود. این کوهها در پائین از درختان پهن برگ و در بالا از جنگل صنوبر تیره رنگ پوشیده بود. هم کوههای کونگن که رو به آفتاب بود و در آنجا جز علف چیزی نمیروئید. هم کوههای باز هم کوچکتر که در طرف دریاچه واقع بود و از سنگلاخهای پر شیب بی‌درخت و گیاه تشکیل میشد. این سنگلاخها به طرف دره پائین میرفت و دره تالاب دریاچه ادامه داشت. کشتزارها و باغها و آبادی‌ها نیز در این طرف واقع بود... در کشتزارهای سبز رگه‌های زرد رنگی به چشم می‌خورد و نشان میداد که موسم درو نزدیک میشود. اتومبیل‌های بسیار کوچک، مانند موش در راهها به سرعت حرکت میکردند و عقب آنها دنباله‌های درازی از گرد و خاک به هوا برمیخاست. در انتهای افق، در دورترین نقطه‌ای که چشم کار میکرد، در آن سوی نوار شنی ساحل، سطح محدب کبود رنگ دریاچه به چشم می‌خورد. و این ایسک کول بود. در آنجا آب و آسمان به هم می‌چسبیدند. پس از آن هیچ چیز نبود، سطح دریاچه بی‌حرکت و درخشان بود و هیچ چیز در آن دیده نمیشد. فقط کف سفید برخورد آب به ساحل جزئی حرکتی داشت.

پسر بچه مدت زیادی به آن سو نگریست و به کیف گفت: «کشتی سفید نمودار نشد، بیا یک بار دیگر به مدرسه خودمان نگاه کنیم».

از آنجا سراسر دره مجاور که در آن سوی کوه قرار داشت، به خوبی دیده میشد. با دور بین میشد حتی نخ دست پیرزنی را که کنار خانه زیر پنجره نشسته بود، دید.

در دره جلسای جنگل نبود، فقط تک درخت‌های صنوبری که

پس از بریدن جنگل باقی مانده بود، در گوشه و کنار به چشم میخورد. زمانی این دره پوشیده از جنگل بود. حالا چند ردیف طویله با شیروانی پلمه سنگ در آنجا ساخته شده بود و قل‌های سیاه‌رنگ کود و خرمن‌های گاه به چشم میخورد. در آنجا گله‌های جوان شیری را پرورش میدادند. در نزدیک طویله‌ها خیابان کوتاه قصبه داسپروان کشیده شده بود. این خیابان از تپه کم‌شیبی پائین میرفت و در انتهای آن خانه کوچکی دیده میشد که ظاهراً مسکونی نبود. این خانه مدرسه چهار کلاسه‌ای بود که بچه‌های کوچک در آن درس میخواندند. بچه‌های کلاس‌های بالا در مدرسه شبانه روزی ساخوز تحصیل میکردند.

پسریچه یک بار که گلویش درد میکرد، با پدر بزرگ به قصبه پیش پزشک‌یار رفته بود. حالا با دورین این مدرسه کوچک را که شیروانی سفالی سرخ‌رنگی داشت تماشا میکرد. به دیوار مدرسه تابلوی کوچک تخته سه لائی نصب شده بود که روی آن با دست نوشته بودند «سکتب». پسریچه نمیتوانست بخواند، اما حدس میزد که روی تابلو همانا این کلمه نوشته شده است. با دورین همه چیز تا کوچکترین جزئیات، تا جزئیات کوچک غیر قابل تصور، دیده میشد: کلمه‌هایی که با ابزار سفتی روی گچ کاری دیوار نوشته بودند، کاغذی که به شیشه شکسته پنجره چسبانده بودند، تخته‌های پوسته پوسته شده و کج و کوله ایوان. پسریچه در نظر مجسم کرد که چطور با کیف خودش به اینجا می‌آید و از آن دری که اکنون قفل بزرگی از آن آویزان است، وارد میشود. و اما آنجا، پشت آن در چه خواهد بود؟

پسریچه پس از تماشای مدرسه، باز هم دورین را متوجه دریاچه کرد. اما در روی دریاچه همه چیز به حال سابق بود. کشتی سفید نمودار نمیشد. پسریچه برگشت، پشت به دریاچه نشست، دورین را به کناری گذاشت و به تماشای منظره پائین کوه پرداخت. درست در پای کوه، در ته دره پاریک و درازی رودخانه کوهستانی پر جوش و خروشی مانند سیلاب می‌رخشید. راهی که مانند رودخانه پریچ و خم بود و از ساحل میگذشت، در پشت پیچ دره با رودخانه از نظر ناپدید میشد. ساحل روبرو شیب زیادی داشت و پوشیده از جنگل بود. جنگل قرق ساناتاش از این ساحل شروع میشد و تا بالای کوهها

گسترده شده بود و به قله‌های پوشیده از برف پایان مییافت. صنوبرها از آنهم بالاتر، در بالاترین سنگلاخهای پوشیده از برف رشته کوهها مانند بونه‌های کوچکی سیاهی میزدند.

پسریچه با لبخند به خانه‌ها، به انبارها و دیگر بناهای فرعی حیاط پاسگاه جنگلبانی مینگریست. همه آن ساختمانها از بالا خرد و ناستوار به نظر می‌آمد. پسریچه در آن سوی پاسگاه جنگلبانی در ساحل رودخانه یکایک سنگ‌های آشنای خودش را دید. او همه آنها را — «شتر» و «گرگ» و «زین» و «تانک» را — نخستین بار از همین‌جا، از بالای کوه قراول با دوربین دیده و همان وقت این نامها را به آنها داده بود.

پسریچه لبخند شیطنت‌آمیزی زد، برخاست و سنگی به طرف حیاط انداخت. سنگ همانجا روی کوه جلو پایش افتاد. پسریچه دوباره نشست و با دوربین به تماشای پاسگاه جنگلبانی پرداخت. اول برعکس، طوری که عدسیهای بزرگ دوربین به چشمش چسبیده بود، نگاه کرد. خانه‌ها بسیار دور شد و به قوطی‌های کوچک اسباب‌بازی میمانست. سنگ‌های عظیم به رنگ‌های کوچک تبدیل شد. بندی که پدر بزرگ در کنار رودخانه ساخته بود، بکلی خنده‌دار و مضحک به نظر می‌آمد، اگر گنجشک میخواست در آن آبتنی کند، آب به زانوش نمی‌رسید. پسریچه خنده‌ای کرد، سرش را تکان داد و فوراً دوربین را برگرداند و سیزان کرد. سنگ‌های عزیز او به سنگ‌های عظیمی تبدیل شد و گوئی پیشانی‌های آنها به شیشه‌های دوربین چسبیده بود. «شتر»، «گرگ»، «زین» و «تانک» فوق‌العاده عظیم و با ابهت به نظر می‌آمد و تعداد زیادی دندانه و ترک و لکه‌های سرخ‌رنگ گسنگ در رو و پهلوهای آنها به چشم می‌خورد. مهمتر از همه آنکه آنها واقعاً بسیار شبیه به آن چیزی بودند که پسریچه در آنها میدید. او با خود گفت: «اوه، چه «گرگی»! به این میگن «تانک»!..»

آن سوی سنگ‌ها در جای کم‌عمق رودخانه بندی که پدر بزرگ ساخته بود، قرار داشت. این جا در کنار ساحل با دوربین به خوبی دیده میشد. آب از قسمت سریع رودخانه به محوطه کم عمق وسیعی که کف آن سنگ‌ریزه بود، وارد میشد و از نو با جوش و خروش به تندآب رودخانه میرفت. در این محوطه آب فقط تا زانو میرسید، اما

سرعت جریان بقدری بود که میتوانست بچه‌ای مانند او را به رودخانه بکشد. بید کوتاهی درست لب رودخانه روئیده بود، برخی از شاخه‌های آن در خشکی بود و برخی دیگر به آب رودخانه تماس پیدا میکرد. پسریچه برای آنکه آب او را نبرد، به شاخه این بید میچسبید و توی آب میرفت. اما این چه آبتنی بود؟ درست مانند آسی که به افسار بسته شده باشد. بعلاوه، مرتب پیشامدهای ناگوار بود و دعوا و بد و بیراه! ننه مرتب سر بابا مأمون قر میزد: «آب میبردش، اون وخت هر چه دیده از خودش دیده. من اصلاً کاری به کارش ندارم. پدر مادرش اونو انداختن و رفتن، من میخوام چه کنمش! من اونقد کار و درد سر دارم که دیگه هیچ رمقی برام باقی نمیمونه».

چه میشد به او گفت. مثل اینکه پیرزن حرف حسابی میزد. اما انصاف نبود که پسریچه هم آبتنی نکند، زیرا رودخانه تقریباً از جلو در خانه میگذشت. هر قدر هم که ننه او را میترساند، باز هم پسریچه توی آب میرفت. آنوقت مأمون تصمیم گرفت در جای کم عمق رودخانه با سنگ بندی بسازد تا جائی باشد که پسریچه بتواند بدون خطر آبتنی کند.

بابا مأمون تعداد زیادی سنگ بزرگ که آب نتواند آنها را ببرد، انتخاب کرد و به لب رودخانه آورد. سنگ‌ها را بریداشت، به شکمش میچسباند، توی آب میرفت، می‌ایستاد و آنها را طوری روی هم میچید که آب براحتی از میان سنگها از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج شود. او با هیكل خنده‌دار و لاغر، با ریش کوچک و کم‌پشت، با تنبان خیزی که به بدنش چسبیده بود، از صبح تا شب کندوکاو میکرد و بند میساخت. و اما شب بیحرکت دراز میکشید، سرفه میکرد و نمیتوانست کمرش را راست کند. آن وقت بوه که ننه چاک و بست دهانش را میگشود و هرچه به ذهنش می‌آید، میگفت: «اگه بچه کوچولو احمق باشه، میگی، بچه است، اما وقتی پیرمرد گنده احمق باشه چی باید گفت؟ واسه چی داری خودتو میکشی؟ نون و آبشو میدی، دیگه چی میخاد؟ لوشش میکنی. وای از عاقب این کار!..»

با همه این حرفها، بند محل کم عمق رودخانه عالی از آب درآمد. حالا دیگر پسریچه بدون ترس آبتنی میکرد. شاخه را میگرفت به درون آب میرفت و خود را به جریان میسپرد، و حتماً با چشم باز، زیرا

ماهی‌ها توی آب با چشم باز شنا میکنند. او آرزوی عجیبی داشت، و آن اینکه میخواست تبدیل به ماهی بشود، شنا کند و برود.

اکنون که پسر بچه با دوربین به بند می‌نگریست در نظر مجسم کرد که چگونه پیراهن و ثبانش را در می‌آورد، لخت و عور کز میکند و توی آب می‌رود. آب رودخانه‌های گوهستانی همیشه سرد است، نفس آدم بند می‌آید، اما بعد آدم عادت میکند. در نظر مجسم کرد که چگونه شاخه بید را می‌گیرد و خودش را با شکم توی آب می‌اندازد. چگونه به زیر آب می‌رود، آب برفراز سرش به صدا درآید و جریان آب سرد زیر شکم و روی پشت و پاهایش را می‌سوزاند. صداهای خارج خفه میشود و فقط صدای شرشر آب در گوشه‌های باقی میماند. و او چشمهایش را کاملاً باز میکند و به همه چیزهایی که در زیر آب میتوان دید، می‌نگرد. چشمهایش می‌سوزد و درد می‌گیرد، اما او با غرور به خودش لبخند میزند و حتی در زیر آب زبانش را در می‌آورد و ننه را مسخره میکند. بگذار ننه بداند که او اصلاً غرق نمیشود و از هیچ چیز هم نمیترسد. بعد شاخه را رها میکند و آب او را میبرد و آنقدر می‌غلطاند تا پاهایش را به سنگهای بند تکیه بدهد. در این وقت نفسش تمام میشود. او فوراً از زیر آب بیرون می‌برد، به ساحل می‌رود و باز هم به پهلوی درخت بید می‌دود. و این کار را چندین بار تکرار میکنند... او حاضر بود حتی روزی صد بار در بند بابابزرگ آبتنی کند، تا آنکه بالاخره به ماهی تبدیل شود. و او میخواست حتماً به هر قیمتی شده، ماهی بشود...

پسر بچه پس از آنکه ساحل رودخانه را خوب تماشا کرد، دوربین را به طرف حیاط خانه خودشان برگرداند. مرغها، بوقلمون‌ها با جوجه‌هایشان، تبر که به کنبه تکیه داده شده بود، سماور که دود میکرد و خرت و پرت‌های مختلفی که در حیاط بود، بقدری بزرگ و بقدری نزدیک به نظر میرسیدند که پسر بچه بی اختیار دستش را به طرف آنها دراز کرد. در همین آن گوساله زرد را که به اندازه فیل به نظر میرسید، دید که آرام و بی‌خیال پیراهنی را که روی ریسمان آویزان بود، می‌جوید. پسر بچه را وحشت برداشت. گوساله از فرط لذت چشمهایش را تنگ کرده بود، آب دهانش راه افتاده بود و معلوم بود که با چه میل و رغبتی پیراهن ننه را به دهان کشیده بود و

میجوید. پسر بچه همانطور که دورین جلو چشمش بود، نیم خیز شد، با دست گوساله را تهدید کرد و داد زد:

— احق یشعور! گم شو! میفهمی چی میگم؟ گم شو، برو! بالتک، بالتک! — سگ با خیال راحت پای دیوار خانه دراز کشیده بود. پسر بچه نوسیدانه فرمان داد: — بالتک، گاز بگیر، گازش بگیر! اما بالتک حتی گوش هم تکان نداد برای خودش خوابیده بود، گوئی، آب از آب تکان نمیخورد.

در همین لحظه ننه از خانه بیرون آمد و همینکه جریان را دید آه از نهادش برآمد، جاروی دسته‌دار را برداشت و به طرف گوساله هجوم آورد. گوساله فرار کرد، پیرزن سر به دنبال گوساله گذاشت. پسر بچه همانطور که با دورین ننه را زیر نظر داشت، نشست تا ننه او را روی کوه نبیند. پیرزن پس از آنکه گوساله را راند، به سوی خانه رفت، از فرط خشم و غضب و در نتیجه حرکت سریع، نفس نفس میزد. پسر بچه همانطور که در سینما صورت یک نفر را بزرگ نشان میدهند، مرکز دورین را متوجه صورت ننه کرده بود از او چشم برنمیداشت، ننه را درست مثل آنکه پهلوی او، حتی نزدیکتر از آن، باشد میدید. چشم‌های زرد او را که از فرط خشم و غضب تنگ شده بود، میدید. میدید که چگونه صورت پرچین و چروکش مثل لبو سرخ شده بود، لبهایش، مانند وقتی که در سینما صدا ناگهان قطع میشود، بی صدا تکان میخورد و دندان‌های دور از هم و کج و کوله‌اش را نمایان میساخت. از دور همیشه فهنید که پیرزن چه داد میزد، اما حرف‌های ننه چنان واضح و روشن در گوش پسر بچه صدا میکرد، گوئی درست دم گوش او حرف میزد. پسر بچه از بر میدانست که ننه به او چه بد و بیراههائی میگفت: «صبر کن!.. وقتی برگشتی سرتو کف دست میذارم! به بابابزرگت اصلاً اعتنا نمیکنم. چند بار بهت گفتم که تماشا‌های احمقانه رو از سرت بیرون کن! باز هم رفتی سر کوه! الهی این کشتی لعنتی چه بشه، الهی آتیش بگیره، الهی غرق بشه!..»

پسر بچه آه جانکاهی کشید و فکر کرد: چرا باید در یک چنین روزی، وقتی برای او کیف خریده‌اند، وقتی آرزوی رفتن به مدرسه را در سر میپروانند، گوساله را از نظر دور بدارد!..



بیرزن آرام نمیگرفت. مرتب بد و بیراه میگفت، به پیراهنش که گوساله جویده و سوراخ سوراخ کرده بود، بینگریست. گل جمال با دخترش از خانه بیرون آمد و پیش ننه رفت. ننه به شکوه و شکایت پرداخت. پسر بچه با دوربین دید که چگونه ننه مشت های استخوانی اش را گره کرده بود و با خشم و غضب باز هم بیشتر، تهدیدکنان به سوی کوه تکان میداد و میگفت: «سرگرمی واسه خودش پیدا کرده! الهی این کشتی لعنتی چیه بشه! الهی آتیش بگیره، الهی غرق بشه!..» سماور در حیاط جوش آمده بود و توده های بخاری که با فشار به هوا برمیخاست، به خوبی دیده میشد. خاله بکی به حیاط آمد تا سماور را برد. باز هم هنگامه بالا گرفت. ننه پیراهن سوراخ سوراخش را جلوی بینی خاله بکی برد تا با این عمل به او بگوید: «بین خواهرزادهات چه دسته گلی به آب داده!

خاله بکی میکوشید ننه را آرام کند. پسر بچه حدس میزد که خاله بکی چه میگفت. تقریباً همان چیزهای دفعات پیش را میگفت: «ننه جون، آرام بگیرین، جوش نزنین! بچه هنوز عقلش نمیره، چه توقعی میشه از او داشت! اینجا تک و تنهاست، دوست و رفیقی نداره چرا باید داد و بیداد کرد، چرا باید بچه رو ترسونند؟»

و ننه حتماً به حرف های خاله بکی جواب میداد: «تو به من درس نده. اول خودت یه بچه بزا، اونوقت میفهمی چه توقعی از بچه میشه داشت. چرا صبح تا غروب روی اون کوهه؟ یه دقیقه نمیاد گوساله رو پنده. اونجا روی کوه دنبال چی میگرده؟ دنبال بابا ننه ولنگارش؟ دنبال اونایی که او رو پس انداختن و خودشون هر کدوم به یه ور رفتن؟ تو که نمیتونی بچه بزایی چه غم و غصه یی داری!..»

پسر بچه حتی از آن فاصله دور با دوربین دید که گونه های گود افتاده خاله بکی مثل مرده سفید شد، خاله بکی سر تا پا لرزید، توی صورت نامادری براق شد و گفت: «پس تو، خود تو پیر گفتار، چند تا پسر و چند تا دختر زاییدی و بزرگ کردی؟ تو خودت کی هستی؟» پسر بچه خوب میدانست که خاله بکی عیناً همین جواب را به ننه خواهد داد.

ننه چنان هنگامه ای راه انداخت که آن سرش ناپیداست. صدای زوزه و ناله اش به آسمان برخاست. گل جمال میکوشید آنها را آشتی

بدهد، خواهش و تمنا میکرد، ننه را در آغوش گرفت، میخواست او را به خانه ببرد، اما ننه مثل دیوانه‌ها توی حیاط میدوید و دلبدم خشم و غضبش شدیدتر میشد. خاله بکی سماور را برداشت و پا به دو گذاشت و در حالیکه آب جوش سماور به اطراف میپاشید، سماور را به خانه برد. و اما ننه بی‌رمق روی کنده نشست. زارزار میگریست و از سرنوشت خودش شکوه و شکایت میکرد. حالا دیگر پسر بچه را از یاد برده بود، از عالم و آدم و حتی خدا شکوه و شکایت میکرد. با خشم و غضب دنبال سر نادرتری‌اش داد میزد: «به من میگن! از من میپرسی، کی هستم؟! اگه خدا سئو غضب نکرده بود، اگه پنج تا بچه کوچولوی سئو از من نگرفته بود، اگه تنها پسر من در هیجده سالگی توی جنگ گلوله نخورده و کشته نشده بود، اگه شوهر پیرم، تایگرای عزیزم توی برف و بوران دنبال گله یخ نکرده بود و نمرده بود، مگه من حالا توی شما آدمای جنگلی بودم؟ مگه من مثل تو نازا بودم؟ مگه من در این پیری یا یابای تو، با این مأسون خل وضع زندگی میکردم؟ خدایا، مگه من چه گناهی کرده بودم که اینجور به غضب تو گرفتار شدم؟»

پسر بچه دورین را از جلو چشمش برداشت و با حالتی اندوهگین میرش را به زیر انداخت. بعد با صدای آرامی به کیف گفت:

«حالا ما چطور به خونه برمیگردیم؟ همن گناه من و گناه این گوساله احمقه. دورین، گناه تو هم هست. تو همیشه سئو صدا میکنی که پیام کشتی سفید رو تماشا کنم. تو هم گناه داری.»

پسر بچه به اطراف نگریست. همه طرف کوه و سنگلاخ و جنگل بود. جویبارهای درخشان از بالا، از محل یخ‌های دائمی بدون صدا فرو میریختند و فقط در این پائین، آب گوئی بالاخره به صدا درمی‌آید تا با جوش و خروش در رودخانه جریان داشته باشد و هرگز دم فرو نبتند. کوههای عظیم و بی‌پایان از هر سو او را احاطه کرده بودند. پسر بچه در این لحظه خودش را فوق‌العاده کوچک، تک و تنها و بی‌کس حس میکرد. فقط او بود و کوههای بلندی که از هر سو او را احاطه کرده بودند، و او در میان کوهها گم شده بود. خورشید از وسط آسمان گذشته بود و در طرف دریاچه پائین میرفت. گرما کاهش یافت. نخستین سایه‌های کوتاه در سرازیری‌های

خاوری پدیدار میشد. حالا دیگر خورشید دمبدم پائین تر میرفت و سایه‌ها به سوی دامنه کوه‌ها میخزیدند. در این وقت روز معمولاً کشتی سفید در ایسیک کول نمایان میشد.

پسریچه دوربین را متوجه دورترین نقطه‌ای که در دریاچه دیده میشد، ساخت و نفس را در سینه حبس کرد. ناگهان در دورترین نقطه افق نیلگون ایسیک کول کشتی سفید نمودار شد. پسریچه ندا داد: آنست! و همه چیز را از یاد برد. کشتی سفید دراز، نیرومند و زیبا، با یک ردیف دودکش از پشت افق بیرون آمد. روی یک خط مستقیم شناور بود. پسریچه به سرعت شیشه‌ها را با دامن پیراهنش پاک کرد، و یک بار دیگر دوربین را میزان کرد. کشتی کاملاً واضح و روشن دیده میشد. حالا پسریچه میتوانست ببیند که چگونه کشتی روی امواج بالا و پائین میرفت، چگونه رد سفید و کف آلودی در دنبال کشتی باقی میماند. پسریچه، واله و شیفته، به کشتی سفید مینگریست و از آن چشم، برنمیداشت. اگر به میل او بود، از کشتی سفید خواهش و تمنا میکرد جلوتر بیاید تا او بتواند آدم‌هائی را هم که در کشتی بودند، ببیند. اما کشتی از این آرزوی پسریچه اطلاع نداشت، آرام و با شکوه به راه خودش ادامه میداد و معلوم نبود از کجا می‌آمد و به کجا میرفت.

پسریچه مدت زیادی میدید که چگونه کشتی بر روی دریاچه شناور بود و مدت زیادی فکر میکرد که چگونه خود او تبدیل به ماهی میشود و از راه رودخانه به سوی کشتی سفید شنا میکند... روزی که او نخستین بار از بالای کوه قراول کشتی سفید را بر سطح نیلگون ایسیک کول دید، قلبش از دیدن آن منظره زیبا چنان تپیدن گرفت که پسریچه فوراً فکر کرد پدرش - ناوی ایسیک کول - هماناً در آن کشتی سفید کار میکنند، و باور کرد، زیرا خیلی دلش میخواست که چنین باشد.

او نه پدر خود را به یاد داشت و نه مادرش را. او حتی یک بار هم آنها را ندیده بود. پسریچه میدانست که پدرش در ایسیک کول ناوی است و مادرش پس از جدا شدن از پدرش، او را پیش پدربزرگش گذاشته و خودش به شهر رفته بود. رفته بود و دیگر اثری از او

نمود. به شهر دوری در پشت کوهها، در آن سوی دریاچه و بازهم در پشت کوهها، رفته بود.

یک یار بابا مأمون برای فروش سیب زمینی هایش به شهر رفته بود. یک هفته تمام در شهر ماند، وقتی برگشت سر جای برای خاله بکی و ننه حکایت کرد که در شهر دختر خود، یعنی مادر پسر بچه را دیده بود. او در یک کارخانه بزرگ پارچه بافی کار میکرد. او حالا خانواده دیگری داشت، دارای دو دختر بود که آنها را به کودکان میداد و فقط هفته‌ای یک بار میدید. او در یک خانه بزرگ، اما در اتاق کوچکی زندگی میکرد که جا نداشت آدم تکان بخورد. در حیاط آنها هیچ کس دیگری را نمیشناخت، درست مثل بازار. همه این جور زندگی میکردند - وارد خانه خودشان میشدند و در را قفل میکردند. دائم توی اتاق مینشستند و، مثل زندانی، در را به روی خودشان میبستند. شوهر او، گویا راننده بود، مردم را با اتوبوس در خیابانها میبرد. ساعت چهار صبح از خانه میرفت و آخر شب برمیگشت. کار او هم سخت بود. بابا مأمون حکایت میکرد که دخترش مرتب میگریست و خواهش میکرد که او را بپخشند. قرار بود به آنها آپارتمان نوی بدهند، اما معلوم نبود کی. اما وقتی آپارتمان نو گرفتند، پسرش را پیش خودش میبرد، البته اگر شوهرش اجازه بدهد. و از پیرمرد خواهش کرده بود که فعلاً صبر کند. بابا مأمون به او گفته بود که غصه نخورد. مهمتر از هر چیز آنستکه او یا شوهرش در صلح و صفا زندگی کند، بقیه کارها رو براه میشود. غصه پسرش را نخورد. بابا مأمون گفته بود: «تا من زنده هستم، پسرک را به هیچ کس نمیدهم، وقتی مردم، خدا کریم است، آدم زنده راه زندگی خودش را پیدا میکند...» خاله بکی و ننه به حکایت پیرمرد گوش میدادند و مرتب آه میکشیدند، حتی با هم گریه کردند.

همان وقت سر جای صحبت پدر پسر بچه هم به میان آمد. بابا مأمون شنیده بود که داماد سابقش، یعنی پدر پسر بچه، مانند گذشته در یک کشتی ناوی بود، او هم خانواده دیگری داشت و صاحب دو یا سه بچه بود، آنها در بندر زندگی میکردند و گویا پدر پسر بچه میخوارگی را ترک کرده بود، و زن تازه‌اش هر بار با بچه‌ها برای پیشواز او به

اسکله بندر می‌آمد. پسر بچه فکر کرد: «پس معلوم میشود، آنها همین کشتی یعنی کشتی او را پیشواز میکنند...»

و اما کشتی سفید دراز بر سطح آینه‌مانند دریاچه شناور بود، از دودکش‌هایش دود برمیخاست، به آهستگی دور میشد و تمیذانست که پسر بچه‌ای که به بچه‌ماهی تبدیل شده بود، به سوی او شنا میکرد. او آرزو داشت طوری تبدیل به ماهی شود که همه چیزش — بدن، دم، بال‌ها و فلس‌هایش — مانند ماهی باشد، و فقط سرش، سر بزرگ و گرد با گوشه‌های بزرگ و بینی خراش‌دار و گردن باریکش، سر خودش باشد. و چشم‌هایش هم همان طور که بود، بماند. البته، نه کاملاً همانطور که بود، بلکه طوری که بتواند مثل چشم ماهی ببیند. مژه‌های پسر بچه، مانند مژه‌های گوساله، دراز بود و معلوم نبود چرا همیشه خودبخود به هم میخورد. گل‌جمال میگفت چه خوب بود اگر دختر او هم چنین مژه‌هایی میداشت تا یک دوشیزه خانم بسیار زیبایی میشد. پسر بچه با خود میگفت: چه لزومی دارد که دخترها یا پسرها بسیار زیبا باشند؟ هیچ لزومی ندارد! برای شخص او چشم‌های زیبا هیچ لزومی ندارد، او چشم‌هایی لازم دارد که زیر آب ببیند.

تبدیل میبایست در بند پدر بزرگ صورت بگیرد. پسر بچه در یک چشم بهم‌زدن ماهی میشود. بعد فوراً از بند به رودخانه میپرد، مستقیماً به میان آب‌های پر جوش و خروشی وسط رودخانه می‌رود در سمت جریان آن به پائین شنا میکند. بعد مرتب سرش را از زیر آب بیرون می‌آورد و به اطراف نگاه میکند، زیرا فقط در زیر آب شنا کردن، چندان چنگی به دل نمیزند. او در میان تند آب به سرعت حرکت میکند، از کنار پرتگاه خاک سرخ، از روی برآمدگی‌های کف رودخانه و ازیان امواج کف‌آلود، از کنار کوه‌ها و جنگل‌ها میگذرد. با سنگ‌های عزیز خود وداع میکند و میگوید: «خدا حافظ، «شتر خوابیده»، خدا حافظ «گرگ»، خدا حافظ «زین»، خدا حافظ «نانک»». وقتی به کنار پاسگه جنگل‌بانی رسید، سر از آب بیرون می‌آورد، بالش را تکان میدهد و به پدر بزرگش میگوید: «خدا حافظ پدر بزرگ، باباجان، من بزودی بر میگردم». پدر بزرگ از دیدن این موجود عجیب و غریب چنان دست‌پاچه میشود که نمیداند چه کار بکند. هم نند، هم خاله بکی و عمه گل‌جمال با دخترش انگشت به دهان حیران میمانند. کجا چنین موجود عجیبی دیده شده

که سرش سر آدم باشد و تنش تن ماهی؟ و او بالش را به طرف آنها تکان میدهد و میگوید: «خدا حافظ، من به ایسیک کول، به کشتی سفید میروم. پدر ناوی من آنجاست». لابد بالتک در ساحل رودخانه به دنبال او میدود. آخر، سگ هرگز چنین موجودی را ندیده است. و اگر بالتک بخواهد خودش را به آب بیاندازد و پیش او برود، او داد میزند: «یالتک، این کار را نکن! غرق میشوی!» — و خودش شنا میکند و میرود. بعد زیرآبی میزند و از زیر طنابهای فولادی پل معلق میگذرد، در طول بوته‌زارها کنار ساحل شنا میکند و سپس از دره خروشان پائین می‌رود و به ایسیک کول میرسد.

و اما ایسیک کول یک دریای واقعی است. در بیان امواج ایسیک کول از روی یک موج به روی موج دیگر، از روی یک موج به روی موج دیگر از شنا میکند، به پیشواز کشتی سفید میشتابد و ندا میدهد: «سلام بر تو، ای کشتی سفید! این منم! من همانم که همیشه با دورین ترا تماشا میکردم». سرنشینان کشتی تعجب میکنند و به تماشای این موجود عجیب میشتابند. آنوقت او به پدر خودش، به ناوی میگوید: «سلام، پاپا! من پسر تو هستم! من پیش تو آمده‌ام». — «تو چطور پسر من هستی؟ تو نیم‌ماهی و نیم‌آدم هستی!» — «تو مرا به کشتی پیش خودت بیاور، آنوقت من پسر معمولی تو میشوم». — «عالی است! استحان کنیم بینیم». پدر تور را به آب می‌اندازد، او را بگیرد و به روی عرشه میرد. آنوقت او به خودش تبدیل میشود. و اما بعد، بعد...

بعد کشتی سفید به راه خود ادامه میدهد. پسر بچه از همه چیزهایی که میداند، از زندگی خودش برای پدر حکایت میکند: از کوههایی که در میان آنها زندگی میکند، از آن سنگ‌ها، از رودخانه و از جنگل قرق، از بند پدر بزرگ که او در آنجا شنا کردن با چشم باز را آموخته است...

البته از زندگی خودش با بابا مأمون نیز حکایت میکند. بگذار پدرش بداند که اگر آدم را مأمون زرنگ لقب داده‌اند، این بهیچوجه به آن معنی نیست که او آدم بدی است. در هیچ جای دنیا چنین پدر بزرگی پیدا نمیشود، او بهترین پدر بزرگ‌هاست. اما او اصلاً حقه‌باز نیست، به همین دلیل هم همه او را سخره میکنند. دائمی امروز کول

همیشه سر او، سر پیرمرد داد میکشد! گاهی اتفاق می افتند که حتی جلو مردم سر بابابزرگ داد میکشد. اما بابابزرگ بجای آنکه از خودش دفاع بکند، هر عملی را که از دائی اروزکول سر بزند، میبخشد و حتی در جنگل و در مزرعه و خانه بجای او کار میکند. کار کردن که اهمیتی ندارد! وقتی دائی اروزکول مست لایعقل به خانه بر میگردد، بابابزرگ بجای آنکه توی چشمهای ییحیای او تف بیاندازد، به پیشواز او میشتابد، از اسب پیاده اش میکند، به خانه میرد، روی تخت خواب بخواباند و پوستین را به رویش میکشد که سردش نشود و سرش درد نگیرد، زین و یراق اسب را هم بر میدارد، اسب را تمیز میکند و خوراک جلوش میریزد. همه این کارها را برای آن میکند که خاله بکی نازاست. پاپا، آخر چرا اینجور است؟ بهتر بود اگر این طور میبود: میخواهی بزایی، بزای، نمیخواهی بزایی، نزا. وقتی دائی اروزکول خاله بکی را کتک میزند، آدم دلش به حال بابابزرگ میسوزد. وقتی خاله بکی داد میزند، بابابزرگ خیلی زنج میبرد. اما چه کاری از دستش بر میآید؟ میخواهد به کمک دخترش بشتابد، ننه اجازه نمیدهد و میگوید: «دخالت نکن، خودشان میدانند چه کار بکنند. تو پیرمرد چه کار داری به کار آنها؟ زن تو که نیست، پس بنشین سر جای خودت». بابابزرگ میگوید: «آخر او دختر من است!» باز ننه میگوید: «اگر پهلوی آنها، توی خانه دیوار به دیوار زندگی نمیکردی، اگر دور از آنها زندگی میکردی، آنوقت چه میکردی؟ هر بار اسب را زین میکردی و به تاخت میرفتی تا آنها را از هم جدا کنی؟ آخر، آنوقت کی دختر تو را توی خانه خودش نگه میداشت؟»

ننه ای که درباره او صحبت میکنم، آن ننه ای نیست که قبلاً بوده. پاپا، تو لابد او را نمیشناسی. این ننه ننه دیگری است. مادربزرگ خود من وقتی من کوچک بودم، مرد. بعد این ننه آمد. در محل ما اغلب اوقات آدم نمیفهمد هوا چطور است. یک دم آسمان صاف و بی ابر است و یک دم ابری، یک دم باران میبارد و یک دم تگرگ. ننه هم همینطور است، نمیفهمی چطور آدمی است. گاهی مهربان است و گاهی ناسهربان، گاهی هیچ کدماش. وقتی اوقاتش تلخ است، جان آدم را به لب می آورد. ما با بابابزرگ سکوت میکنیم. ننه میگوید: به آدم بیگانه هر قدر هم خوبی بکنی، انتظار خوبی را از او نداشته

باش. پاپا، آخر من که اینجا بیگانه نیستم. من همیشه با پدر بزرگ زندگی میکردم. این ننه بیگانه است، او بعداً پیش ما آمد. حالا به من میگوید بیگانه!

زمستانها در محل ما بقدری برف میبارد که تا گردن من میرسد. چنان تل‌های برفی روی هم انباشته میشود که فقط با اسب خاکستری - رنگ آلاباش میتوان به جنگل رفت، آلاباش هم فقط با سینه تل‌های برف را میشکافد و راه باز میکند. بادها هم بقدری شدید است که آدم را از پا درمی‌آورد. وقتی دریاچه موج است و کشتی تو از یک پهلو به پهلو دیگر سیفتد، بدان که این باد سان‌تاش است که از طرف ما سوزد و دریاچه را به تلاطم می‌آورد. بابا بزرگ حکایت میکند که در زمان‌های بسیار قدیم برای تصرف این سرزمین به ما حمله کردند. در این وقت از سان‌تاش ما چنان بادی وزیدن گرفت که دشمنان نتوانستند روی زمین بمانند. از اسب‌ها پیاده شدند، اما پیاده هم نتوانستند پیشروی کنند. باد مانند تازیانه به صورتشان می‌خورد و صورتشان را خون‌آلود میکرد. آنوقت آنها برگشتند و پشت به باد کردند، اما باد با چنان شدتی به پشت آنها می‌خورد که آنها نتوانستند بایستند و باد همه آنها را تا آخرین نفر از ایسبک کول راند. بله، چنین بود. اما ما در میان این باد زندگی میکنیم. این باد از سرزمین ما شروع میشود. جنگل آن طرف رودخانه تمام زمستان در اثر باد صدا میکند و می‌غرد و می‌تالد. آدم به وحشت می‌افتد.

زمستانها در جنگل کار چندان زیاد نیست، بر خلاف تابستانها که کوچ نشینان می‌آیند، آدم خیلی کم است. وقتی تابستانها کوچ نشینان با گله‌ها یا ایلحی‌های خودشان شب را در چمنزار بزرگ می‌مانند، من خیلی خوشحال میشوم. البته، آنها صبح به راه خودشان ادامه میدهند و به کوهستان می‌روند، با وجود این، با آنها به آدم خوش می‌گذرد. بچه‌ها و زنهای آنها با کامیون می‌آیند. چادرسایها و اسباب و اثاثیه دیگرشان را هم با کامیون می‌آورند. وقتی کمی جابجا شدند، ما با بابا بزرگ پیش آنها می‌رویم و سلام علیک میکنیم. به همه سلام میکنیم و دست میدهم. بابا بزرگ میگوید که کوچک‌ها همیشه باید اول دست بدهند. کسی که دست نمیدهد، به مردم احترام نمیگذارد. بابا بزرگ میگوید که از هفت نفر آدم ممکن است یک نفر پیغمبر



باشد. و این آدم بسیار مهربان و عاقلی است. و هرکس ضمن سلام عليك به او دست بدهد، تمام عمر خوشبخت میشود. من میگویم: اگر چنین است، پس چرا این پیغمبر نمیگوید که او پیغمبر است، تا ما همه ضمن سلام عليك به او دست بدهیم. بابابزرگ میخندد و میگوید: مطلب در آنستکه پیغمبر خودش نمیداند که پیغمبر است، او آدم ساده‌ای است. فقط راهزن میداند که او راهزن است. من از این مطالب، درست سر در نمی‌آورم، اما همیشه با همه سلام عليك میکنم، گرچه کمی خجالت میکشم.

اما وقتی با بابابزرگ به چمنزار میرویم، من خجالت نمیکشم. بابا بزرگ میگوید: «به بیلاق نیاکان خوش آمدید! داسها و برویچه‌ها صحیح و سالمند، روح و روانتان خوب و خوش است؟» اما من فقط سلام میکنم و دست میدهم. بابابزرگ همه را میشناسد، همه هم او را میشناسند. بابابزرگ وضعیت خوب است. او حرفهای زیادی دارد که بزند، از مهمانان سؤال میکند و خودش از وضع زندگی و کار و بار ما برای آنها حکایت میکند. اما من نمیدانم یا بچه‌ها از چی حرف بزنم. اما بعد ما جنگ و قایم موشک بازی میکنیم و چنان سرگرم بازی میشویم که من دلم نمیخواهد بروم. چه خوب بود اگر همیشه تابستان میبود، اگر همیشه در چمنزار با بچه‌ها بازی میکردم! ما سرگرم بازی هستیم و در این ضمن خرمن‌های آتش شعله‌ور میشود. پاپا، تو خیال میکنی از این خرمن‌های آتش سراسر چمنزار روشن میشود؟ هیچ اینطور نیست! فقط دور خرمن آتش دایره روشنی به چشم میخورد، اما در پشت آن دایره روشن، تاریک‌تر است. ما جنگ‌بازی میکنیم، در میان تاریکی پنهان میشویم و حمله میکنیم، مثل آنستکه در سینمای حقیقی هستیم. اگر تو فرمانده باشی، همه به حرف تو گوش میدهند. لابد برای فرمانده خیلی خوب است که فرمانده باشد...

بعد ماه از پشت کوهها بیرون می‌آید. در مهتاب بازی کردن خیلی خوب است، اما بابابزرگ مرا میبرد. ما از میان چمنزار و بوته‌زار به خانه برمیگردیم. گوسفندها ساکت و آرام خوابیده‌اند. اسب‌ها در اطراف میچرند. ما میرویم و میشتویم که یک نفر آواز میخواند. این یک جوان جوان یا پیر است. بابابزرگ از من میخواهد که بایستم

و میگوید: «گوش کن. این خور ترانه‌ها را به ندرت میشنوی.»  
ما می‌ایستیم و گوش میدهم. بابابزرگ آه میکشد و برای ترانه سر  
میچناباند.

بابابزرگ میگوید که در زمان‌های قدیم یک خان در اسارت خان  
دیگر بود. این خان به خان اسیر گفت: «اگر میخواهی میتوانی برده  
من بشوی و زنده بمانی، یا من آخرین آرزویت را برآورده میکنم و بعد  
ترا میکشم». خان اسیر فکر کرد و جواب داد: «نمیخواهم زنده بمانم  
و برده باشم. بهتر است مرا یکشی، اما قبل از آن بگو نخستین چوپانی  
را که از میهن من دیدند، نزد من بیاورند.» — چوپان را میخواهی  
چه بکنی؟ — «میخواهم پیش از مرگ آواز او را بشنوم». بابابزرگ  
میگوید: آدمهائی هستند که به خاطر ترانه‌های میهنشان جان خود را  
فدا میکنند. خوب بود میشد دید که این آدمها چطور آدمهائی هستند!

لايه، آنها در شهرهای بزرگ زندگی میکنند؟

بابابزرگ زیر لب میگوید:

— خدایا، چه ترانه‌هائی میخوانند!.. آدم از شنیدن آن لذت

میرد!

نمیدانم چرا اینقدر دلم به حال بابابزرگم میسوزد، بقدری او را  
دوست دارم که گریه‌ام میگیرد...

صبح زود دیگر در چمنزار هیچ کس نیست. گوسفندها و اسب‌ها  
را برای تمام تابستان به کوهستان رانده‌اند. پس از آنها کوچ‌نشینان  
دیگر از کالخوزهای دیگر می‌آیند. روز نمیانند، به راه خودشان ادامه  
میدهند. اما شب را در چمنزار میمانند. و ما با بابابزرگ میرویم  
تا با آنها سلام علیک کنیم. بابابزرگ خیلی دوست دارد با مردم سلام  
علیک کند، من هم از او یاد گرفته‌ام. شاید من روزی از روزها در  
چمنزار با یک پیغمبر حقیقی سلام علیک بکنم...

زستان‌ها دائمی آروزکول و خاله بکی به شهر پیش دکتر میروند.  
میگویند دکتر میتواند کمک کند و دواهایی بدهد که بچه به دنیا  
بیاید. اما نه همیشه میگوید که بهتر است. به یک مکان مقدس بروند.  
این مکان مقدس در محلی در پشت کوهها است که در آنجا در  
کشتزارها پنبه میروید. آنجا در دشت صاف و همواری که ظاهراً  
نمیبایست هیچ کوهی باشد، یک کوه مقدس هست که کوه سلیمان

نام دارد. اگر در دامنه این کوه یک گوسفند سیاه قربان بکنی، به نیایش به درگاه خدا پیردازی، از کوه بالا بروی و در هر قدم سجده بکنی و دعا بخوانی و از خدا تقاضا و تمنا بکنی، ممکن است خدا رحمت بیاورد و فرزندی به تو بدهد. خاله بکی خیلی دلش میخواهد به آنجا به کوه سلیمان برود. اما دائمی امروز کول میل چندانی ندارد، میگوید: «دور است، پول زیاد لازم است. به آنجا فقط با هواپیما از بالای کوهها میتوان رفت. تا هواپیما هم راه زیادی است، باز هم پول باید داد...»

وقتی آنها به شهر میروند، ما در پاسگاه جنگلبانی تنهای سیمانیم: ما و همسایه‌های ما - دائمی سیداحمد و زلف گل‌جمال با دختر کوچکشان. همین و بس.

شب‌ها وقتی کارها تمام میشود، بابابزرگ برای من افسانه میگوید. من میدانم که در بیرون خانه شب تیره و تار و سرد و یخبندان است. باد شدید و سوزانی میوزد. حتی بزرگترین کوهها در چنین شبهائی میترسند، نزدیک خانه ما جلو روشنائی پنجره‌ها جمع میشوند و به یکدیگر فشار می‌آورند. من نیز، هم میترسم و هم خوشحالم. اگر من گول‌پیکر بودم، پوستین گول‌آسا را میپوشیدم، از خانه بیرون میرفتم و با صدای رعدآسا به کوهها می‌گفتم: «کوهها، نترسید! من اینجا هستم. من از هیچ چیز نمیترسم، نه از باد و نه از سرما و نه از بوران، شما هم نترسید. سر جای خودتان بایستید، تنگ هم جمع نشوید». بعد از میان تل‌های برف می‌گذشتم، از روی رودخانه می‌پریدم و به جنگل می‌رفتم. درختها هم شب‌ها در جنگل خیلی می‌ترسند. آنها تنها هستند و هیچ کس با آنها یک کلمه حرف نمی‌زند. درختهای لخت و عریان در هوای سرد یخ میکنند و جائی نیست که به آنجا بخزند. اما من به جنگل می‌رفتم و به تنه هر یک از درختها دستی می‌زدم تا زیاد نترسد. لابد درختهائی که در بهار سبز میشوند، آن درختهائی هستند که از ترس خشکشان زده است. ما بعد از این درختهای خشک را برای هیزم می‌بریم.

وقتی بابابزرگ برایم افسانه میگوید، همه این فکرها به سرم می‌زند. بابابزرگ مدت زیادی افسانه می‌گوید. افسانه‌های زیادی هست. افسانه‌های خنده‌داری هست - مخصوصاً افسانه بچه نیم‌وجبی به نام چپالاق که گرگ حریص او را بلعید و چنان بلائی به سر خودش

آورد که نگوی. نه، اول شتر چیپلاق را خورد. چیپلاق زیر برگ  
 خوابش برد، شتر در آن حوالی سیگشت و چیپلاق را با برگ خورد.  
 به همین جهت است که میگویند: شتر خودش نمیداند، چه میلعد،  
 چیپلاق داد و بیداد راه انداخت تا نجاتش بدهند. پیرسردان مجبور  
 شدند شتر را بکشند تا چیپلاق خودشان را نجات بدهند. و اما بلائی  
 که به سر گرگ آمد، از این هم بدتر است. گرگ هم از روی حماقت  
 چیپلاق را بلعد. بعد زار زار سیگریست و اشک پشیمانی میریخت.  
 قضیه از این قرار بود: روزی گرگ به چیپلاق برخورد و گفت: «این  
 حشره دیگر چیست که زیر دست و پا وول میزند؟ الان یک لقمه‌ات  
 میکنم!» چیپلاق گفت: «گرگ، به من دست نزن، و الا کاری میکنم  
 که سگ بشوی». گرگ قاه قاه خندید و گفت: «کجا دیده شده که  
 گرگ سگ بشود! به علت این گستاخی که از تو سر زد، ترا میخورم».  
 و چیپلاق را بلعد، بلعد و از یاد برد. اما آن روز به بعد زندگی  
 بر او تلخ تر از زهر شد. همینکه گزگ کمین میکرد و میرفت که  
 گوسفندی بگیرد، چیپلاق توی شکم گرگ داد میزد: «ای، چوپان‌ها،  
 نخوابید! این منم، گرگ خاکستری، می‌آیم. که گوسفندی برابیم!»  
 گرگ نمیدانست چه خاکی به سرش کند، روی زمین غلت میزد. اما  
 چیپلاق آرام نمیگرفت و داد میزد: «ای، چوپان‌ها، بیاید اینجا، مرا  
 بزنید، خرد و خمیر کنید!» چوپان‌ها با چماق سر به دنبال گرگ  
 میگذاردند و گرگ پا به فرار میگذاشت. چوپان‌ها دنبال گرگ  
 میدویدند و با تعجب میگفتند: این گرگ دیوانه شده، خودش فرار  
 میکند و خودش هم داد میزند: «مرا بگیرید!» در این میان گرگ  
 با هزار زحمت از معرکه جان سالم بدر میبرد. اما باز هم همان آتش  
 بود و همان کاسه. گرگ به هر جا میرفت، چیپلاق برای او درد  
 سر فراهم می‌آورد. از همه جا او را سیراندند و سسخره‌اش میکردند.  
 گرگ از گرسنگی پوست و استخوان شد. دندان به هم سیفشد و میگفت:  
 «این چه بلائی است که به سر من آمده است؟ چرا خودم به سر خودم  
 بلا می‌آورم؟ آخر عمری دیوانه شده‌ام، عقلم را از دست داده‌ام». در  
 این میان چیپلاق در گوش گرگ میگفت: «بدو برو به گله تاشمات،  
 گوسفندهای او چاقند! بدو برو به گله بایمات، سگ‌های او کردند!  
 بدو برو به گله ارمات، چوپان‌های او خوابند!» و گرگ گریه و زاری

میکرد و میگفت: «به هیچ جا نمیروم، میروم پیش یک نفر مثل سنگ  
اجیر میشوم، این بهتر است...»

پاپا، این افسانه خیلی خنده دار است، آره؟ بابابزرگ افسانه‌های  
دیگری هم دارد: افسانه‌های غم‌انگیز، وحشت‌انگیز و حزن‌آور.  
اما من افسانه 'گوزن ماده' - مادر شاخدار را از همه افسانه‌ها بیشتر  
دوست دارم. بابابزرگ میگوید هر کس که در ایسبک کول زندگی  
میکند، باید این افسانه را بداند. اگر نداند مرتکب گناه شده است.  
پاپا، شاید تو هم این افسانه را میدانی؟ بابابزرگ میگوید که این  
افسانه حقیقت محض است. زمانی این داستان اتفاق افتاده است، ما  
همه بچه‌های گوزن ماده - مادر شاخدار هستیم - هم من، هم تو  
و هم دیگران...

ما زمستان‌ها این جور زندگی میکنیم. زمستان دراز است، اگر  
افسانه‌های بابا بزرگ نبود، من خیلی دلم تنگ میشد. وقتی هوا کاملاً  
گرم میشود، چوپان‌ها از نو به کوهستان می‌آیند. آنوقت ما در  
کوهستان تنها نیستیم. اما در آن سوی رودخانه دورتر از ما هیچ کس  
نیست. آنجا فقط جنگل است و هرچه در جنگل وجود دارد. ما برای  
آن در پاسگاه جنگلبانی زندگی میکنیم که هیچ کس به آنجا پا نگذارد  
و هیچ کس حتی به یک شاخه دست نزند. حتی چند نفر دانشمند به  
جایگاه ما آمدند؛ دو زن که هر دو شلوار پوشیده بودند، یک پیرمرد  
و یک جوان که محصل بود. یک ماه تمام نزد ما ماندند. علف و  
برگ و شاخه جمع میکردند. آنها میگفتند که چنین جنگلهائی مانند  
جنگل‌های سان تاش ما در روی زمین خیلی کم مانده است. میتوان  
گفت که تقریباً نمانده است. به این دلیل باید هر درختی را در جنگل  
حفظ و نگهداری کرد.

اما من خیال میکردم که بابابزرگ ما همینطوری دلش برای هر  
درختی میسوزد. وقتی دائی امروز کول صنوبرها را میرد و تنه آنها را به  
کسی میبخشد، بابابزرگ خیلی ناراحت میشود...

### ۳

کشتی سفید دور میشد. دیگر نمیشد دودکش‌های آن را تمیز  
داد. بزودی از نظر ناپدید میشد. حالا وقت آن رسیده بود که پسر بچه

پایان داستان شناوری خود را در کشتی پدرش فکر کند. همه چیز خوب جور شده بود، اما آخر داستان بهیچوجه سر هم نمی‌آمد. پسر بچه می‌توانست به راحتی مجسم کند که چطور به ماهی تبدیل می‌شود، چطور از راه رودخانه به سوی دریاچه شنا میکند، چگونه کشتی سفید را می‌بیند و چگونه با پدر خودش ملاقات می‌کند، و نیز همه چیزهایی را که برای پدرش نقل می‌کرد. اما دنباله داستان جور نمی‌آمد. زیرا، مثلاً، ساحل دیده می‌شد. کشتی به سوی اسکله بندر می‌رفت. ناوی‌ها آماده می‌شدند تا در ساحل پیاده بشوند. هر یک از آنها به خانه خودش می‌رفت. پدر هم می‌بایست به خانه خودش برود. زن و دو بچه کوچکش در اسکله بندر انتظار او را میکشیدند. حالا پسر بچه چه باید بکند؟ با پدرش برود؟ آیا پدرش او را با خودش می‌برد؟ اگر برود، زن پدر می‌رسد: «این کیست، از کجا آمده، چرا آمده؟» نه، بهتر است با پدر نرود...

در این میان کشتی سفید دم‌بدم دورتر می‌شد و به نقطه‌ای تبدیل می‌گردید که بزحمت قابل رؤیت بود. خورشید با آب تماس پیدا کرده بود. با دوربین دیده می‌شد که چگونه سطح ارغوانی دریاچه بسان آتش می‌درخشید و چشم را خیره می‌کرد.

کشتی رفت و از نظر ناپدید شد. و افسانه کشتی سفید هم به پایان رسید. می‌بایست به خانه رفت.

پسر بچه کیف را از زمین برداشت، دوربین را زیر بغل فشرد و سرعت از بالای کوه به طرف خانه راه افتاد. مارپیچ به پائین می‌دوید و هرچه به خانه نزدیکتر می‌شد، تشویش و نگرانی‌اش افزایش می‌یافت. برخورد ناگواری در پیش داشت - تنبیه به خاطر پیراهنی که گوساله جویده و سوراخ سوراخ کرده بود. پسر بچه جز به تنبیه به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید. برای آنکه روحیه‌اش را یکنواخت از دست ندهد، خطاب به کیف گفت: «نترس! خوب، ما را دعوا می‌کنند. آخر، من که عمداً این کار را نکردم. من نمی‌دانستم که گوساله فرار کرده. خوب، چند تا پشت گردنی به من می‌زنند. تحمل می‌کنم. اگر ترا هم پرت کردند و روی زمین انداختند، نترس. تو که نمیشکنی، تو کیفی. اما اگر دوربین به دست ننه بیافتد، جان سالم بدر نمی‌برد. ما اول دوربین را توی انبار قایم می‌کنیم، بعد به خانه می‌رویم...»

پسریچه همین کار را کرد. میترسید از آستانه خانه قدم به درون بگذارد.

در خانه سکوت نگران کننده‌ای حکمفرما بود. در حیاط هیچ کس دیده نشد و کوچکترین صدائی به گوش نمی‌رسید، گوئی همه آنجا را ترک کرده و رفته بودند. معلوم شد باز هم دائی اروزکول زن خود خاله بکی را کتک میزد. بابا مأمون باز هم مجبور شده بود داماد مهار گسیخته خود را آرام کند، باز هم مجبور شده بود خواهش و تمنا کند، به زیر مشت‌های پتکمانند اروزکول بخزد و دست او را بگیرد، شاهد این صحنه ننگ‌آور باشد، بدن خرد و خمیر و موهای پریشان دختر خود را ببیند و ناله جانگداز او را بشنود. و بشنود که چگونه در حضور او، در حضور پدر، بدترین فحش‌ها را به دختر او میدهند، دخترش را باچه‌سگ نازا و ماچه‌الاغ سترون می‌نامند، لعنت و نفرینش میکنند و هر بد و بیراهی را به او میگویند. و بشنود که چگونه دخترش با فریاد و فغان دیوانه‌وار به سرنوشت خود لعنت می‌فرستد: «مگر من گناهکارم که پروردگار مرا از داشتن فرزند محروم کرده! ایتمه زن در جهان گله گله بچه می‌زایند، اما من به نفرین آسمانی دچار شده‌ام. چرا؟ من این زندگی را برای چه میخواهم؟ مرگ بهتر از این زندگی است! بیا، ای دد خونخوار، بیا مرا بکش! بزن! بزن!..»

مأمون پیر در گوشه اتاق نشسته و سر به گریبان فرو برده بود، هنوز نفس تازه نکرده بود، با غم و اندوه نفس نفس می‌زد، پلک‌هایش روی هم افتاده بود، دستهایش روی زانوهایش میلرزید، رنگ از صورتش پریده بود.

مأمون نگاهی به نوه خود انداخت، هیچ حرفی نزد، دوباره چشمانش را بست. ننه در خانه نبود. او رفته بود تا خاله بکی را با شوهرش آشتی بدهد، خانه آنها را جمع و جور کند و ظرف‌هایی را که شکسته بودند، دور بریزد. ننه این جور آدمی است. وقتی اروزکول زن خودش را کتک می‌زند، ننه دخالت نمی‌کند، جلو پایا مأمون را هم می‌گیرد. اما بعد از دعوا میرود تا آنها را آرام کند و آشتی بدهد. باز هم جای شکرش باقی است.

پسریچه بیش از همه دلش به حال بابابزرگ می‌سوخت. همیشه

در چنین روزهایی پیرمرد میمرد و زنله میشد. مانند آدمی که گیج شده باشد، به گوشه‌ای میخزید و از نظرها پنهان میشد. به هیچ کس، به احدی نمیگفت که چه فکر میکنند. و اما مأمون در این دقائق فکر میکرد که دیگر پیر است و یگانه فرزند دلبنش در جنگ کشته شده بود. حالا دیگر هیچ کس نمیداند که مأمون چنین پسری داشته، همه او را فراموش کرده‌اند. اگر پسرش زنله بود، شاید مأمون سرنوشت دیگری داشت. مأمون به مرحوم همسرش که عمری را با او به سر برده بود، نیز می‌اندیشید و غم و افسوس میخورد. اما بزرگترین پدبختی مأمون این بود که دخترانش سفید بخت نشده بودند. دختر کوچکش پسر کوچک خود، نوه مأمون را به امید او گذاشت و به شهر رفت و حالا با چند سر عائله در یک اتاق ویلان و سرگردان است. دختر دیگرش همینجا با امروزکول زندگی میکند و رنج و عذاب میکشد. گرچه مأمون در کنار اوست، گرچه به خاطر دخترش همه چیز را تحمل میکند، با وجود این، دخترش از نعمت مادر بودن محروم است... سالهای سال است که با امروزکول زندگی میکند و از زندگی با او بیزار شده است، اما چه خاکی میتواند به سر کند؟ و اگر خدای نکرده فردا او بمیرد— آخر او دیگر پیر است— آنوقت چه خواهد شد، آنوقت چه بلائی به سر دختر پدبختش خواهد آمد؟

پسریچه با عجله یک پیاله ماست با لقمه‌ای نان خورد و ساکت و آرام زیر پنجره نشست. چراغ را روشن نکرد، نمیخواست بابابزرگ را ناراحت کند، با خود گفت: بگذار برای خودش بنشیند و فکر کند. خود پسریچه هم به فکر فرو رفت. او نمیفهمید چرا خاله بکی برای آنکه دل شوهرش را به دست بیاورد، به او ودکا میدهد. امروزکول مشت و لگد نثار خاله بکی میکند، خاله بکی در عوض برای او ودکا میخورد...

ای، خاله بکی، خاله بکی! بارها امروزکول او را تا سرحد مرگ کتک زده است، اما او همیشه امروزکول را بخشیده است. بابا مأمون هم همیشه او را می‌بخشد. آخر چرا باید بخشید؟ این قبیل آدمها را نباید بخشید. امروزکول آدم مزخرف و بدی است. ما اینجا اصلاً به او هیچ احتیاجی نداریم. بی او هم میتوانیم زندگی کنیم. نیروی تخیل کودکانهٔ پسریچه که از سنگدلی و شقاوت سرشار



شده بود، با سرعت هر چه تماستر منظرهٔ مجازات عادلانه‌ای را ترسیم میکرد: همه با هم به سر امروزکول ریختند و هیکل گنده و چاق و کثیف او را به لب رودخانه کشیدند. بعد او را تاب دادند تا به وسط رودخانه بیاندازند. او از خاله بکی و بابا ماسون تقاضای عفو و بخشایش میکرد. آخر او نمیتوانست ماهی بشود...

غم و اندوه پسر بچه تخفیف یافت وقتی پسر بچه در عالم خیال دید که چگونه امروزکول در رودخانه دست و پا میزند و شاپوی محملی‌اش در کنار او شناور است، حتی خنده‌اش گرفت. اما متأسفانه، بزرگسالان آن چنان که پسر بچه عادلانه می‌شمرد، رفتار نمی‌کردند. آنها در همهٔ موارد بر عکس رفتار میکردند. وقتی امروزکول مست و سرخوش به خانه می‌آمد، طوری به استقبال او می‌شتافتند که گوئی هیچ اتفاقی نیافتاده است. بابابزرگ اسب را میگرفت و خاله بکی سماور را آتش میکرد. گوئی همه چشم به راه او بودند. اما او لاف و گزاف میزد. اول غمگین میشد و میگریست و مینالید: آخر چطور میشود که هر آدمی، حتی هر آدمک حقیری که میشود به او دست نداد، هر چه دلش بخواهد بچه دارد - پنج تا حتی ده تا. اما او، امروزکول چه چیزش از دیگران کمتر است؟ در چه کاری موفق نشده؟ مقام برازنده‌ای به دست نیاورده؟ خدا را شکر که سرنگهبان جنگل قرق است! یا او آواره و سرگردان است؟ ولی آخر حتی کولی‌ها آنقدر بچه کولی دارند که خودشان نمیدانند با آنها چه بکنند. یا مگر او آدم بی‌نام و نشانی است، یا کسی به او احترام نمیگذارد؟ همه چیز دارد، از هیچ کس کمتر نیست. هم اسب زیر پایش هست و هم تازیانه در دستش، و همه‌جا با احترام از او استقبال میکنند. پس چرا همسالان او فرزندان خودشان را عروس و داماد کرده‌اند، اما او؟ او بدون پسر، بدون جانشین چه ارزشی دارد؟

خاله بکی هم میگریست، دست و پا میکرد. میخواست بهر وسیله‌ای شده رضایت خاطر شوهرش را فراهم آورد. بطری و دکائی را که قایم کرده بود، در می‌آورد. خودش هم از فرط غم و غصه ودکا میخورد. اما هر چه میخوردند، وضع بدتر میشد، و ناگهان امروزکول مانند حیوان درنده وحشی میشد و دق دلش را سر خاله بکی خالی میکرد. اما -

خاله بکی باز هم او را میبخشید. بابابزرگ هم او را میبخشید. هیچ کس دست و پای اروزکول را نمی‌بست. صبح که مستی‌اش برطرف میشد، زنش با اینکه تمام سر و تنش کبود بود، سماور را جلو او میگذاشت. بابابزرگ اسب را کاه و جو داده و زین کرده و آماده نگاه داشته بود. اروزکول جای میخورد، سوار اسب میشد و باز هم رئیس و صاحب اختیار همه جنگل‌های سان‌تاش بود. اما هیچ کس عقلتش نمیرسید که آدمی چون اروزکول را میبایست مدتها پیش به رودخانه انداخت...

شب بود و هوا تاریک.

روزی که برای پسر بچه نخستین کیف مدرسه را خریدند، به این وضع پایان مییافت.

وقتی پسر بچه میخواست دراز بکشد و بخوابد، نمیتوانست برای کیف خودش جایی در نظر بگیرد. بالاخره کیف را کنار بالینش گذاشت. پسر بچه هنوز نمیدانست (بعداً خواهد دانست) که نصف کلاس کیف‌هایی عین کیف او خواهند داشت. اما پسر بچه از این هم ناراحت نخواهد شد، با همه اینها، کیف او باز هم خارق‌العاده‌ترین کیف، کیفی کاسلاً ویژه خواهد بود. او همچنین نمیدانست که در زندگی کوتاهی که دارد، رویدادهای تازه‌ای در انتظار اوست، نمیدانست که روزی فرا میرسد که او در سراسر جهان تنها و بی‌کس میشود و فقط کیف یا او میماند. و علت همه اینها افسانه 'گوزن ماده' - مادر شاخدار خواهد بود - افسانه‌ای که از هر افسانه دیگر بیشتر دوست دارند...

آن شب هم او خیلی دلش میخواست یک بار دیگر این افسانه را بشنود. خود مأسون پیر هم این افسانه را دوست داشت و آن را طوری نقل میکرد گوئی به چشم خودش همه چیز را دیده است، آه میکشید، سیگریست، سکوت میکرد و به فکر فرو میرفت.

اما پسر بچه جسارت نمیکرد بابابزرگ را ناراحت کند. او میفهمید که حالا بابابزرگ حال و حوصله افسانه گفتن را ندارد. اینست که به کیف گفت: «ما یک شب دیگر از بابابزرگ خواهش میکنیم. حالا من خودم افسانه 'گوزن ماده' - مادر شاخدار را برای تو نقل

میکنم، عیناً مثل بابابزرگ. و طوری حکایت میکنم که هیچ کس نشنود، اما تو گوش کن. من دوست دارم حکایت کنم و همه چیز را عیناً مثل سینما ببینم. بابابزرگ میگوید که این افسانه حقیقت محض است. چنین بوده است...»

#### ۴

در دوران باستان، در زمان‌های بسیار قدیم که در روی زمین جنگل بیش از علف و در سرزمین ما آب بیش از خشکی بود، یک ایل قرقیز در کنار رود بزرگ و سردی زندگی میکرد. آن رود را «انسای» مینامیدند. این رود به نواحی دوردست سیبری جریان دارد و تا آنجا با اسب سه سال و سه ماه راه است. حالا این رود «ینی‌سئی» نام دارد، اما آن زمان‌ها «انسای» نام داشت. به این دلیل چنین ترانه‌ای نیز بود:

انسای، هست رودی چون تو پهناور؟  
انسای، هست خاکی از تو والاتر؟  
بود عمق غمی از عمقت افزونتر،  
ویا از پهنهات آزادتر آزادی‌یی برتر؟

انسای، نیست رودی چون تو پهناور.  
انسای، نیست خاکی از تو والاتر.  
نباشد عمق غم از عمقت افزونتر،  
و نی از پهنهات آزادتر آزادی‌یی برتر.

رود انسای چنین رودی بود.

مردمان و قبایل گوناگونی در کنار انسای زندگی میکردند. آنها زندگی دشواری داشتند، زیرا دائماً در دشمنی و نزاع با یکدیگر میزیستند. ایل قرقیز را دشمنان فراوان احاطه کرده بودند. گه یک دشمن و گه دشمنی دیگر به ایل قرقیز حمله میکرد و گه نیز خود قرقیزها به تاخت و تاز و هجوم به دیگران دست میزدند. اغنام و احشام را میربودند، خانه‌ها و مساکن را میسوزاندند و مردم را

میکشند. هر کس را که میتوانستند میکشند - دووان چنین دورانی بود. آدم‌ها به یکدیگر رحم نمیکردند، انسان‌ها انسان‌ها را قتل عام میکردند. کار به جایی رسید که دیگر کسی نماند که گندم بکارد، به پرورش اغنام و احشام بپردازد و به شکار برود. زندگی با غارت و تاراج آسان‌تر بود: آبدی و کشتی و بردی. اما خون را به خون بیشتری میشستند و انتقام را با انتقام مدهش‌تری جواب میدادند. در نتیجه، روز بروز خون‌های بیشتری میریخت. مردم عقلشان را از دست داده بودند. کسی نبود که دشمنان را آشتی دهد. اقل‌ترین و بهترین آدم را آدسی مینداشتند که میتوانست دشمن را غافلگیر کند، ایل و قبیله دشمن را تا آخرین نفر از دم تیغ بگذراند، گله و مال و ثروت آنها را به غارت ببرد.

در تایگا\* مرغ عجیبی پیدا شد. شبها تا صبح میخواند و میگریست، از روی شاخه‌ای به روی شاخه دیگر میرید، به زبان آدمیزاد و لحن شکوه‌آمیزی میگفت: «فلاکت بزرگی روی خواهد داد! فلاکت بزرگی روی خواهد داد!» و آن فلاکت روی داد، آن روز وخشتناک فرا رسید. در آن روز ایل قرقیز مراسم به خاکسپاری پیشوای پیر خود «کولچه» را در کنار انسای برگزار میکرد. این بهادر سالهای ستوالی پیشوا و سرکرده ایل بود، لشکرکشی‌های فراوان کرده و در بیکارهای بیشمار شرکت ورزیده بود. از آوردگاهها جان سالم بدر برده بود، اما اجل به سراغش آمد. دو روز همه ایل در غم و اندوه به سر بردند و سوگواری کردند، روز سوم گرد آمدند تا جنازه بهادر را به خاک بسپارند. طبق عادات و رسوم کهن میبایست جنازه پیشوا را از روی تپه‌ها و پرتگاههای کنار انسای به واپسین راه برد تا روح آن مرحوم با رود مادری وداع گوید و آخرین بار ترانه «انسای» را بخواند، زیرا «انه» یعنی مادر و «سای» یعنی «رود» یا «بستر».

انسای، هست رودی چون تو پهناور؟

انسای، هست خاکی از تو والاتر؟

\* تایگا - نواحی پوشیده از جنگلهای انبوه در شمال اتحاد شوروی

(.م)

بود عمق غمی از عمقت افزونتر،  
و یا از پهنهات آزادتر آزادی بی برتر؟

انسای، نیست رودی چون تو پهناور.  
انسای، نیست خاکی از تو والاتر.  
نباشد عمق غم از عمقت افزونتر،  
و نی از پهنهات آزادتر آزادی بی برتر.

رسم بر آن بود که بهادر را پیش از آنکه به خاک بسپارند، لب  
گور روی دست بالای سر بلند میکردند و چهار سوی جهان را به او  
نشان میدادند: «بنگر، این رود توست. بنگر، این آسمان توست. بنگر  
این زمین توست. بنگر، ما با تو از یک ریشه و بن رسته ایم. همه  
آمده ایم تا ترا بدرقه کنیم. آسوده و آرام بخواب!» برای آنکه نسل‌های  
آینده بهادر را از یاد نبرند، بر روی گور او سنگ بزرگی میگذاشتند.

در روزهای تشییع جنازه همه چادرهای ایل را لب رود در یک  
ردیف میزدند تا وقتی جنازه بهادر را برای به خاک سپردن میبردند،  
همه بتوانند در آستانه خانه خود با او وداع کنند، با گریه و زاری  
پرچمهای سفید سوگواری را فرود آورند، سپس همراه دیگران به سوی  
چادر بعدی بروند تا در آنجا از نو گریه و زاری و نوحه‌سرایی  
کنند و پرچمهای سفید سوگواری را فرود آورند، و به همین ترتیب  
تا پایان راه، تا روی تپه گور این مراسم را بجا آورند.

صبح آن روز وقتی خورشید عالمتاب از دامن افق سر برآورد تا راه  
هر روزه خود را بپیماید، همه چیز حاضر و آماده بود. بونچوک‌ها  
را که به دم اسب آراسته بود، و نیز جنگ افزار، سپر و نیزه بهادر  
را بیرون آورده بودند. بر پشت اسب او غاشبیه سوگواری انداخته  
بودند، کرنازانان و طبالان آماده بودند تا کرناها و طبل‌ها و دهل‌ها  
را چنان به صدا درآورند که تا یگا به لرزه در آید، سرغان چون ابر  
آسمان را پیوشانند و یا داد و فریاد و ناله و شیون چرخ بزنند، ددان  
با غرش‌های رعدآسا به جنگل‌های انبوه بگریزند، علف‌ها به زمین  
بچسبند و پژواک چنان در کوهها پیچد که دشت و کوهسار را به  
لرزه در آورد. نوحه‌سرایان گیسوان را پریشان کرده بودند تا در

سوگواری کولیچه بهادر شیون و زاری و نوحه سرائی کنند. چابکسواران زانو زده بودند تا جسم فانی بهادر را بر روی دوش‌های تیرومند خویش بلند کنند. همه در انتظار بیرون آوردن جنازه بهادر بودند. نه مادیان قربانی، نه گاو قربانی و نه گله نهتائی گوسفند قربانی برای مجلس سوگواری در حاشیه جنگل بسته و حاضر بودند.

در این لحظه پیشامدی کرد که هیچ تصور آن نداشتند. ایل‌ها و قبیله‌های کنار انسای هر قدر هم که با یکدیگر خصومت و دشمنی داشتند، در روزهای بخاک سپاری پیشوایان به جنگ همسایگان نمی‌رفتند. اما آن روز جیش دشمنان که منزلگاه غرق در غم و اندوه قرقیزها را پنهانی محاصره کرده بودند، یکباره از هر سو از پناهگاهها بیرون جستند، چنانکه هیچکس فرصت نکرد سوار اسب شود، هیچکس فرصت نکرد اسلحه بردارد. قتل عام و کشتار بی‌سابقه‌ای شروع شد. همه را سی‌کشتند تا کسی نماند که این جنایت را بیاد آورد، تا کسی نماند که انتقام بگیرد و خونخواهی کند، تا سرور زمان آثار گذشته را در زیر ریگ‌های روان مدفون سازد. چنین روایت کنند... بدینا آوردن، پروراندن و بزرگ کردن انسان کاری است طولانی و بس دشوار، اما کشتن او مثل آب خوردن است. بسیاری از قرقیزها با تن چاک چاک افتاده و غرق در خون بودند، بسیاری برای رهائی از تیغ و سنان دشمنان خود را به رود می‌انداختند و در میان اسواج «انسای» غرق می‌شدند. در طول ساحل و در طول تپه‌ها و پرتگاهها در مسافت چندین کیلومتر چادرسیاهای قرقیزها شعله‌ور بود و می‌سوخت. هیچکس نتوانست بگیرد، هیچکس زنده نماند. همه چیز را سوختند و با خاک یکسان کردند و اجساد کشتگان را از روی پرتگاهها به «انسای» انداختند. دشمنان از فرط شادی سر از پا نمی‌شناختند و هلهله می‌کردند: «حالا این زمین‌ها مال ماست! حالا این جنگل‌ها مال ماست! حالا این گله‌ها مال ماست!»

دشمنان با غنایم بیشمار رفتند و متوجه نشدند چطور دو کودک — یک پسر و یک دختر — از جنگل برگشتند. این دو بچه شیطان و حرف‌نشنو بدون اطلاع پدر و مادرشان از صبح زود به جنگل نزدیک رفته بودند تا برای یافتن سبب پوست درخت بکنند. سرگرم بازی شدند و نفهمیدند چطور به جاهای دور و انبوه جنگل رفتند.

وقتی فریاد و فغان کشتار را شنیدند و برگشتند، از پدران و مادران، از برادران و خواهران خویش احدی را زنده نیافتند. بیکس و بی ایل و تبار مانده بودند. گریان و زاری کنان از یک خرمن آتش و خاکستر به سوی خرمن آتش دیگر می‌دویدند، اما هیچ جا پرنده‌ای پر نمی‌زد. کودکان بینوا در یک آن یتیم شدند، در تمام جهان بیکس و تنها ماندند. دشمنان ایلخ‌ها و گله‌هایی را که در آن کشتار خونین پیچنگ آورده بودند، به سوی املاک خود می‌رانند و در مسافت زیادی گرد و خاک به آسمان بلند کرده بودند.

کودکان گرد و خاک سم ستوران را دیدند و دنبال آن دویدند. زاری کنان و فریادزان به دنبال دشمنان غدار می‌دویدند. فقط کودکان ممکن بود چنین کاری بکنند. بجای آنکه از قاتلان پنهان شوند، پا بدو گذاشتند تا خود را به آنها برسانند، تا فقط تنها نمانند، تا از آن جای ویران و غارت‌شده، تا از آن جای داغ لعنت خورده دور شوند. دخترک و پسرک دست هم را گرفته بودند، دنبال غارتگران می‌دویدند و خواهش می‌کردند بایستند و آنها را با خود بردارند. اما صدای ضعیف آنها در میان فریاد و هلهله، در میان شیهه و صدای سم اسبان و در گیراگیر فرار غارتگران کجا شنیده می‌شد! پسرک و دخترک مدت زیادی با نومییدی دویدند، اما نتوانستند خود را به آنها برسانند. بعد روی زمین افتادند. می‌ترسیدند به اطراف نگاه کنند، می‌ترسیدند تکان بخورند. چیزی نمانده بود از وحشت زهره‌ترک بشوند. یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و نفهمیدند کی خوابشان برد.

بیهوده نیست که می‌گویند: «یتیم هفت سرنوشت دارد». شب به خیر و سلامت گذشت. درندگان آنها را نخوردند و غول‌های جنگلی نبردند. وقتی بیدار شدند صبح بود، خورشید می‌تایید و مرغان آواز می‌خواندند. پسرک و دخترک برخاستند، رد غارتگران را گرفتند و راه افتادند. در راه میوه و سبزی و علف جمع می‌کردند و می‌خوردند. افتان و خیزان می‌رفتند تا بالاخره روز سوم به بالای تپه‌ای رسیدند و ایستادند. به پائین نگاه کردند و دیدند که در چمنزار پهناور سبز و خرمی جشن بزرگی برپاست. چادرسياه‌های بیشمار زده بودند، از اجاق‌های بیشمار دود برمیخاست و عده بیشماری دور اجاق‌ها بودند. دختران تاب می‌خوردند و آواز می‌خواندند. پهلوانان برای سرگرمی و

دلخوشی مردم مانند کمرکس می‌چرخیدند و یکدیگر را زمین می‌زدند. اینها دشمنان بودند که پیروزی خویش را جشن گرفته بودند.

پسرک و دخترک روی تپه ایستاده بودند و جرئت نمی‌کردند نزدیک بشوند. اما خیلی دلشان می‌خواست جلو اجاق‌هایی که از آن بوی مطبوع گوشت بریان و نان و پیاز وحشی بر می‌خاست، باشند. بچه‌ها طاقت نیاوردند و از تپه پائین رفتند. اهل قبیله از آمدن کودکان بیگانه تعجب کردند و دور آنها گرد آمدند و پرسیدند:

— شما کی هستین؟ از کجا اومدین؟

پسرک و دخترک جواب دادند:

— ما گشته هستیم، یه خرده غذا به ما بدین.

آنها از صحبت بچه‌ها فهمیدند که کی هستند. همه‌همه و سر و صدا راه انداختند. شروع به بحث و مشاجره کردند که آیا بچه‌های دشمن را که جان بدر برده‌اند، جابجا بکشند یا آنها را پیش خان ببرند؟ در این گیرودار زن رحمدلی آهسته دو تکه گوشت اسب پخته به بچه‌ها داد. بچه‌ها را کشان کشان نزد شخص خان می‌بردند، اما بچه‌ها همانطور می‌خوردند. آنها را به چادر سرخ بلندی بردند که چند پاسدار با تبرهای سیمین جلو آن پاس می‌دادند. خبر هیجان‌آور آمدن بچه‌های قرقیز در منزلگاه پخش شد و همه را بفکر انداخت که این بچه‌ها از کجا پیدا شدند و این یعنی چه؟ بازی و بزم را رها کردند و بسوی چادر خان رو آوردند. و اما خان در آن وقت با جنگاوران نامدار خود روی نمدهای سفیدتر از برف جلوس فرموده بود، ماست و عسل می‌خورد و به مدح و ستایش مدیحه‌سرایان گوش می‌داد. وقتی فهمید که برای چه به حضورش آمده‌اند، با خشم و غضب فریاد زد: — چطور شما جسارت کردید مرا ناراحت کنید؟! مگر ما ایل قرقیز را تا آخرین نفر از دم تیغ نگذراندیم؟! مگر من شما را برای ایل فرمانروای «انسای» نکردم؟ پس چرا، ای بزدل‌ها، همه به اینجا رو آورده‌اید؟ ببینید کی در برابر شماست! — و فریاد زد: — ای، پیرزن لنگ آبله‌رو! — وقتی پیرزن از میان جمعیت بیرون آمد به او گفت: — این بچه‌ها را به نایگا ببر و کاری بکن که از ایل قرقیز اثری باقی نماند و تا ایل نامش از خاطرها فراموش شود. برو، پیرزن لنگ آبله‌رو، برو و فرمان مرا اجرا کن!



پیرزن لنگ آبله رو بی چون و چرا اطاعت کرد، دست پسرک و دخترک را گرفت و آنها را برد. مدت زیادی از میان جنگل می گذشتند و بعد به کنار «انسای» رسیدند. پیرزن بچه ها را به روی پرتگاه بلندی برد و آنها را لب پرتگاه پهلوی هم نگاه داشت. پیش از آنکه آنها را به رود بیاندازد، گفت:

— ای «انسای»، ای رود عظیم! اگر کوهی در تو بیاندازند آبهایت کوه را مانند قلوه سنگی می بلعد و سربه نیست می کند، اگر صنوبر صدساله ای را بیاندازند مانند پر کاهی می برد. پس، دو دانه شن، دو آدبیزاده خود را به درون آبهای خود بپذیر. برای آنها در روی زمین جائی نیست. «انسای»، تو خودت بهتر از من می دانی که اگر ستارگان آدم می شدند در آسمان برای آنها جا کم بود، اگر ماهی ها آدم می شدند در رودها و دریاها برای آنها جا کم بود. «انسای»، تو خودت بهتر از من می دانی! «انسای»، این دو کودک را بردار و ببر! بگذار در کودکی، با دل پاک، با وجدان کودکانه ای که به پندارهای پلید و کردارهای پلید آلوده نشده است، جهان نفرت انگیز ما را ترک گویند، تا از رنج و عذاب های انسانی بیخبر باشند و خودشان موجب رنج و عذاب دیگران نشوند. ای «انسای» عظیم، آنها را بردار، بردار و ببر!..

پسرک و دخترک گریه و زاری می کردند. وقتی نگاه کردن از روی پرتگاه به پائین آنها را به وحشت می انداخت، وقتی در پائین امواج کف آلود به روی هم می غلتیدند، کجا گوش بچه ها بدهکار سخن سرائی های پیرزن بود!

پیرزن لنگ آبله رو گفت:

— بچه های عزیز، برای آخرین بار یکدیگر را در آغوش بگیرید و وداع کنید. — و آستین هایش را ورمالید تا راحت بتواند آنها را از روی پرتگاه بیاندازد و گفت: — خوب، بچه های عزیز، ببخشید. معلوم می شود سرنوشت چنین بوده است. گرچه من حالا این کار را به میل و اراده خود نمیکنم، ولی بخیر و صلاح شماست... همینکه حرف پیرزن به اینجا رسید، از پشت سر صدائی بلند شد:

— دست نگهدار، ای زن بزرگ و عاقل، بچه های معصوم را

نکش

پیرزن لنگ آبله‌رو سر برگرداند و غرق حیرت و تعجب شد -  
گوزن ماده‌ای کنار او ایستاده بود. چشمان بزرگی داشت و با سرزنش  
و اندوه می‌نگریست. بدنش مثل شیر سفید بود و زیر شکمش مانند  
شتربچه کوچکی از پشمهای بور پوشیده بود. شاخ‌های زیبایش چندین  
شاخه داشت و به درخت‌های پائیزی می‌مانست. پستانهایش چون  
پستان زنان شیرده پاک و صاف بود.

پیرزن لنگ آبله‌رو پرسید:

- تو کیستی؟ چرا به زبان آدمیزاد حرف می‌زنی؟

گوزن جواب داد:

- من گوزن ماده‌ای هستم. به زبان آدمیزاد حرف می‌زنم، زیرا  
در غیر اینصورت تو نمی‌فهمی و به حرف من گوش نمی‌دهی.

- ای گوزن ماده، چه می‌خواهی؟

- ای زن بزرگ و عاقل، بچه‌ها را آزاد کن. خواهش می‌کنم  
آنها را به من بده!

- آنها به چه درد تو می‌خورند؟

- آدمها بچه‌های دوقلوی مرا کشته‌اند. من برای خودم دنبال

بچه می‌گردم.

- می‌خواهی آنها را شیر بدهی و بزرگ کنی؟

- بله، ای زن بزرگ و عاقل.

پیرزن لنگ آبله‌رو خندید و گفت:

- ای گوزن ماده، آیا درست فکر کرده‌ای؟ آخر آنها بچه آدمیزاد  
هستند. بزرگ می‌شوند و بچه‌های ترا می‌کشند.

گوزن ماده جواب داد:

- وقتی این بچه‌ها بزرگ بشوند، بچه‌های مرا نخواهند کشت.  
من مادر آنها خواهم بود و آنها بچه‌های من خواهند بود. چطور ممکن  
است که آنها برادران و خواهران خود را بکشند؟!

پیرزن لنگ آبله‌رو سر تکان داد و گفت:

- آه! ای گوزن ماده، این حرف را نزن، تو آدم‌ها را نمی‌شناسی!  
آنها نه فقط به حیوانات جنگلی، بلکه به یکدیگر هم رحم نمی‌کنند.  
من حاضر بودم این بچه‌های یتیم را به تو بدهم تا خودت بفهمی که

حرف من درست است، ولی آخر این بچه‌های تو را هم آدم‌ها خواهند کشت. اینهمه غم و اندوه میخواهی چه کنی؟

— من بچه‌ها را به سرزمین دورافتاده می‌برم که هیچکس نتواند آنها را پیدا کند. ای زن بزرگ و عاقل، به بچه‌های ینوا رحم کن، آزادشان کن! برای آنها مادر مهربانی خواهم بود... پستان‌هایم پر از شیر شده است. شیرهایم برای بچه چون اشک می‌ریزد، بچه می‌خواهد.

پیرزن لنگ آبله‌رو پس از کمی فکر گفت:

— باشد، حالا که اینطور است، بچه‌های یتیم را بردار و زودتر ببر، به سرزمین دورافتاده ببر. اما اگر در این راه دور و دراز تلف شدند، اگر با راهزنان برخوردید و راهزنان آنها را کشتند، اگر این بچه‌های آدمیزاد نسبت به تو نمک‌بحرامی کردند، آنوقت گناه از خودت است.

گوزن ماده از پیرزن لنگ آبله‌رو تشکر کرد و به پسرک و دخترک گفت:

— حالا من مادر شما هستم و شما بچه‌های منید. شما را به سرزمین دورافتاده‌ای می‌برم که در میان کوه‌های پوشیده از برف و جنگل دریاچه گرمی بنام «ایسیک‌کول» هست.

پسرک و دخترک شاد شدند و چاپک و چالاک به دنبال مادر شاخدار خود دویدند، اما بعد خسته شدند. راه دور و دراز، از این سر دنیا به آن سر دنیا بود، اگر مادر شاخدارشان به آنها شیر نمیداد، اگر شبها یا بدن خود آنها را گرم نمی‌کرد، پسرک و دخترک نمی‌توانستند این راه دور و دراز را به آخر برسانند. مدت زیادی رفتند. از میهن سابقشان «انسای» خیلی دور شدند، اما میهن تازهشان «ایسیک‌کول» هم هنوز خیلی دور بود. تابستان و زمستان و بهار، باز هم تابستان و پائیز و زمستان، بازهم تابستان و پائیز از جنگل‌های انبوه و دشتهای سوزان پر از ریگ روان، از کوه‌های بلند و رودهای خروشان می‌گذشتند. گله‌های گرگ سر بدنبال آنها می‌گذاشتند، اما مادر شاخدار بچه‌ها را بر پشت خود می‌نشاند و از دندان خونخوار نجات می‌داد. شکارچیان با تیر و کمان سوار بر اسب بدنبال آنها می‌تاختند و فریاد می‌زدند: «گوزن ماده بچه‌های آدمیزاد را ربوده

است! بگیر! بندها! و بسوی آنها تیر می‌انداختند. مادر شاخدار بچه‌ها را از ناجیان ناخوانده نیز نجات می‌داد. تندتر از تیر می‌دوید و فقط آهسته می‌گفت: «بچه‌های عزیزم، تعقیمان می‌کنند، محکم بنشینید!»

بالاخره مادر شاخدار بچه‌های خود را به «ایسیک‌کول» آورد. واله و حیران روی کوه ایستادند و به تماشای پرداختند. رشته کوه‌های پوشیده از برف در هر سو سر به فلک میسائید، دریائی بیکران در میان کوه‌های پوشیده از جنگل موج میزد. امواج کف‌آلود بر روی آب‌های نیلگون در جوش و خروش بود، باد امواج را از دور می‌آورد و به دور می‌برد. معلوم نبود اول و آخر «ایسیک‌کول» کجاست. از یک سو خورشید سر می‌زد و در سوی دیگر هنوز شب بود. کوه‌های بیشماری ایسیک‌کول را از هر سو دربر گرفته بود و در پشت آن کوه‌ها باز هم بقدری کوه‌های پوشیده از برف سر به فلک کشیده بود که حساب نداشت.

مادر شاخدار گفت:

— اینجا میهن تازه شمامست. اینجا زندگی خواهید کرد، زمین را شخم خواهید زد، ماهی خواهید گرفت و دام پرورش خواهید داد. هزاران سال در صلح و سلامت زندگی کنید. بگذار نسل شما دوام و افزایش یابد! بگذار فرزندان شما زبانی را که با خود به اینجا آورده‌اید از یاد نبرند و به زبان شیرین خود سخن بگویند و آواز بخوانند و لذت ببرند. چنان زندگی کنید که پیرانده انسان‌ها باشد. من تا ابد با شما و فرزندان شما و فرزندان فرزندان شما خواهم بود... بدین ترتیب آخرین دختر و پسر ایل قریز برای خویش در ایسیک‌کول خجسته و جاوید میهن تازه‌ای یافتند.

زمان بسرعت گذشت. پسرک سردی نیرومند شد و دخترک زنی بالغ. آنوقت ازدواج کردند و زن و شوهر شدند. گوزن ماده — مادر شاخدار آنها هم ایسیک‌کول را ترک نگفت و در جنگل‌های آنجا زندگی می‌کرد.

یک روز سپیده‌دم ناگهان ایسیک‌کول طوفانی شد. وقت زایمان زن رسید. زن رنج می‌برد، مرد ترسید، به روی صخره‌ای دوید و با صدای بلند ندا داد:

— ای مادر شاخدار، کجائی؟ می‌شنوی ایسیک کول چگونه خروشان است؟ دخترت می‌زاید، ای نادر شاخدار، زود یا و به ما کمک کن...

از دور صدای پرطنینی مانند زنگ کاروان شتر به گوش رسید و دسبدم نزدیکتر می‌شد. مادر شاخدار به سرعت خود را به آنها رساند. دسته کمان مانند گهواره‌ای از شاخش آویزان بود، برای نوزاد گهواره می‌آورد. گهواره از چوب سفید درخت غان بود و روی دسته کمان مانند آن جرس سیمینی صدا میکرد. تا کتون نیز آن جرس روی گهواره‌های اطراف ایسیک کول صدا میکند. مادر گهواره را می‌جنباند و جرس سیمین صدا می‌کند، گوئی گوزن ماده — مادر شاخدار می‌دود و روی شاخهایش گهواره چوب غان را می‌آورد...

همینکه مادر شاخدار رسید، زن زائید.  
مادر شاخدار گفت:

— این گهواره برای نخستین فرزند شماست. فرزندان زیاد — هفت پسر و هفت دختر — خواهید داشت!

پدر و مادر شاد شدند. نخستین فرزند خویش را به افتخار گوزن ماده — مادر شاخدارشان «بوگویای» نامیدند. بوگویای بالغ شد و با مهر و صمیمی از ایل قبچاق ازدواج کرد. ایل «بوگو» در اطراف ایسیک کول بزرگ و نیرومند شد. بوگوها گوزن ماده — مادر شاخدار خود را مقدس می‌شمردند و به او احترام می‌گذاشتند. بر سر در چادر — سیاه‌های بوگوها نقش شاخ گوزن را، چون نشان ایل، میدوختند تا همه از دور بینند که آن چادرها به نسل بوگو تعلق دارد. وقتی بوگوها در برابر تاخت و تاز دشمنان دفاع می‌کردند، وقتی در ساد بچه‌های اسب‌دوانی بر یکدیگر پیشی می‌جستند، ندای: «بوگو!» طنین می‌انداخت. و همیشه بوگوها پیروز می‌شدند. در آن دوران گوزن‌های سفید شاخدار که ستارگان آسمان بر زیبایی آنها رشک می‌بردند، در جنگل‌های اطراف ایسیک کول می‌گشتند. این گوزن‌ها بچه‌های آن گوزن ماده — مادر شاخدار بودند. هیچکس به آنها دست نمی‌زد، همه از آنها پشتیبانی و حمایت می‌کردند. هرگه یک نفر بوگو به گوزنی برمی‌خورد، از اسب پیاده می‌شد و به گوزن راه می‌داد. زیبایی دلبران خویش را به زیبایی گوزن سفید تشبیه می‌کردند...

چنین بود تا اینکه یکی از بوگوهای بسیار ثروتمند و نامدار مرد. او هزاران هزار گوسفند و هزاران هزار اسب داشت و همه مردم اطراف چوپانش بودند. پسرانش مجلس یادبود پرشکوهی تشکیل دادند. نامدارترین اعیان و اشراف را از هر گوشه و کنار دنیا دعوت کردند. برای مهمانان در کنار ایسیک کول هزار و صد چادر زدند. سفرم های رنگین کاشغری بی شمار گسترده، بقدری گوسفند و گاو قربان کردند و بقدری ماست خوردند که حد و حساب نداشت. پسران آن ثروتمند با ستانت و غرور خودنمایی می کردند: بگذار همه مردم بدانند که مرحوم مغفور چه وارثین ثروتمند و سخاوتمندی دارد، چقدر آنها به او احترام می گذارند و چقدر خاطره او را گرامی می شمارند... (ای پسر عزیز، وقتی مردمان نه با عقل و درایت خویش، بلکه با ثروت و مال خود جلوه می کنند، کار خراب است!)

نغمه سرایان با کلاهای پوست سمور و خلعت های ابریشمی سوار بر اسب های یورغهای که ورثه به آنها بخشیده بودند، به هر سو می رفتند و در مدح و ستایش مرحوم و وارثان او بر یکدیگر پیشی می جستند.

یکی می گفت:

— در جهان، دیگر کجا می توان چنین زندگی سعادت مند و چنین مجلس یادبود باشکوهی یافت؟!

دومی جواب داد:

— از روز آفرینش جهان تا کنون هرگز چنین چیزی نبوده است! سومی با او همصدا می شد:

— هیچ جا، فقط در ایل ماست که به والدین بدین سان احترام می گذارند، خاطره والدین و نام نیک آنها را شریف و گرامی می دارند. چهارمی می گفت:

— ای یامسرایان هرزه در، این چه جاروجنجال است که راه انداخته اید! مگر در جهان سخنی برارنده این سخاوتمندیها وجود دارد، مگر در جهان سخنی شایسته مرحوم مغفور هست!

نغمه سرایان با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند و شب و روز مدیحه سرائی می کردند. (ای پسر عزیز، وقتی نغمه سرایان در مدیحه

سرائی با یکدیگر مسابقه می‌گذارند، کار خراب است، آنها از نغمه‌سرا به دشمن نغمه و ترانه تبدیل می‌شوند.»

آن مجلس یادبود معروف چندین روز و شب، مانند جشن، ادامه داشت. پسران خودنما و متکبر آن ثروتمند خیلی دلشان می‌خواست دیگران را در سایه بگذارند، روی دست همه بزنند تا شهرشان در سراسر جهان طنین‌انداز شود. و به سرشان زد که روی مقبره پدرشان شاخ گوزنی کار بگذارند تا همه بدانند که این مقبره آرامگاه پدر نامدار آنها از نسل گوزن ماده - مادر شاخدار است. («ای پسر عزیز، از قدیم‌الایام گفته‌اند که ثروت نخوت و نخوت جنون‌بار می‌آورد.») پسران آن ثروتمند به سرشان زد که به پدر مرحومشان چنین احترام بیسابقه‌ای بگذارند و هیچ چیز جلودار آنها نبود. گفتند و کردند! چند شکارچی فرستادند، شکارچیان گوزنی را کشتند و شاخهایش را بریدند. شاخهای گوزن به درازی دو گز و مانند بال عقاب در پرواز بود. پسران ثروتمند شاخهای گوزن را پسندیدند، هر شاخ هجده شاخه داشت، پس گوزن هجده ساله بوده است. عالی است! به استادان امر کردند شاخها را روی مقبره کار بگذارند.

پیران قوم با خشم و تنفر گفتند:

— شما چه حق داشتید گوزن را بکشید؟! کی جسارت کرده است روی نسل گوزن ماده - مادر شاخدار دست بلند کند؟! و ارثان مرد ثروتمند به آنها جواب دادند:

— گوزن را در زمین ما کشته‌اند. هر چه در املاک ما رونده و پرنده و خزنده - از مگس تا شتر هست - مال ماست. ما خودمان می‌دانیم با آنچه مال ماست چه بکنیم. بروید گم شوید!

نوکران با تازیانه به جان پیران قوم افتادند، آنها را وارونه سوار اسب کردند و با ننگ و افتضاح راندند.

و از اینجا شروع شد... نسل گوزن ماده - مادر شاخدار به فلاکت عظیمی دچار شد. همه در جنگل‌ها به شکار گوزن‌های سفید پرداختند. هر یک از بوگوها وظیفه خود را می‌شمرد که بر روی مقبره اجدادش شاخ گوزن کار بگذارد. حالا این کار کار نیک و احترام خاص نسبت به مردگان شمرده می‌شد. هر کسی را که نمیتوانست شاخ گوزن به دست بیاورد، آدم نالایق و ناشایسته‌ای می‌شمردند.

به دادوستد شاخ گوزن و ذخیره کردن آن پرداختند. در میان نسل گوزن ماده-مادر شاخدار مردمانی پیدا شدند که تهیه شاخ گوزن و فروش آن را به پول، پشه خویش ساختند. («ای پسر عزیز، آنجا که پول فرمانرواست، گفتار نیک و زیبایی را جایی نیست.») در جنگل‌های «ایسیک‌کول» برای گوزن‌ها دوران سرگباری فرا رسید. به آنها رحم نمی‌کردند. گوزن‌ها به روی صخره‌های غیر قابل عبور می‌گریختند، اما آنجا هم در امان نبودند. سگ‌های شکاری را گله گله به تعاقب گوزن‌ها می‌فرستادند تا آنها را بسوی تیراندازانی که در کمینگاه نشسته بودند، برانند. تیر تیراندازان به خطا نیرفت. گوزن‌ها را گله گله می‌کشتند و نابود می‌کردند. شرط می‌بستند که کی می‌تواند گوزنی شکار کند که شاخ‌هایش شاخه‌های بیشتر داشته باشد.

دیگر گوزنی نماند. کوه‌ها از گوزن خالی شد. نه نیمه‌شب صدای گوزن به گوش می‌رسید و نه سیده‌دم. در جنگل‌ها و سرغزارها دیگر کسی نمی‌دید که چگونه گوزن می‌چرد، چگونه شاخ‌هایش را به پشتش می‌چسباند و می‌تازد و چگونه مانند پرندگان از پرتگاهها می‌پرد. کسانی بودند که در تمام عمرشان حتی یک بار گوزن ندیده بودند. فقط افسانه‌هایی درباره گوزن می‌شنیدند و شاخ‌های آن را روی مقبره‌ها می‌دیدند.

پس گوزن ماده-مادر شاخدار چه شد؟

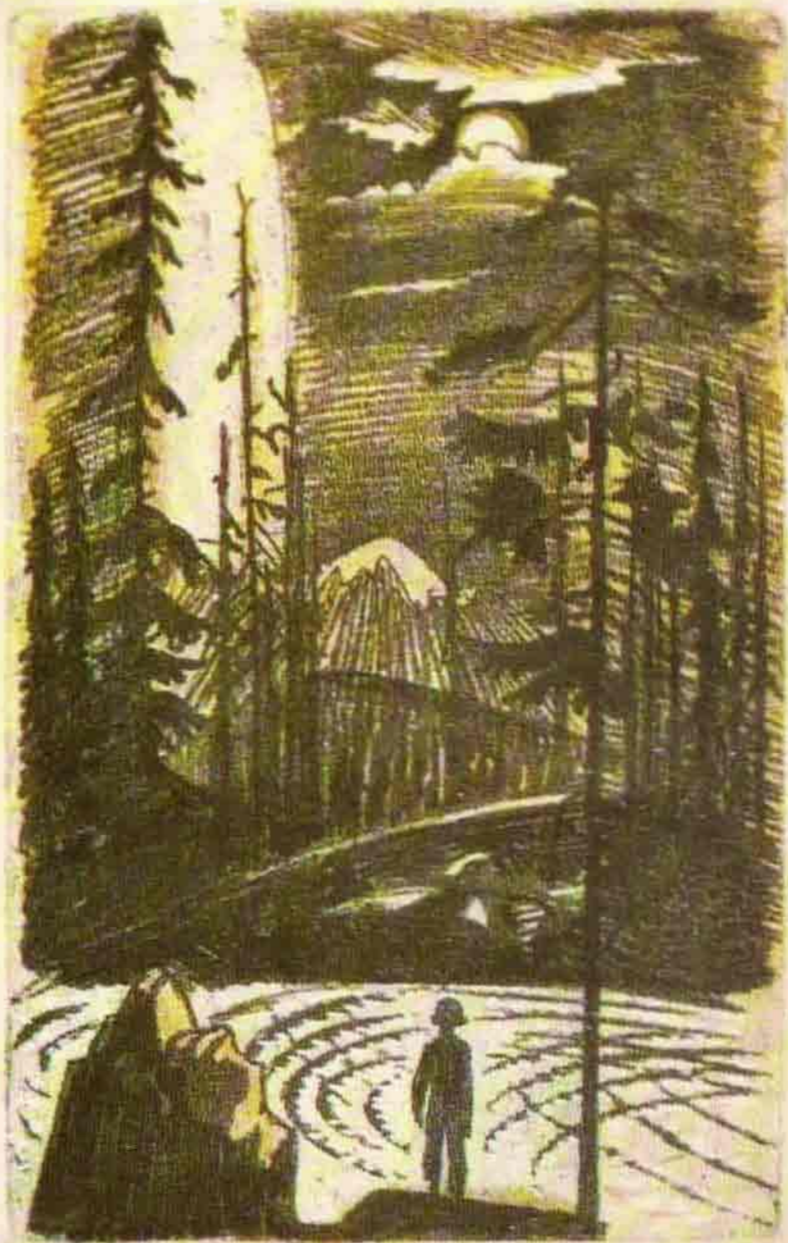
مادر شاخدار رنجید، از آدم‌ها سخت رنجید. می‌گویند وقتی از تیر جگرسوز و سگان شکاری زندگی بر گوزن‌ها حرام شده بود، وقتی فقط تعداد انگشت‌شماری از آنها باقی مانده بود، گوزن ماده-مادر شاخدار به بالای بلندترین قله کوه رفت، با «ایسیک‌کول» وداع کرد و آخرین بیچه‌های خود را به آن سوی گردنه بزرگ، به سرزمین دیگر و کوه‌های دیگر برد.

بله، در دنیا چه حادثه‌ها که روی نمی‌دهد و چه کارها که نمی‌شود! قصه ما هم در اینجا بسر رسید. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن...

و اما وقتی گوزن ماده-مادر شاخدار آن سرزمین را ترک می‌کرد، گفت که هرگز بر نخواهد گشت.







باز هم پائیز به کوهستان آمد. باز هم همه چیز، پس از تابستان پرمسر و صدا، برای سکوت و خاموشی پائیزی آماده شد. گرد و خاک کوچ. گله‌ها فرو نشست، خرمن‌های آتش خاموش شد. گله‌ها به قشلاق رفتند. مردم هم رفتند. کوهستان خالی شد.

گاه و بیگاه عقابی به تنهائی پرواز میکرد و بندرت صدائی سر میداد. رودخانه در طول تابستان به بستر خود خو گرفته، ناهمواریها را زدوده، کم‌آب شده و از جوش و خروش افتاده بود. علف‌ها دیگر رشد نمی‌کردند و در گوشه و کنار زرد میشدند. برگ‌ها از آویزان ماندن به شاخه‌ها خسته شده و تک و توک شروع به افتادن کرده بودند.

شب‌ها فرش سیهین برف تازه بر روی بلندترین قله‌ها مینشست و صبح‌ها رشته کوههای قیرگون به صورت یال سیمگون رویه خاکستری در می‌آمدند.

باد سرد در دره‌ها وزیدن گرفته بود، اما هنوز روزها آفتابی و هوا خشک بود. پائیز به سرعت به میان جنگل‌های آن سوی رودخانه که روبروی پاسگاه جنگلیانی واقع بود، راه مییافت. گوئی آتشی بی دود و بی شعله، در سراسر جنگل، از لب رودخانه تا مرز بیشه سیاه، دامن میگسترده و بالا میرفت. قسمت‌های انبوه و پردرخت کبوده و غان که تا جنگل بزرگ پوشیده از برف، تا قلمرو صنوبرها و کاج‌های تیره و تار بالا رفته بود، در این دریای آتشین درخشش خاص و ارغوانی‌رنگی داشت.

بیشه صنوبر، مانند همیشه، پاک و چون دیر مغان، منظم و مرتب بود. جز تنه‌های قهوه‌ای رنگ سفت و محکم، جز رایحه صمغ خشک، جز فرش یکپارچه سوزنبرگ‌های زردرنگ دامنه جنگل، هیچ چیز در آن به چشم نمی‌خورد. فقط نسیم ملایم و بی صدائی در لابلائی چترهای صنوبرهای کهن میوزید.

اما آن روز صدای قار قار زاغ‌های پریشان و مشوش بر فراز کوهستان طنین انداخته بود و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. دسته بسیار بزرگی از زاغ‌ها برفراز بیشه صنوبر در پرواز بود و با خشم و غضب

فراوان قارقار میکرد. زاغ‌ها هیمتکه صدای تیر را شنیدند، به تشویش و جنب و جوش افتادند و چنانکه گوئی در روز روشن آنها را غارت کرده اند، یک ریز داد میزدند و بر فراز سر دو نفر که تنه صنوبری را از بالای کوه پائین میبردند، دور میزدند.

تنه صنوبر را با زنجیر به اسب بسته بودند و میکشیدند. امروز کول افسار اسب را گرفته بود و با اخم و تخم در جلو حرکت میکرد، و مانند گاو نری که به خیش بسته باشند، نفس نفس میزد، دامن بارانی‌اش هر دم و ساعت به بوته‌ها گیر میکرد. بابا مأمون پشت سر او به دنبال تنه صنوبر حرکت میکرد. پیرمرد هم در آن ارتفاع زیاد نفسش بند آمده و حرکت برایش دشوار بود. چماق درازی از چوب غان در دست داشت و ضمن حرکت چماق را به زیر تنه صنوبر میگذاشت و به جلو هل میداد. تنه صنوبر گاه به کتله و گاه به سنگی گیر میکرد. در سرازیری‌های تند تنه صنوبر می‌پیچید و اگر جلوش را نمیگرفتند، به پائین می‌غلتید و خطر آن بود که آدم را بکشد. برای کسی که با چماق مانع غلتیدن تنه درخت میشد، خطر بیشتر بود، اما کار دنیا اعتباری ندارد. امروز کول چند بار افسار اسب را رها کرد و با ترس و وحشت به کناری پرید. اما هر بار وقتی میدید پیرمرد جان خود را به خطر می‌انداخت، تنه صنوبر را با چماق نگاه میداشت و منتظر میشد تا او برگردد و از نو افسار اسب را بگیرد، از خجالت سرخ میشد. اما بیهوده نیست که میگویند: اگر میخواهی ننگ و افتضاح خودت را پنهان بداری، دیگران را نبی‌آبرو و مفتضح کن. امروز کول هم به پیروی از این پند، سر پدرزن خود داد میزد:

— چه کار داری میکنی، میخوای منو بکشی؟

در اطراف کسی نبود که حرف‌های امروز کول را بشنود، او را سرزنش کند و بگوید: آخر کجا دیده شده است که با پیرمرد این جور رفتار کنند! پیرمرد با ترس و لرز تذکر میداد که خود او هم مسکن بود زیر تیر برود، پس چرا باید سر او داد کشید، گوئی او عمداً این کار را کرده است.

اما امروز کول از شنیدن این سخنان بیشتر عصبانی میشد و با خشم و غضب داد میزد:

— به هر قبات برخوردار! آگه تو رو بکشه، تو عمرتو کردی. واسه تو چه اهمیت داره؟ اما آگه من کشته بشم کی دختر نازای تو رو میگیره؟ او که مثل چوب دستی خشک شیطان هیچ بار و بری نداره، واسه کی لازمه؟  
مأمون جواب داد:  
— پسر جان، تو آدم بدعنتی هستی. برای مردم احترام قائل نیستی.

اروزکول یکه‌ای خورد، ایستاد، پیرمرد را ورنده‌از کرد و گفت:  
— پیرمردایی مثل تو مدتهاست که جلو اجاق دراز کشیدن و نشیمن خودشونو رو خاکستر گرم میکنن. اما تو حقوق میگیری، حالا هر قدر میخواد باشه. این حقوق از کجا میاد؟ من واسه‌ات درست کردم. دیگه چه احترامی میخوای؟  
مأمون دست پائین را گرفت:  
— خب حالا دیگه، یه حرفی زدم.

آنها به راه خود ادامه دادند، از یک سربالائی دیگر هم گذشتند و جلو سرازیری ایستادند تا استراحت کنند. اسب خیس عرق شده بود. و اما زاغها آرام نمیگرفتند، بالای سر آنها دور میزدند. سراسر آسمان را پوشانده بودند و چنان قارقار میکردند گوئی تصمیم داشتند تمام آن روز داد بزنند و دم فرو نیندند.  
مأمون برای آنکه صحبت را عوض کند و به این وسیله خشم و غضب اروزکول را تخفیف بدهد، گفت:

— حس کرده‌اند که زمستان زود فرا میرسد. برای پرواز به نقاط گرمسیر آماده میشوند. — و چنانکه گوئی از این رفتار مرغان بیعقل معذرت میخواهد، افزود: — خوششان نمیاد که کسی مزاحمشون بشه. اروزکول به سرعت سرش را برگرداند و گفت:

— کی مزاحم اونا میشه؟ — ناگهان مثل لبو سرخ شد و پا صدائی آهسته و تهدیدآمیز افزود: — پیرمرد، داری چرند میگی، ها! بعد با خود گفت: «داره گوشه‌بیزنه! همینش موندله که واسه خاطر زاغای او به یه صبورم نشه دست زد، یه شاخه هم نشه شکست! آره جون تو! هنوز فعلا من اینجا صاحب اختیارم». بعد به طرف زاغها که همانطور یک ریز داد و یی‌داد میکردند، چشم‌غره رفت و گفت:

«اه، جای یک مسلسل خالی!» و سرش را برگرداند و فحش رکبکی بر زبان راند:

مأمون سکوت کرده بود. او از اینگونه بددهنی‌ها از داماد خودش زیاد شنیده بود. پیرمرد غمگین شد و در دل گفت: «باز هم جنی شد. مست که میکنه مثل حیون وحشی میشه. وقتی هم خماره، همین جور، یک کلمه نمیشه با هش حرف زد. — مأمون با غم و اندوه فکر کرد: — آخه چرا مردم این جور میشن؟ تو به او خوبی میکنی. او به تو بدی میکنه. خجالت هم نمیکشه، پشیمون هم نمیشه. مثل اینکه باید همینطور هم باشه. همیشه خودشو از همه بالاتر میدونه. فقط به فکر خودش و خوشی خودش. همه باید به دلخواه او رفتار کنن. اگر هم نخوای، مجبورت میکنه. حالا باز خوبه که به همچین آدم توی کوه و جنگل واسه خودش نشسته و فقط یکی دو تا آدم زیر دستشه. اگه مقام بالاتری داشت، چی میشد؟ خدا نکنه... از این جور آدم‌ها هر چه دلت بخواد هست. همیشه واسه خودشون قاپ میزنن. به هیچ جا هم نمیتونی از دست این جور آدم‌ها پناه ببری. همه جا در کمین تو نشستن، همه جا پیدات میکنن. و برای اینکه به خودشون خوش بگذره، جون تو رو به لب میارن. بعد هم دو قرت و نیمشان باقی است. بله، از این جور آدم‌ها هرچه دلت بخواد پیدا میشه...»

اروزکول رشته افکار پیرمرد را برید و گفت:

— خب، به اندازه کافی ایستادیم، بسه! — و با لحنی آمرانه افزود: — بریم! — و راه افتادند.

آن روز اروزکول از صبح زود اوقاتش تلخ بود. صبح وقتی میبایست با ابراز به آن طرف رودخانه به جنگل بروند، مأمون عجله داشت که نوه‌اش را به مدرسه ببرد. اروزکول با خود گفت: پیرمرد بکلی عقلش را گم کرده! هر روز صبح اسب را زین میکند و پسره را به مدرسه میبرد. بعد به تاخت میرود تا او را از مدرسه بیاورد. تمام وقتش را صرف این تخم حرام میکند که پدر و مادرش انداختند و رفتند. میگوید به مدرسه نمیشود دیر کرد! اما این کار مهم را که خدا میداند عاقبتش چه میشود، این کار را میشود عقب انداخت، لابد اینطور است؟ پیرمرد میگوید: «من در یه چشم به هم زدن بر

میگردم، آگه بیچه به درس دیر بکنه، آدم از خانم معلم خجالت میکشه». خانم آموزگار کیست که از او خجالت بکشی! واقعاً که پیرمرد احمق است! اصلاً این خانم معلم چه داخل آدم است؟ پنج سال است که یک پالتو دارد و میبوشد. هر وقت او را مبینی یک عالم دفترچه و کیف دستش است. توی راه جلو ماشینها دست بلند میکند، مرتب میخواهد به مرکز شهرستان برود، همیشه یک چیزی کم دارد - گاه زغال برای مدرسه، گاه شیشه در و پنجره، گاه گچ و گاهی هم کهنه برای تخته پاک کن. مگر آموزگاری که سرش به تنش بیارزد، میرود در چنین مدرسه‌ای کار کند؟ آموزگارهای واقعی در شهر هستند. مدرسه‌ها تماماً از شیشه ساخته شده و معلم‌ها همه کراوات میزنند. اما اینها همه در شهر است... چه رئیس‌هایی با چه ماشین‌هایی در خیابان‌های شهر رفت و آمد میکنند! آدم دلش میخواهد خردار و بی‌حرکت بایستد و تماشا کند که چطور این ماشین‌های سیاه و براق روان و هموار از جلو چشمش میگذرند. اما این آدم‌های شهری گوئی اصلاً این ماشین‌ها را نمی‌بینند، وقت ندارند، با عجله به این سو و آن سو میدوند. آنجا، در شهر زندگی، زندگی حساسی است! کاش میشد به شهر رفت و آنجا یک کار حساسی پیدا کرد. آنجا بلدند به آدم متناسب با مقامش، احترام بگذارند. هر چه مقامت بالاتر است، احترامت بیشتر! مردمان بافرهنگی هستند. آنجا آدم مجبور نیست برای آنکه به بهمانی رفته یا هدیه و پیشکشی گرفته، تنه درخت را بکشد و ببرد، یا کارهایی از اینقبیل بکند. آنجا مثل اینجا نیست که پنجاه، یا حد اکثر صد روپل به تو میدهند، تنه‌های درخت را بر میدارند و میبرند، بعد شکایت میکنند که امروز کول رشوه‌خوار و فلان و بهمان است... چه جهل و نادانی!

بله، کاش میتوانستم به شهر بروم... آنوقت همه اینها را به جهنم دره میفرستادم - هم این کوهها، هم این جنگل‌ها، هم این تنه‌های درختهای لعنتی، هم این زن سترون، هم این پیرمرد بی‌مغز را، با این توله‌سگ که پیرمرد صبح تا شب با او ور می‌رود، گوئی در دانه بی‌همتائی است. آنوقت چنان زندگی راحت و با شکوهی برای خودم درست میکردم که همه مجبور بشوند به من احترام بگذارند و بگویند: «قربان، اجازه میفرمائید به حضورتان شرفیاب بشوم؟» با یک دوشیزه

شهری هم ازدواج میکردم. چرا نکنم؟ مثلاً با یک هنرپیشه زیبایی که میکروفون را به دست میگیرد و آواز میخواند و میرقصد. میگویند برای آنها مهمتر از هرچیز آن است که شوهرشان مقام برجسته‌ای داشته باشند. کراوات میزد، دست او را میگرفتم و با هم به سینما میرفتیم. صدای پاشنه کفش او گوش را نوازش میداد و رایحه عطرش شامه رهگذران را. آنوقت صاحب چند بچه هم میشدم. پسر را به دانشکده حقوق میفرستادم تا حقوق‌دان بشود و دخترم را به مدرسه‌ای که پیاو بزند. بچه‌های شهری عاقل و فهمیده هستند. در خانه فقط به زبان روسی حرف میزنند، نمی‌آیند کله خودشان را از این حرف‌های دهاتی پر کنند. من بچه‌های خودم را اینطور تربیت میکردم: «پاپا، جون، ساماجون، اینو میخوام، اونو میخوام...» مگر آدم برای فرزند دلبنده خودش از چیزی دریغ میکند؟ آنجا، دماغ خیلی‌ها را به خاک میمالیدم، به آنها نشان میدادم که امروز کول کیست! او چه چیزش از دیگران بدتر است؟ بگر آنهائی که مقام بالائی دارند، از او بهتر هستند؟ آنها هم آدمهایی مثل او هستند. فقط آنها شانس آوردند و او نیاورد، بخت به او یاری نکرد... اما خودم هم تقصیر دارم. پس از پایان کلاس جنگلبانی میبایست به شهر میرفتم، وارد آموزشگاه یا حتی دانشکده میشدم. عجله کردم، میخواستم صاحب مقامی، گرچه مقام کوچک، اما در هر صورت یک مقام، بشوم. حالا باید توی کوهها ویلان و سرگردان باشم و مثل الاغ تنه درخت بکشم و بیرم. حالا این زاغ‌ها هم قوز بالا قوز شده‌اند. آخر، چرا داد میکشند، چرا بالای سر ما دور میزنند؟ آه، جای یک مسلسل خالی!..

این غم و آندوه و عصبانیت بی‌دلیل نبود. امروز کول تابستان را به عیش و عشرت گذرانده بود. پائیز فرا میرسید و با پایان تابستان، دوران مهمانی‌هایی که چوپان‌ها و ایلخ‌بان‌ها برای او تشکیل میدادند، پایان مییافت، او ترانه «پژرده شد گلزار کوه، باید به سوی دشت رفت...» را به یاد می‌آورد.

پائیز فرا میرسید. امروز کول میبایست حساب احترامات، مهمانی‌ها، قرض‌ها و وعده‌ها را تسویه کند. حساب لاف و گزافهای خود را نیز پس بدهد: «چی لازم داری؟ دو تا تنه صنوبر برای تیر زیر سقف، فقط همین؟ این چه قابلی دارد که حرفش را بزنی! بیا، بیر.»



گرافه گوئی‌ها کرده بود، پیشکش‌ها گرفته بود و عرق و شراب‌ها خورده بود، حالا نفس نفس میزد، عرق میریخت، به دنیا و مافیها لعنت میفرستاد، و این تنه‌های صنوبر را از کوهستان کشان کشان میبرد. حالا این تنه‌های صنوبر دیگر برای او خیری به بار نمی‌آورد. اصولاً او از زندگی خیری ندیده بود. و ناگهان فکر تهوآمیزی به سرش زد: «گور پدر همه اینها کرده، ول میکنم و میروم یک جائی!» اما فوراً فهمید که به هیچ جا نخواهد رفت، در هیچ جا به وجود او احتیاجی نیست و در هیچ جا آن زندگی‌ای را که برای خودش آرزو میکرد، نخواهد یافت.

فهمید که اگر برود یا به وعده‌ای که کرده است وفا نکند، عاقبت خوبی نخواهد داشت. همان رفقای هم‌پایاله خودش او را لو میدهند. به آدم‌های این زمانه هیچ اعتباری نیست. پیرار سال به یکی از هم-قبیله‌های خودش، در ازاء بره‌ای که از او گرفته بود، یک تنه صنوبر وعده داد، اما وقتی پائیز فرا رسید دلش نمیخواست برای آوردن تنه صنوبر به بالای کوه برود. حرف زدن آسان است، اما به بالای کوه رفتن، درخت را بریدن و تنه آن را کشان کشان آوردن کار آسانی نیست. اگر صنوبر درخت تنومندی باشد که دهها سال عمر کرده است، آنوقت یا و استحان کن، بینم چطور از عهده آن برمیآیی. اگر یک کوه طلا هم به تو بدهند، حاضر نیستی این کار را بر عهده بگیری. آن روزها تصادفاً مأمون پیر بیمار و بستری شد. به تنهائی نمیشد این کار را انجام داد، و اصولاً هیچ کس نمیتواند به تنهائی تنه درخت را از کوهستان بیاورد. البته میتواند، حتی صنوبر را بیاندازد، اما نمیتواند از بالای کوه پائین بیاورد... اگر امروز کول میدانست که آن اتفاق می‌افتد، خودش با سیداحمد میرفت و صنوبر را می‌آورد. اما تبلی‌اش آمد به بالای کوه برود و تصمیم گرفت هر درختی که دم دستش آمد، به هم‌قبیله‌ای خودش بدهد و یخه‌اش از را دست او خلاص کند. اما هم‌قبیله‌ای هیچ درخت دیگری نمیخواست، میگفت باید فقط تنه صنوبر بدهی، و بس! «بره را میتوانی بگیری، اما به وعدهات نمیتوانی وفا کنی؟» امروز کول سخت عصبانی شد، او را از خانه بیرون کرد و گفت: «اگر نمیخواهی بگیری، نگیر، پرو گم شو!» اما آن جوان هم حساب امروز کول را کف دستش گذاشت، شکایت بلندبالائی

از دست امروزکول بالا جانوف سرنگهبان جنگل قرق سان تاش تنظیم کرد و در آن، از راست و دروغ، چنان مطالبی نوشت که میبایست امروزکول را مانند «خرابکار جنگل سوسیالیستی» تیرباران کرد. بعد از آن امروزکول را مدت زیادی برای رسیدگی به کمیسیون‌های مختلف شهرستان و وزارت جنگبانی میکشیدند. امروزکول به زحمت توانست از این دام برهد... بیا، این هم قوم و خویش! با وجود این میگویند: «همه ما فرزندان گوزن ماده-مادر شاخدار هستیم. یک نفر به خاطر همه، همه به خاطر یک نفر!» اینها همه‌اش حرف مفت است، وقتی حاضرند برای یک دینار گلوی یکدیگر را با دندان بدرند و آدم را به زندان بیاندازند، کدام گوزن ماده، ول کن! در زمان‌های قدیم مردم باور داشتند که گوزن ماده‌ای بوده. چقدر آدم‌های آن زمان احمق و جاهل بودند، واقعاً خنده‌دار است! جالا همه با فرهنگ و باسوادند! این افسانه‌ها فقط بردر بچه‌های خردسال میخورد، برای دیگران لازم نیست!

پس از آن واقعه امروزکول سوگند یاد کرد که دیگر به هیچ کس، به هیچ آشنا و به هیچ هم‌قبیله‌ای، حتی اگر نسل بعد نسل فرزندان مادر شاخدار - گوزن ماده باشند، حتی یک شاخه، یک ترکه خشک هم ندهد.

اما باز هم تابستان فرا رسید. چادرهای چوپانان در چمنزارهای سبز و خرم کوهستان نمودار شد، همه‌گله‌ها و دود اجاق‌ها در کنار جویبارها و رودخانه‌ها به هوا برخاست. خورشید میدرخشید و رایحه جانبخش ماست و گل‌های رنگارنگ به مشام میرسید. آدم هوس میکرد در هوای تمیز و خنک چلو چادر روی سبزه دوستان دوستان و آشنایان و هم‌پاله‌ها بنشیند، ماست اسب و گوشت بره بخورد، چند پیاله ودکا بزند، سرش گرم شود و لذت ببرد. و حس کند قادر است هر درختی را از ویشه بکند و یا فلان کوه را به لرزه در آورد. امروزکول در اینقبیل روزها سوگند خودش را از یاد میبرد. برایش خوشایند بود که او را ارباب بزرگ جنگل بزرگ بینامیدند. باز هم وعده میداد و باز هم رشوه و پیشکش میگرفت... باز هم خطری بزرگ به دور سر یکی از صنوبرهای عهد عتیق کوهستان دور میزد

و خود آن صنوبر نمیدانست که عمرش به پایان رسیده و همینکه پائیز فرا رسید، به دیار عدم رهسپار خواهد شد.

پائیز پاورچین پاورچین از کشتزارهای دروشده به کوهستان برمی‌آید، در هر سو به تاخت و تاز میبرد و به هر جا پا میگذارد علف‌ها و برگ‌های درختان جنگل را زرد می‌کند.

سیوه‌ها میرسید. بره‌ها بزرگ میشدند. آنها را از یکدیگر جدا میکردند - میش‌های یک ساله را در گله‌های جداگانه و شیشک‌ها را در گله‌های دیگر. زن‌ها پنی‌رهای را که خشک کرده بودند، برای زمستان در انبان‌ها می‌چپاندند. مردها به شور و مشورت میش‌ستند تا معلوم کنند چه کسی باید پیش از همه راه برگشت به دره را بگشاید. و اما آنهایی که تابستان با آروزکول قرار و مدار گذاشته بودند، پیش از حرکت به او یادآوری میکردند که در فلان روز و فلان ساعت با ماشین به پاسگاه جنگلبانی می‌آیند تا تنه‌های درختی را که او وعده داده است، ببرند.

بله، آن روز عصر یک ماشین یدک‌دار میبایستی برای بردن دو تنه صنوبر می‌آید. یکی از آنها را قبلاً پائین آورده، به آن سوی رودخانه برده و به جایی که میبایست ماشین بیاید، رسانده بودند. دومی همان بود که ناسون و آروزکول داشتند پائین می‌آوردند. اگر آروزکول میتوانست حالا آنچه را که به حساب این تنه صنوبر خورده و نوشیده بود، پس بدهد، بدون ذره‌ای تأمل این کار را میکرد تا از رنج و زحمتی که اکنون مجبور بود تحمل کند، رهائی یابد.

افسوس که در کوهستان وسیله‌ای وجود ندارد که بتوان این سرنوشت شوم را تغییر داد: ماشین یدک‌دار امروز عصر می‌آید تا در نیمه‌های شب تنه‌های صنوبر را ببرد.

اگر کارها به خیر و خوشی بگذرد، باز هم خوب است. راه از وسط ساوخوز، درست از جلو دفتر می‌گذرد، راه دیگری وجود ندارد، و به ساوخوز هم گله و بیگانه پاسبان‌ها و مأمورین اداره راهنمایی و رانندگی می‌آیند و ممکن است اشخاص دیگری نیز از مرکز شهرستان باشند. تنه‌های صنوبر را می‌بینند و می‌پرسند: «از کجا می‌آوردید و به کجا می‌برید؟»

از تصور این چنین پیشامدی عرق سرد بر بدن آروزکول می‌-

نشست، و آتش خشمش نسبت به همه چیز و همه کس زبانه میکشید - هم نسبت به زاغ هائی که بر فراز سر آنها قارقار میکردند، هم نسبت به مأمون پیر بیچاره، و هم نسبت به سیداحمد تبیل که سه روز پیش به سرش زده بود برای فروش سیب‌زمینی‌هایش به شهر بیرون. آخر این سیداحمد میدانست که باید تنه صنوبر را از بالای کوه پائین آورد. پس معلوم میشود، عمداً جیم شده... و حالا تا همه کارهایش را در بازار تمام نکند، بر نمیگردد. اگر سیداحمد آنجا بود، امروز کول به او اسر میکرد تا با مأمون-دو نفری تنه صنوبر را پائین بیاورند و خودش رنج و عذاب نمیکشید.

اما سیداحمد دور بود و امروز کول وسیله دست‌رسی به زاغها را هم نداشت تا دق دلش را سر آنها خالی کند. حالا که دستش از همه‌جا کوتاه بود، اگلاً میتوانست همسر خودش را کتک بزند و خرد و خمیر کند، اما تا خانه هم هنوز خیلی راه بود. پس فقط مأمون پیر میماند. امروز کول که در نتیجه ارتفاع زیاد نفسش گرفته بود، دمبدم خشمگین‌تر و وحشی‌تر میشد، بی‌آنکه به اسب و به مأمون پیر که پشت سر او حرکت میکرد، رحم کند، میانبر از وسط بوته‌زار پیش میرفت و در هر قدم فحش‌های رکیکی بر زبان میراند، در دل میگفت: بگذار اسب سقط بشود، بگذار این پیرسرد سقط بشود، بگذار خود او هم قلبش بترکد و سقط بشود! بگذار این جهان هم که در آن همه چیز بر خلاف خواست امروز کول و نامتناسب با شایستگی و مقام او سامان یافته است، ویران و زیر و رو بشود!

امروز کول که دیگر اختیار خودش را از دست داده بود، اسب را از میان بوته‌زار مستقیماً به طرف پرتگاه برد، و با خود گفت: بگذار مأمون زرتنگ دور و بر تنه صنوبر و رجه فروجه کند، بگذار مانع پرت شدن درخت نشود! این پیر احمق را جایجا میکشم! در شرایط عادی امروز کول هرگز جسارت نمیکرد با تنه درختی که روی زمین میکشید به جلو چنین پرتگاه خطرناکی برود، اما اینجا شیطان وسوسه‌اش کرد: مأمون فرصت نکرد مانع او بشود، فقط فرصت کرد داد بزند: «کجا میری، کجا؟! وایستا!» اما در همان آن تنه درخت که به زنجیر بسته شده بود، چرخي خورد، بوته‌ها را له کرد و به پائین غلتید. تنه درخت تر و سنگین بود. مأمون کوشید چماق را زیر تنه

صنوبر بگذارد تا مانع غلتیدن آن به پائین بشود. اما ضربه بقدری شدید بود که چماق را از دست پیرمرد در آورد.

در یک چشم به هم زدن اسب افتاد. و از پهلو به پائین غلتید و ضمن افتادن، امروزکول را از پا درآورد. امروزکول هم با اینکه دیوانه‌وار دست می‌انداخت و بوته‌ها را میگرفت، به پائین غلتید. در همان آن چند حیوان شاخدار وحشت‌زده رم کردند، به میان شاخ و برگ‌های انبوه پریدند و جست و خیزکنان در بیشه انبوه غان از نظر ناپدید شدند. بابا مأمون در حالیکه از فرط شادی و ترس سر از پا نمیشناخت داد زد:

— گوزن! گوزن! — و فوراً لب فرو بست، گوئی باورش نمیشد که درست دیده است.

ناگهان خاموشی کوهستان را فرا گرفت. زاغ‌ها به یکباره رفتند. تنه صنوبر چند درخت غان جوان و محکم را له کرد و ایستاد. اسب که ساز و برگ به دست و پایش پیچیده بود، خودش بلند شد. امروزکول که سرتاپای لباسش پاره پاره شده بود، به کناری خزید. مأمون به یاری داماد خود شتافت و ندا داد:

— آه مادر مقدس، گوزن ماده شاخدار! این او بود که ما را نجات داد! دیدی؟ این فرزند گوزن ماده — مادر شاخدار بود! مادر ما برگشته است! دیدی؟

امروزکول که هنوز باور نمیکرد خطر از بناگوشش رد شده باشد، با تیافه‌ای غمگین و خجالت زده برخاست، لباسش را تکاند و گفت:

— پرحرفی نکن، پیرمرد! بسه! برو سازوبرگی رو که به دست و پای اسب پیچیده، واکن!

مأمون بی چون و چرا اطاعت کرد و دوید تا اسب را از بند برهاند، در ضمن با شادی فراوان زیر لب زمزمه میکرد:

— آه مادر نازنین، گوزن ماده شاخدار! گوزن‌ها به جنگل‌های ما برگشتند! مادر شاخدار ما را فراموش نکرده! گناه ما را بخشیده... امروزکول با خشونت گفت:

— چرا هی قرقر میکنی؟ — او حالا دیگر ترسش برطرف شده و آرام گرفته بود، خشم پیشین روح و روانش را می‌آزرد. — باز هم

افسانه‌های چرند خود تو میگی؟ خودت عقلتو از دست دادی، خیال میکنی دیگرونم چرندیات احمقانه تو رو باور میکنن!

بابا مأمون پافشاری کرد و گفت:

— من به چشم خودم دیدم. چند تا گوزن بود. پسر جان، مگه تو ندیدی؟ تو که خودت دیدی.

— خب، دیدم. مثل اینکه سه تا به چشم خورد...

— آره، درسته، سه تا. منم مثل اینکه سه تا دیدم.

— خب، که چی؟ چند تا گوزن بود، خب باشه. اینجا یه آدم کم مانده بود گردنش بشکنه. دیگه چه جای خوشحالی داره؟ اگه اینا گوزن بودن، معلوم میشه از اون وز گردنه اوسدن. میگن در کازاخستان، توی جنگلای اون ور کوه هنوز چندتائی گوزن هست. اونجام جنگل قرقه. شاید گوزنای قره‌گه باشن. آمدن که آمدن. به ما چه! کازاخستان به ما مربوط نیست.

بابا مأمون آرزوی قلبی‌اش را بر زبان آورد:

— شاید تو جنگلای ما بمونن و عادت کنن؟ خدا کنه بمونن...

اروزکول حرف پیرسرد را برید و گفت:

— خب، بسه! بریم!

آنها هنوز میبایست مدت زیادی تنه درخت را پائین بیاورند، بعد آن را همانطور که به اسب بسته بود کشان کشان به آن سوی رودخانه ببرند. این هم کار دشواری بود. و تازه اگر میتوانستند به خیر و سلامت تنه صنوبر را به آن سوی رودخانه ببرند، میبایست آن را به پای تپه‌ای بکشند که ماشین برای بردن آن به آنجا خواهد آمد. وای، چقدر کار و زحمت در پیش بود!..

اروزکول خود را بکلی بیچاره و بدبخت حس میکرد. به نظرش بی‌آمد که همه چیز در حول و حوش او برخلاف عدل و انصاف سامان یافته است. کوهها هیچ چیز حس نمیکنند، هیچ آرزو و هیچ شکوه و شکایتی ندارند، برای خودشان ایستاده‌اند، وارد پائیز میشوند و سپس وارد زمستان میشوند، و در این کار هیچ دشواری و زحمتی نمی‌بینند. حتی زاغ‌ها آزاد و بی خیال برای خودشان پرواز میکنند و هرچه دلشان بخواهد داد میزنند. گوزن‌ها هم، اگر آنچه را او دیده بود واقعاً گوزن باشد، از آن سوی گردنه آمده‌اند و در جنگل‌ها

هرطور بخواهند و هرجا بخواهند، پرسه میزنند و میگردند. در شهرها مردم با خیال راحت در خیابان‌های آسفالته قدم میزنند، سوار تاکسی میشوند، به رستوران میروند، تفریح و تفریح میکنند. اما سرنوشت او را به میان این کوهها انداخته است. او بدبخت است... حتی این مأمون زرنگ، این پدرزن مهمل او هم خوشبخت است، زیرا به افسانه باوری دارد. آدم احمقی است! آدم‌های احمق همیشه از زندگی خودشان راضی هستند.

اما روزکول از زندگی خودش نفرت دارد. این زندگی باب طبع او نیست. این زندگی برای کسانی مانند مأمون زرنگ خوب است. او، این مأمون چه میخواهد؟ تمام عمر، بدون ذره‌ای استراحت، جان میکند و زحمت میکشد. در تمام عمرش هیچ کس زیر دست و تابع او نبوده، اما او مطیع و منقاد همه بوده است، حتی از پیرزن خودش هم بی چون و چرا اطاعت میکند. چنین آدم بیچاره‌ای حتی به افسانه هم دلخوش میکند. چند تا گوزن در جنگل دیده، از فرط شادی اشک در چشمهایش حلقه زد، گوئی برادران عزیزش را که صد سال در جهان در جستجوی آنها بوده، ملاقات کرده است. اه، چه گویم که ناگفتنش بهتر است!..

آنها بالاخره به آخرین قسمت راه رسیدند. از آنجا سرازیری درازی آغاز میشد و به لب رودخانه پایان مییافت. ایستادند تا نفس تازه کنند.

در آن سوی رودخانه، در حیاط پاسگاه جنگلبانی، جلو خانهٔ روزکول دودی به هوا برمیخاست که میشد حدس زد دود سماور است. پس معلوم میشد زن روزکول منتظر او بود. ولی این انتظار بار روزکول را سبک نمیکرد. او با دهان کاملاً باز نفس میکشید. با وجود این نفسش تنگ میشد، سینه‌اش درد گرفته بود و ضربات قلبش مانند پژواک در سرش صدا میکرد، عرق از پیشانی اش پائین میریخت، چشمهایش میسوخت. آن سرازیری دراز و پرشیب هم در پیش بود. در خانه هم آن زن نازا چشم به راه او بود. روزکول فکر کرد: سماور برای من آتش کرده، خوش خدمتی میکند، میخواهد دل مرا به دست آورد! و ناگهان تمایل شدیدی در خود حس کرد که به حیاط بدود و چنان لگدی به آن سماور شکم گنده بزند که سماور

به جهنم پرت بشود. بعد به جان زنش بیافتد، او را تا سرحد مرگ بزند، خونین و مالین کند. امروزکول در عالم خیال ناله و زاری زنش و شکوه و شکایت او را از بخت سیاه خود میشنید، لذت میبرد و با خود میگفت: «بگذار، بگذار! چرا وقتی من رنج و عذاب میکشم، او نباید رنج و عذاب بکشد؟»

مأمون رشته افکار او را برید. مأمون ناگهان به یاد آورد که باید به مدرسه برود، با عجله پیش امروزکول رفت و گفت:

— پسر جان، من یادم رفته بود. آخه، من باید به مدرسه برم، بچه رو بیارم. درسا که تموم شده.

امروزکول عمداً با لحن آرامی گفت:

— خب، که چی؟

— عصبانی نشو، پسر جان. تنه درخت رو میذاریم همینجا بمونه.

خودمون میریم پایین. تو ناهار میخوری. من هم در همین وقت سوار اسب میشم، مثل برق میرم مدرسه، بچه رو میارم. بعد با هم برمیگردیم اینجا و تنه صنوبر رو میبریم اون ور رودخونه.

امروزکول با لحن نیشداری پرسید:

— پیرمرد، خیلی به کلهات فشار آوردی، تا یک چنین فکری

به کلهات زد؟

— آخه بچه گریه میکنه.

بالاخره امروزکول بهانه‌ای به دست آورد تا پیرمرد را یک گوشمالی حسابی بدهد. تمام روز امروزکول دنبال بهانه‌ای میگشت، حالا خود مأمون این بهانه را به دست او داد. بنابر این با خشم فراوان داد زد:

— خب، که چی؟! ما باید واسه خاطر گریه او کار رو ول کنیم؟! صبح سر ما شیره مالیدی که مدرسه میبریش. خب، بردی.

حالا میخای از مدرسه بیاریش؟ پس من چی؟ یا تو خیال میکنی ما

اینجا داریم بازی میکنیم؟

مأمون با لحنی التماس آمیز گفت:

— خوب نیست، پسر جان. به چنین روزی! من هیچ، اما بچه

در به چنین روزی چشم به راه میمونه، گریه میکنه...

— جی، در به چنین روزی؟ امروز چه روز فوق‌العاده‌ای به؟

— گوزنا برگشتن. چرا در به چنین روزی...



اروزکول حاج و واج شد، حتی از تعجب زبانش بند آمد. او این گوزن‌ها را از یاد برده بود. وقتی او در میان بوته‌های خاردار به پائین می‌غلتید، وقتی از ترس دل توی دلش نمانده بود، مثل اینکه این گوزن‌ها مانند سایه به سرعت از جلو چشمش گذشتند. هر دقیقه ممکن بود تنه صنوبر که به سرعت از پرتگاه به پائین می‌غلتید، او را خرد و خمیر کند. او در این شرایط چطور می‌توانست به گوزن‌ها یا به یاوه‌سرائی این پیرمرد بیاندیشد!

اروزکول جلو رفت، طوری که نفسش به صورت پیرمرد می‌خورد، آهسته و با لحنی سرشار از خشم و غضب گفت:

— تو خیال میکنی هالو گیر آوردی؟ افسوس که ریش نداری، و الا ریشتو می‌گرفتم و چنان میکشیدم که خیال نکنی مردم از تو احقرترند. گور پدر این گوزنای تو کرده! همینش مونده که پیام فکر گوزنا رو بکنم! با این حرفا نمیتونی سر من کلاه بذاری. بیا و ایستا پهلوی تنه صنوبر! تا وقتی که اون ور رودخوته نبردی، هیچ نفست در نیاد. به من چه مربوط که کی مدرسه میره، کی گیره میکنه! بسه، راه بیفت!..

مأمون، مانند همیشه، اطاعت کرد. او می‌فهمید که تا تنه صنوبر را به آن سوی رودخانه نبرند، او از دست اروزکول خلاصی نخواهد یافت و ساکت و خاموش مشغول کار شد. او دیگر کلمه‌ای بر زبان نراند، با تمام نیرو کار میکرد، گرچه دلش خون بود که نوه‌اش دم در مدرسه چشم به راه او بود. همه بچه‌ها به خانه‌های خودشان رفته بودند، و فقط نوه یتیم و بی‌کس او چشم به راه دوخته و انتظار میکشید.

پیرمرد در نظر مجسم کرد که چگونه همه بچه‌های کلاس دستجمعی از مدرسه بیرون هستند و پای کوبان به سوی خانه‌های خود دویدند. گرسنه شده بودند. شاد و خرم از زیر پنجره‌های خانه‌های خود میدویدند و در کوچه بوی مطبوع خوراک شامه‌های آنها را نوازش میکرد. مادرانشان منتظر آنها بودند. هر یک از مادران لبخندی بر لب داشت که کودکان را به سرگیجه می‌انداخت. خود مادر هر جالی داشته باشد، خواه خوب و خواه بد، همیشه نیروی آن را دارد که برای نوزند دلبندش لبخندی بر لب براند. حتی اگر مادر

با لحنی جدی، و سختگیر داد بزند: «بس دستها؟ بس دستهای تو را کی خواهد شست؟!» باز هم آن لبخند در چشماهایش نهان است. و اما نوه مأمون از نخستین روز شروع به تحصیل، همیشه، دستهایش آلوده به جوهر بود. بابا مأمون از این حتی خوشش می‌آمد و در دل میگفت: معلوم میشود پسرک واقعاً کار میکند. و حالا نوه او با دستهای آلوده به جوهر ایستاده بود و کیف عزیزش را که تابستان برایش خریده بودند، در دست داشت. لابد از انتظار خسته شده بود، با خیال ناراحت چشم به راه دوخته بود و گوش فرا میداد تا ببیند، کی پدر بزرگش سوار بر اسب روی تپه نمایان میشود. آخر مأمون همیشه سر وقت می‌آمد. وقتی پسر بچه از مدرسه بیرون می‌آمد، پدر بزرگ از اسب پیاده شده بود و انتظار او را میکشید. همه بچه‌ها به خانه‌های خود میرفتند، و اما پسر بچه به کیف میگفت: «بابا بزرگ اونجا ایستاده. بدو بریم!» پیش پدر بزرگ میدوید، خود را با خجالت به سوی او می‌انداخت، او را در آغوش میگرفت، صورتش را به شکم او می‌چسباند و بوی آشنای لباس کهنه و علف‌های خشک تابستانی را استنشاق میکرد — در آن روزها بابا مأمون پشته‌های علف خشک را از آن سوی رودخانه می‌آورد، زیرا زمستان برف بقدری زیاد بود که نمیشد به آنجا رفت، بهتر بود که پائیز این کار را میکرد. و بعد تا مدت زیادی بوی تلخ مزه خاکه علف خشک از لباس مأمون به مشام میرسید.

پدر بزرگ پسر بچه را پشت سر خودش روی کپل اسب سوار میکرد و آنها به سوی خانه راه می‌افتادند، گه یورتمه کوتاه و گه قدم میرفتند، گه خاموش بودند و گه درباره چیزهای بی اهمیت گپ می‌زدند تا راه را کوتاه کنند. از گردنه میان کوههای کوچک میگذشتند، به سوی دره سان تاش سرازیر میشدند و به خانه میرسیدند. علاقه شدید پسر بچه به مدرسه ننه را از کوره در میکرد. همینکه پسر بچه بیدار میشد، فوراً لباس میپوشید و کتابها و دفترچه‌هایش را توی کیف می‌گذاشت. ننه از اینکه پسر بچه شبها کیف را در کنار خودش می‌گذاشت، نیز عصبانی میشد و میگفت: «آخه چرا مثل کنه به این کیف فکستی چسبیدی؟ کاش این کیف زن تو میشد تا از دادن مهریه عروس نجات می‌افتیم...» پسر بچه حرفهای ننه را نشنیده میگرفت،

ضمناً زیاد هم از حرفهای ننه سر در نمیآورد. مهمترین چیز برای او این بود که به مدرسه دیر نکند. او به حیاط میدوید و از پدر بزرگ میخواست که زودتر راه بیایند، و فقط وقتی مدرسه را میدید، خیالش راحت میشد و آرام میگرفت.

با همه اینها، یک بار دیر کردند. هفته پیش یک روز هنوز هوا گرگ و میش بود که بابا مأمون سوار اسب شد و به آن ساحل رودخانه رفت. تصمیم گرفت صبح زود یک پشته علف خشک بیاورد. این کار هیچ مانعی نداشت، اما در راه پشته باز شد و علفهای خشک ریخت. بابا مأمون مجبور شد از نو پشته را ببندد و بار اسب کند. پشته‌ای را که با عجله بسته بود، یک بار دیگر درست لب رودخانه باز شد و علفها ریخت.

در این وقت پسر بچه در ساحل مقابل روی سنگ دندانان دندانان ایستاده بود، کیشش را تکان میداد، داد میزد و بابا مأمون را صدا میکرد. پیرمرد عجله میکرد، ریسمان گره افتاد و مأمون نتوانست گره را باز کند. پسر بچه یک ریز داد میکشید و مأمون فهمید که او گریه میکند. آنوقت مأمون علف و ریسمان را انداخت، سوار اسب شد و به آب زد تا از گذار به طرف نوه‌اش برود.

تا بابا مأمون به آن ساحل رودخانه رسید، باز هم مدتی گذشت، زیرا آب زیاد بود و جریان تند، و نمیشد از گذار به تاخت رفت. پائیز آنقدرها خطرناک نیست، اما تابستان آب اسب را از پا در می‌آورد و نفله میکند. وقتیکه مأمون بالاخره از رودخانه گذشت و خودش را به نوه‌اش رساند، پسر بچه زار زار میگریست. به بابا مأمون نگاه نمیکرد، فقط میگریست و پی‌درپی میگفت: «دیر کردم، به مدرسه دیر کردم...» پیرمرد همانطور که روی زمین بود، خم شد، پسر بچه را از زمین بلند کرد، روی زین گذاشت و به تاخت رفت. اگر این مدرسه نزدیک بود، خود پسر بچه میدوید و میرفت. اما حالا تمام راه را میگریست و پیرمرد بی‌چوجه نمیتوانست او را آرام کند. مأمون پسر بچه را همانطور که زار زار میگریست، به مدرسه برد. درس شروع شده بود، مأمون او را پکراست به کلاس برد.

مأمون از خانم آموزگار معذرت خواست و قول داد که دیگر هرگز دیر نکنند. اما پیرمرد بیش از هر چیز از شدت گریه نوه‌اش

و از اینکه پسر بچه از دیر کردن به مدرسه تا چه حد رنج میبرد، مات و مبهوت شده بود، و در دل گفت: «خدا کند که تو همیشه همینطور به مدرسه علاقه داشته باشی». اما در هر صورت چرا پسر بچه به آن شدت میگریست؟ معلوم میشد که درد و رنجی در دل داشت، درد و رنجی که خودش میدانست و به دیگران نمیگفت...

و حالا که مأسون به دنبال تنه صنوبر میرفت، گاه به یک سو و گاه به سوی دیگر میدوید، چماق را به زیر تنه صنوبر فرو میکرد و به جلو هل میداد که به جایی گیر نکند و زودتر از بالای کوه به پائین بلغزد، مرتب به فکر نوه اش بود و از خود میپرسید: طفلکی آنجا چه حالی دارد؟

و اما امروز کول هیچ عجله ای نداشت. او افسار اسب را گرفته بود و میکشید. ضمناً زیاد هم نمیشد عجله کرد، سرازیری پر شیب و دراز بود، میبایست اریب پائین رفت. مأسون فکر میکرد: مگر نمیشد به خواهش او عمل کرد - فعلاً تنه صنوبر را گذاشت، بعد برگشت و آن را برد؟ آه، اگر او زور میداشت، خودش تنه صنوبر را روی شانهاش میگذاشت، به آب میرزد، از رودخانه میگذشت و آن را در آن جایی که میبایست بار ماشین کنند، می انداخت، و میگفت: بفرمائید، این تنه صنوبرتان، دست از سر من بردارید! و خودش به تاخت پیش نوه اش میرفت.

اما اینها خیال خام بود. هنوز میبایست از میان سنگها و سنگ ریزه ها گذشت و به لب رودخانه رسید و از آنجا تنه صنوبر را با اسب از گذار کشید و به آن ساحل رودخانه برد. اما اسب بقدری در کوه بالا و پائین رفته بود که یکلی خسته و کوفته شده بود... باز اگر کار به خیر و سلامت به پایان برسد، خوب است. اما اگر تنه صنوبر در وسط رودخانه به سنگی گیر کند و یا اسب تپق بزند و بیافتد، آنوقت چه باید کرد؟

وقتی به آب زدند که به آن ساحل رودخانه بروند، مأسون نیایش میکرد: «گوزن ماده - مادر شاخدار، کمک کن، نگذار تنه صنوبر گیر کند، نگذار اسب بیافتد!» مأسون چکمه هایش را در آورده و روی شانهاش انداخته بود، پاچه های تنبانش را تا بالای زانو و ر میلیده بود و با چماقی که در دست داشت، به دنبال تنه صنوبر پیش

میرفت. تنه صنوبر در آب شناور بود و آنها آن را در خلاف جریان آب، اریب میکشیدند. آب فوق‌العاده پاک و زلال بود، اما به همان اندازه هم سرد بود. خلاصه پائیز بود.

پیرمرد تحمل میکرد و با خود میگفت: عیب ندارد، مهم نیست، پاهایم طوری نمیشود، فقط زودتر تنه صنوبر را به آن ور رودخانه برسانیم. اما تنه صنوبر گیر کرد، گوئی از لج پیرسرد، درست در جای سنگلاخی کف رودخانه به سنگ گیر کرد. در چنین مواردی باید گذاشت تا اسب کمی استراحت کند، بعد به اسب هی زد تا شاید بتوان با یک حرکت شدید، تنه درخت را از سنگ جدا کرد. اما امروز کول که سوار بر اسب بود، به اسب رحم نمیکرد و با شلاق به جان اسب خسته و کوفته افتاده بود. اسب سر میخورد، تپق میزد، پاهایش خم میشد، اما تنه صنوبر از جا تکان نمیخورد. پاهای پیرسرد از سرما خشک شده بود، چشمهای سیاهی میرفت، سرش گیج میخورد. پرتگاه، جنگل بالای آن، ایرها در آسمان خم میشدند، به رودخانه می‌افتادند، در جریان سریع آب شناور میشدند و از نو به جای خود برمیگشتند. حال مأمون به هم خورده بود. لعنت بر این تنه صنوبر! اگر مدتی مانده و خشک شده بود، مسئله بکلی فرق میکرد - تنه درخت خشک را آب راحت میرسد، فقط باید آن را نگه داشت. اما این صنوبر را همین حالا بریده بودند و تنه آن را به آب انداخته بودند تا به آن ساحل رودخانه ببرند. آخر کی این کار را میکند؟! این نتیجه‌اش! کارهای بد و کشیف همیشه به جاهای بد منجر میشود. امروز کول جرئت نمیکرد تنه صنوبر را بگذارد تا خشک شود، زیرا ممکن بود بازرس بیاید، ببیند و صورت مجلس بنویسد که درخت‌های نادر و قیمتی جنگل قرق را بریده‌اند. به این دلیل همینکه درخت را بریدند، فوراً بردند تا کسی نبیند.

امروز کول با پاشنه چکمه به پهلوهای اسب میکوبید، با شلاق به سر و تن اسب ضربت‌های شدید فرود می‌آورد، فحش‌های رکیک میداد، سر پیرمرد داد میکشید، گوئی همه این رویدادهای ناگوار گناه مأمون پیر بود، و اما تنه صنوبر بیرون نمی‌آمد، برعکس بیشتر لای سنگ‌ها فرو میرفت. بالاخره کاسه صبر پیرمرد لبریز شد. مأمون نخستین بار در عمرش با خشم و غضب فریاد زد:

— از اسب پیاده شو! — با عزمی راسخ به امروزکول نزدیک شد و ضمن آنکه او را از زین پائین میکشید، افزود: — سگه نمی‌بینی که اسب نمیتونه بکشه؟! فوراً پیاده شو!

اروزکول مات و سبهوت شد و بی چون و چرا اطاعت کرد. با چکمه از روی اسب به درون آب پرید. از این دقیقه گوئی او عقلش را گم کرد، کر شد و اراده‌اش را از دست داد. مأمون داد زد:

— بیا! فشار بیا! بیا با هم!

مأمون فرمان میداد و آنها هردو به چماق فشار می‌آوردند، تنهٔ صنوبر را کمی از جا بلند میکردند تا از لای سنگ‌ها در بیاید. واقعاً که اسب چه حیوان عاقلی است! همانا در همان لحظه اسب به جلو فشار آورد و درز حالیکه تپق میزد و پایش روی سنگ‌ها میلغزید، مالبد را به کنار کشید. اما تنهٔ صنوبر کمی از جا تکان خورد، لغزید و از نو گیر کرد. اسب یک خیز دیگر برداشت، اما نتوانست روی پا بند شود، توی آب افتاد، مالبد به دست و پایش پیچید، اسب تقلا میکرد.

مأمون اروزکول را هل داد و گفت:

— اسب رو! اسب رو بلند کن!

آنها دو نفری به زحمت توانستند به اسب کمک کنند تا بلند شود. اسب از سرما میلرزید و بزحمت توی آب ایستاده بود.

مأمون داد زد:

— اسب رو باز کن!

— چرا؟

— به تو میگم باز کن! بعداً میندیم. مالبندها رو باز کن. و باز هم اروزکول بی‌چون و چرا اطاعت کرد. وقتی اسب را باز کردند، مأمون افسار را گرفت و گفت:

— حالا بریم. بعد بر میگردیم. بذار اسب استراحت کنه. اروزکول افسار اسب را از دست پیرمرد گرفت و گفت:

— وایستا بینم! — او گوئی از خواب بیدار شد، گوئی ناگهان به خود آمد و همان آدمی شد که قبلاً بود. — تو سر کی کلاه میداری؟ هیچ جا نمیدارم بری. همین حالا تنهٔ درخت رو میبریم. شب میان بپریش. بی‌گفتگو اسب رو ببند، میشنوی!

مأمون ساکت و آرام برگشت، و در حالیکه روی پاهای از سرما خشک شده‌اش تلوتلو میخورد، به طرف ساحل مقابل رفت.

— کجا میری، پیرمرد؟ به تو میگم کجا میری؟  
— کجا! کجا! مدرسه میرم. نوهام از ظهر تا حالا منتظره.  
— فوراً برگرد! برگرد!

پیرمرد گوش نکرد. امروز کول اسب را وسط رودخانه رها کرد به دنبال مأمون رفت، در ریگزار کنار ساحل خود را به او رساند، شانه‌اش را گرفت و او را بشدت به طرف خود پیچاند.  
و آنها رو در روی یکدیگر قرار گرفتند.

امروز کول با یک حرکت کوتاه دست چکمه‌های کهنه را که مأمون روی شانه‌اش گذاشته بود برداشت و با آن دو ضربت شدید به سر و صورت پیرمرد زد. چکمه‌ها را به دور انداخت با صدای گرفته‌ای نعره زد:

— بریم! راه بیفت!

پیرمرد به طرف چکمه‌ها رفت، آنها را از روی شن‌های تر برداشت، و وقتی کمر راست کرد، لبه‌ایش خون‌آلود بود. مأمون خون را تف کرد و گفت:

— رذل بی شرف! — و چکمه‌ها را دوباره روی شانه‌اش انداخت. این حرف را مأمون زرتنگ که هرگز با کسی یکی به دو نکرده بود، زد، این حرف را پیرمرد بیچاره‌ای زد که از سرما کبود شده بود، چکمه‌های کهنه‌اش را روی شانه انداخته بود و حباب‌های خون‌آلود روی لبانش نمودار میشد.

امروز کول! او را به دنبال خود کشید و گفت:

— بریم!

اما مأمون با زور خود را از دست او رها کرد و بی‌آنکه به پشت سرخودش نگاه کند و حرفی بزند، دور شد.

امروز کول در حالیکه پشت سر او مشت تکان میداد، فریاد زد:  
— پیر احمق، حالا دیگه حساب کار خود تو بکن! سزای این کار تو کف دست میذارم!

پیرمرد سرش را برنگرداند. وقتی به کوره‌راه رسید، کنار «شتر خوابیده» نشست، چکمه‌هایش را پوشید و به سرعت به طرف خانه

راه افتاد. بی آنکه در جایی نکث کند، مستقیماً به طویلۀ رفت. اسب خاکستری رنگی را که «آلاباش» نام داشت، از طویلۀ بیرون آورد. آلاباش اسب سواری ویژهٔ امروزکول بود که هیچ کس حق نداشت به آن دست بزند، هیچ کس حق نداشت سوار آن بشود، هرگز آنرا به ازابه نمی بستند تا اندام و روش اسب خراب نشود. مأمون به روی اسب لخت پرید و چنانکه گوئی سر میرد، به تاخت از حیاط بیرون رفت. وقتی از جلو پنجره ها و از کنار سماور که هنوز دود میکرد، گذشت، زنها - پیرزن خود مأمون، دخترش بکی و گل جمال جوان - از خانه بیرون دویدند و فوراً فهمیدند که برای پیرسرد حادثه ای روی داده است. مأمون هرگز سوار آلاباش نمیشد، هرگز اینطور سراسیمه و شتابان در حیاط اسب نمیتاخت. آنها هنوز نمیدانستند که این عمل عصیان و شورش مأمون زرتنگ بود، آنها هنوز نمیدانستند که این عصیان و شورش برای مأمون به چه قیمتی تمام خواهد شد...

و اما امروزکول افسار اسب را گرفته بود و پیاده از طرف گذار به خانه برمیگشت. یک دست اسب کمی میلنگید. زنها مهر سکوت پرلب زده بودند و تماشا میکردند که چطور امروزکول به خانه برمیگشت. آنها هنوز نمیدانستند که در درون امروزکول چه میگذرد، چه فلاکت ها و چه ترس و وحشت هائی برای آنها به ارمغان می آورد... او با چکمه ها و شلوار خیس با گلهای سنگین به زنها نزدیک شد و یا قیافه ای خشمگین زیر چشمی به آنها نگاه کرد. بکی همسر امروزکول ناراحت شد و گفت:

— امروزکول، چته؟ چه شده؟ تو سر تا پا خیسی. تنه درخت را آب برد؟

اروزکول با خشم و بی اعتنائی دست تکان داد و گفت:  
— نه! — بعد افسار اسب را به گل جمال داد و امر کرد: —  
بیا، اسب رو ببر طویلۀ. — خودش به طرف در راه افتاد و خطاب به همسرش گفت: — بریم خونه!

ننه هم میخواست با آنها به خانه برود، اما امروزکول او را به خانه راه نداد و گفت:

— تو برو، پیرزن، تو اینجا کاری نداری. برو خونه خودت و دیگه نیا.



ننه زنجید و گفت :

— چی مپگی؟ این دیگه چیده؟ پس پیرمرد ما چطوره؟ چی شده؟  
اروزکول جواب داد :

— از خودش بیرس.

وقتی به خانه رفتند، بکی لباس خیس شوهرش را درآورد، پوستین را  
به او داد، سماور را آورد و خواست جای بریزد. اروزکول با دست  
اشاره کرد و گفت :

— لازم نیست. یه خرده مشروب بده بخورم.

زنش بطری دست نخورده را برداشت و مقداری ودکا توی استکان  
ریخت. اروزکول با لحنی آمرانه گفت :

— پر کن!

بعد استکان ودکا را یک جرعه سرکشید، خودش را توی پوستین  
پیچید، روی نمذ دراز کشید و به همسرش گفت :

— تو زن من نیستی، منم شوهر تو نیستم. برو. برو و دیگه  
پاتو تو این خونه نذار. هنوز که دیر نشده، برو!

بکی آهی کشید، روی تختخواب نشست، به عادت همیشه، اشکش را  
قورت داد و گفت :

— بازم؟

اروزکول نعره کشید :

— چی، بازم؟ برو گم شو!

بکی از خانه بیرون پرید، چنان ناله‌های جگرسوز کشید که حیاط  
را روی سرش گذاشت :

— آخر چرا من بیچاره سیاه‌بخت به دنیا آمدم، چرا!..

و اما مأمون پیر در همین وقت سوار بر آلاباش به سوی توه  
خویش می‌شتافت. آلاباش اسب تیزپائی بود، با وجود این مأمون دو  
ساعت و اندی دیر کرد و در راه به توه‌اش برخورد. خانم آموزگار  
خودش پسر بچه را به خانه می‌برد. همان خانم آموزگار با دست‌های  
زبر و ترک خورده، و با همان پالتوی کهنه‌ای که پنج سال متوالی  
میپوشید. او خسته و کوفته و عبوس به نظر می‌آمد. و اما پسر بچه  
که از فرط گریه چشم‌هایش ورم کرده بود، با کیف کذائی خودش  
در کنار خانم آموزگار گام بر میداشت، قیافه‌ای رنجور و رقت‌انگیز

داشت. خانم آموزگار مأمون را به باد سرزنش گرفت. مأمون از اسب پیاده شده، سر به زیر انداخته و جلو او ایستاده بود. خانم آموزگار گفت:

— اگه نمیخوانی بچه رو بموقع از مدرسه بیرین، دیگه مدرسه نیارینتش. به امید من نباشین، من خودم چار تا بچه دارم. باز هم مأمون معذرت خواست، باز هم قول داد که دیگر این پیشامد هرگز تکرار نخواهد شد.

خانم آموزگار به «جلسای» برگشت و بابابزرگ و نوه به سوی خانه راه افتادند.

پسر بچه جلو پدر بزرگ سوار اسب بود، حرف نمیزد. پیرمرد هم میدانست به او چه بگوید. بالاخره پرسید:

— خیلی گشنه هستی؟

نوه جواب داد:

— نخیر، خانم معلم بهم نون داد.

— پس چرا حرف نمی‌زنی؟

پسر بچه به این سؤال مأمون هم جواب نداد.

مأمون لبخندی معذرت آمیز زد و گفت:

— خیلی زودرنج هستی. — کلاه پسر بچه را برداشت، فرق سر او

را بوسید و کلاه را دوباره سرش گذاشت.

پسر بچه به مأمون نگاه نکرد.

آنها ساکت و افسرده به راه خود ادامه دادند. مأمون دسته‌جلو را

میکشید و به آلاباش امکان نمیداد تند برود، زیرا نمیخواست که پسر بچه

روی اسب لخت زیاد تکان بخورد. و گویی حالا دیگر عجله هیچ

لزومی نداشت.

اسب بزودی فهمید که از او چه میخواهند. پورغه هموار و

آرامی میرفت. خرنامه میکشید و سم به زمین میکوبید. خوب است که

آدم سوار بر چنین آسی، تک و تنها برود و برای خودش ترانه و آواز

بخواند. وقتی آدم تک و تنها میماند، به یاد خاطرات زیادی ترانه و

آواز میخواند. به یاد آرزوهائی که برآورده نشده، به یاد سالهائی که

صبری شده، به یاد دورانی که هنوز عشق میورزید. آدم دلش میخواهد

به یاد دورانی که چیزهائی از آن به یادگار مانده و دیگر به آن

دسترسی نیست، آه بکشد. اما آدم خودش هم درست نمیداند چه چیز مانده است. با وجود این گله و بیگانه هوس میکند که به آن بیاندیشد، دلش میخواهد که به خودش بیاندیشد و خودش را حس کند.

اسب خوب و خوش روش همسفر خوبی است.

مأمون به پشت کله تراشیده پسر بچه، به گردن باریک و گوشهای بزرگ او مینگریست و می‌اندیشید که از سراسر زندگی ناموفق او، از تمام کارها و زحمتهای او، از تمام تشویش و غم و اندوههای او، حالا فقط همین کودک برایش باقی مانده که او هم فعلاً ضعیف و ناتوان است. کاش پدر بزرگ آنقدر زنده بماند که پسر بچه بزرگ بشود و روی پای خودش بایستد. اگر تنها بماند، خیلی به او سخت خواهد گذشت. هنوز دهنش بوی شیر میدهد، با وجود این روی نظر خودش می‌ایستد، اگر ساده و ملایم میبود، برایش بهتر بود... زیرا آدمهای مثل امروز کول چشم دیدن او را ندارند و مانند گرگی که گوزنی را گرفته باشد، او را زجر کش خواهند کرد.

در این لحظه مأمون به یاد گوزن‌هایی افتاد که چند ساعت پیش مانند سایه به سرعت از جلو چشمش گذشتند و موجب حیرت و شادی فراوان او شدند.

پدر بزرگ گفت:

— میدونی باباجون؟ گوزنا اومدن به طرفای ما.

پسر بچه با شوق و ذوق سرش را برگرداند و گفت:

— راستی؟!

— آره. خودم دیدم. سه تا بودن.

— از کجا اومدن؟

— گمون میکنم، از اون ور گردند. اونجام جنگل قرق هست.

پائیز امسال مثل تابستونه، گردنه بازه. اینه که گوزنا اومدن پیش ما.

— اینجا پیش ما میمونن؟

— اگه خوششون بیاد، میمونن. اگه کسی بهشون کار نداشته

باشه، میمونن. اینجا اینقد علوفه هست که واسه هزار تا گوزن بسه...

قدیما، گوزن ماده— مادر شاخدار، مثل مور و ملخ همهجا پخش و پلا بودن...

پیرمرد حس کرد که از شنیدن این خبر گل از گل پسر بچه شکفت و رنجش را از یاد برد، بنا بر این از نو به داستان سرائی از دوران گذشته و از گوزن ماده - مادر شاخدار پرداخت. خودش هم تحت تأثیر داستان خودش قرار گرفت و با خود گفت: واقعاً که به چه سادگی و آسانی میتوان خوشبخت شد و خوشبختی دیگران را فراهم آورد. کاش میشد همیشه این جور، مثل این لحظه، مثل این ساعت زندگی کرد! اما زندگی چنین سامان نیافته است، همیشه پدبختی نیز، در کنار خوشبختی، در کمین نشسته، به زندگی رسوخ میکند، جان و دل را میفرساید، از ازل تا به ابد ترا تعقیب میکند. حتی در این لحظه که پدر بزرگ و نوه خوشبخت و سعادتمند بودند، تشویش و نگرانی نیز همراه با خوشبختی و سعادت، در دل پیرمرد خانه کرده بود: امروز کول برای او چه خوابی دیده، چه به سر پیرمرد خواهد آورد، برای او که جسارت کرده سر از اطاعت به امروز کول برتابد، چه تنبیه و مجازاتی در نظر گرفته است؟ امروز کول آدمی نیست که از سر تقصیر او بگذرد. اگر میگذشت، دیگر امروز کول نبود.

و مأمون برای آنکه پدبختی و فلاکتی را که در انتظار دختر او و خود او بود، از یاد ببرد، از گوزن‌ها، از نجابت و زیبایی و بادپائی این جانوران، برای نوه‌اش داستان‌ها گفت و با چنان دلدادی و حرارتی سخن میگفت، گوئی میتوانست با این سخنان از وقوع یک حادثه اجتناب ناپذیر جلوگیری کند.

و اما پسر بچه که نمیدانست در خانه چه به سرش خواهد آمد، غرق شادی و لذت بود، چشمهایش میدرخشید و گوشهایش داغ شده بود، با خود میگفت: چطور، واقعاً گوزن‌ها برگشته‌اند؟ پس این داستان حقیقت دارد! بابابزرگ میگفت که گوزن ماده - مادر شاخدار جنایت‌هایی را که نوع بشر نسبت به او مرتکب شده پخشیده است و به فرزندان خود اجازه داده است به کوهستان‌های ایسک کول برگردند. بابابزرگ میگفت که حالا سه گوزن آمده‌اند تا تحقیق کنند و ببینند اینجا چطور است، و اگر خوششان آمد، آنوقت همه گوزن‌ها به میهن خودشان باز میگردند.

پسر بچه حرف مأمون را برید و گفت:

— بابا، شاید خود گوزن ماده— مادر شاخدار اومده؟ شاید  
میخواد ببینه اینجا چه جوهره، بعد بچه‌های خودشو صدا کنه، ها؟  
مأمون با شک و تردید گفت:

— شاید. — و زبانش بند آمد. پیرمرد ناراحت شد و فکر کرد:  
آیا زیاده‌روی نکرده است، آیا پسر بچه بیش از حد حرف‌های او را باور  
نکرده است؟ اما بابا مأمون نکوشید تخم ناباوری در دل نوه خودش  
یافشانده، ضمناً حالا دیگر خیلی دیر شده بود. اینستکه پیرمرد شانه‌هایش  
را بالا انداخت و گفت: — کی میدونه. شاید، شاید خود گوزن ماده—  
مادر شاخدار اومده. کی میدونه...  
پسر بچه گفت:

— ما میدونیم. بابا، یاا بریم اونجا که تو گوزنا رو دیدی، منم  
میخوام اونو رو ببینم.  
— آخه اونو که یه جا نمی‌ایستن.

— ما رد پاشونو میگیریم، رد پاشونو میگیریم و اونقد میریم تا  
ببینمشون. همینکه دیدیم، برسیگردیم. اونوخت اونو فکر میکنن که  
آدمو به اونو کاری ندارن.  
مأمون لبخندی زد و گفت:

— تو بچه‌یی. حالا میریم خونه، بعد ببینیم چطور میشه.  
آنها از کوره‌راه پشت خانه‌ها به پاسگاه جنگلیانی نزدیک میشدند.  
خانه از پشت مانند آدم از پشت سر است. از پشت هر سه خانه  
هیچ نشانه‌ای از آنچه در درون خانه‌ها میگنشت، به نظر نمی‌آمد.  
حیاط هم خلوت و خاموش بود. مأمون حس کرد که حادثه ناگواری  
روی داده بود. چه میتوانست روی بدهد؟ امروز کول دختر بیچاره و  
سیاه‌بخت او را کتک زده بود؟ مشروب خورده و مست کرده بود؟  
چه حادثه دیگری ممکن بود روی داده باشد؟ چرا چنین سکوت مرگباری  
حکمرما بود، چرا در این ساعت هیچ کس در حیاط نبود؟ مأمون فکر  
کرد: «اگر پشامد بدی نکرده باشد، باید رقت این تنه صنوبر لعنتی را  
از رودخانه بیرون کشید. گوز پدر امروز کول کرده، بهتر است با او  
دو نیافتی. بهتر است هر کاری که او میخواهد، بکنی و به هیچ چیز  
کاری نداشته باشی. آخر به خر نمیتوان ثابت کرد که خر است.»  
مأمون جلو طویله رفت و در حالیکه میکوشید تشویش و نگرانی

خودش را نشان ندهد، چنانکه گوئی از راه دوری آمده‌اند، به نوه‌اش گفت:

— پیاده شو! به خیر و سلامت رسیدیم.

اما وقتی پسر بچه خواست با کیفش بدود و به خانه برود، پاپا مأمون گفت:

— وایستا! با هم میریم.

مأمون آلاباش را به طویله برد، برگشت دست پسر بچه را گرفت، به طرف خانه راه افتاد و به نوه‌اش گفت:

— مواظب باش، آگه منو دعوا کردن، تو نترس، اصلاً گوشت بدهکار این حرفا نباشه. این چیزا به تو مربوط نیست. تو به کار داری، اولم اینه که مدرسه بری.

اما هیچ پیشامدی نکرد. وقتی آنها وارد خانه شدند، ننه فقط نگاه سرزنش‌آمیز طویل و درازی به مأمون انداخت، لب‌هایش را به هم فشرد و از نو مشغول دوخت و دوز خودش شد. پاپا بزرگ هم به ننه چیزی نگفت. با قیافه گرفته و نگرانی مدتی وسط اتاق ایستاد، کاسه بزرگ پر از آش رشته را که روی بخاری بود، با دو قاشق و مقداری نان برداشت و با نوه‌اش هر دو نشستند و مشغول خوردن ناهار شدند، البته وقت ناهار گذشته بود.

آنها ساکت و خاموش ناهار می‌خوردند، و اما ننه حتی به طرف آنها نگاه هم نکرد. خشم و غضب بر صورت شل و وارفته و قهوه‌ای رنگ ننه نقش بسته بود. پسر بچه پی برد که پیشامد بسیار بدی کرده است. و اما پیرمرد و پیرزن لب فرو بسته بودند.

پسر بچه چنان دچار وحشت و نگرانی شده بود که خوراک از گلویش پائین نمی‌رفت. او فکر میکرد: وقتی مردم سر ناهار سکوت میکنند و افکار شوم و شبهه‌انگیزی را در سر می‌پیوراندند، خیلی بد است، بدتر از آن چیزی نیست. او در دل خطاب به کیف گفت: «شاید ما گناهکاریم؟» کیف روی طاقچه پنجره افتاده بود. قلب پسر بچه، در عالم خیال، روی کف اتاق غل خورد، بالای طاقچه پنجره رفت، خود را به کیف چسباند و آهسته گفت:

«تو چیزی نمیدانی؟ چرا بابا بزرگ اینقدر غمگین است؟ چه گناهی از او سر زده؟ چرا امروز دیر کرد، چرا سوار بر آلاباش،

آنهم بی‌زین، آمد؟ آخر او هرگز چنین کاری نکرده بود. شاید او گوزن‌ها را در جنگل دیده و به این دلیل دیر کرده بود؟ نکند اصلاً هیچ گوزنی نبوده؟ نکند همه این حرفها دروغ باشد؟ اگر دروغ باشد، چه میشود؟ چرا باپایزرگ این حرفها را زد؟ اگر باپایزرگ ما را گول زده باشد، گوزن ماده - مادر شاخدار بکلی میرتجد...»

وقتی ناهارشان را خوردند، بابا مأمون آهسته به پسر بچه گفت :  
- تو برو تو حیاط، یه کاری بهت دارم. باید به من کمک کنی.  
من الان میام.

پسر بچه اطاعت کرد و رفت. همینکه او در را پشت سر خودش بست، صدای ننه بلند شد :

- کجا میری؟

مأمون جواب داد :

- میرم تنه صنوبرو از رودخونه دریارم. گیر کرده تو رودخونه مونده.

ننه نعره زد :

- حالا فهمیدی چه دسته‌گلی به آب دادی! برو به دخترت نگاه کن! گل‌جمال بردش خونه خودش. حالا دیگه اون دختر احمق نازای تو واسه کی لازمه! برو بذار خودش بهت بگه حالا دیگه کییه. شوهرش مثل یه سگ گر از خونه بیرونش کرده.

مأمون با لحن غم‌انگیزی گفت :

- چه میشه، بیرون کرده که کرده.

- آخه پیرمرد، آخه تو خودت کی هستی؟ دخترات گمراه و هرجائی شدن، حالا خیال داری نوهت رو بفرستی بره درس بخونه رئیس بشه؟ بزک نمیر بهار مییاد - خربزه و خیار میادا! این فسقلی هیچ ارزش اونو داره که تو خودتو به درد سر بندازی؟! حالا این کمه، سوار آلاباش شدی و به تاخت رفتی! قیافه‌شو باش! تو آخه باید بفهمی کی هستی، باید بفهمی با کی داری سرشاخ میری!.. او تورو مثل سورچه زیر پاش له میکنه. از کی تو اینقد شجاع شدی که با مردم یکی به دو بکنی؟ از کی قهرمان شدی؟ اما مواظب باش که مبادا دخترتو خونه ما بیاری. اجازه نمیدم پاشو از در خونه تو بذاره... پسر بچه افسرده و غمگین در حیاط راه میرفت. صدای داد و

فریاد ننه از خانه به گوش میرسید، بعد در باز شد و مأمون از خانه بیرون دوید و به طرف خانه سیداحمد رفت. اما گل جمال دم در جلو او را گرفت و گفت:

— حالا نیا تو، بهتره بعداً بیای. — مأمون با حالتی پریشان ایستاد. گل جمال آهسته گفت: — داره گریه میکنه، شوهرش کتکش زده. میگه حالا دیگه اونا با هم زندگی نخواهند کرد. شما رو نفرین میکنه. میگه همه اش گناه پدرمه.

مأمون سکوت کرده بود. چه میتوانست بگوید؟ حالا دخترش هم نمیخواست او را ببیند. گل جمال آهسته گفت:

— امروز کول هنوزم داره تو خونه خودش مشروب میخوره. مثل حیون وحشی و درنده شده.

آنها هر دو به فکر فرو رفتند. گل جمال از روی همدردی آهی کشید و گفت:

— کاش اقلاً سیداحمد ما زودتر می آمد. باید امروز بر گرده. این تنه صنوبر رو باهم می آوردین، اقلاً از این کار راحت میشدین. مأمون سرش را تکان داد و گفت:

— مگه درد ما این تنه صنوبره؟ — بعد به فکر فرو رفت، پسر بچه را در کنار خودش دید و به او گفت: — تو برو بازی کن.

پسر بچه از آنجا دور شد، به انبار رفت، دورین را که آنجا پنهان کرده بود، برداشت، گردش را گرفت و با لحن غم انگیزی خطاب به دورین گفت: «کار ما خراب است. معلوم میشود من و کیف گناهکاریم. اگر در یک جائی مدرسه دیگری میبود، ما با کیف میرفتیم و آنجا درس میخواندیم، تا هیچ کس نداند ما کجائیم. اما فقط دلم به حال بابابزرگ میسوزد، دنبال ما خواهد گشت. خیال میکنی من ماهی نمیشوم؟ خواهی دید. شنا میکنم و میروم به طرف کشتی سفید...»

پسر بچه پشت خرمن غلف خشک پنهان شد و با دورین به تماشای اطراف پرداخت. اما مدت کمی با حالتی غمگین تماشا کرد. اگر وقت دیگری بود، از لذت تماشا سیر نمیشد — کوههای پائیزی پوشیده از جنگل های پائیزی سر به فلک کشیده بود، در بالا برف سفید و در پائین برگ های سرخ رنگ مانند آتش میدرخشید.

پسر بچه دورین را در جای خودش گذاشت، از انبار بیرون آمد و



دید که پدر بزرگ اسب را با خاموت و زین و برگ از حیاط بیرون میبرد، تا به گدار رودخانه برود. پسر بچه خواست به طرف بابابزرگ بدود، اما صدای نعره امروز کول او را در جا میخکوب کرد. امروز کول در حالیکه فقط پیراهن زیر به تن داشت و هومتین را روی دوشش انداخته بود، از خانه بیرون پرید. صورتش مثل لبو سرخ بود. با لحنی تهدیدآمیز سر مأمون داد زد:

— ای! اسب رو کجا میبری؟ فوراً ببر سر جاش! بی تو در میاریم. دست نزن! تو دیگه اینجا هیچکاره هستی. من تو رو از کار ثوی پامگاه جنگلانی بیرون میکنم. راهتو بکش، هر جا دلت میخواد برو. بابابزرگ لبخند تلخی بر لب راند، برگشت تا اسب را به طویله ببرد. او ناگهان کاملاً پیر و خیلی کوچک شد. میرفت، پا بر زمین میکشید و به اطراف نگاه نمیکرد.

پسر بچه بقدری دلش به حال بابابزرگ سوخت که نفسش بند آمد، به گریه افتاد و برای آنکه کسی گریه‌اش را نبیند، در ساحل رودخانه پا به دو گذاشت. چشمش میبای میرفت، کوره راه زیر پایش گاه ناپدید و گاه از نو پدیدار میگشت. پسر بچه با چشمهای اشک‌آلود میدوید. سنگ‌های ساحلی عزیزش — «تانک»، «گرگ»، «زین»، «شتر خوابیده» — جلو چشمانش جلوه‌گر شدند. پسر بچه به آنها چیزی نگفت، زیرا فکر کرد که آنها هیچ چیز نمیفهمیدند و برای خودشان ایستاده بودند. او کوهان «شتر خوابیده» را در آغوش گرفت، خود را روی سنگ خارای سرخ‌رنگ انداخت، زار زار به گریه افتاد، مدت زیادی یا سوزدل میگریست، بتدریج آرام گرفت.

بالاخره سرش را بلند کرد، چشمهایش را مالید، به جلو نگریست و خشکش زد.

درست رو به روی او، در ساحل مقابل، سه گوزن لب آب ایستاده بودند — گوزن‌های حقیقی، گوزن‌های ژنده! گوزن‌ها آب میخوردند و گوئی سیر شده بودند. یکی از آنها که شاخهای بسیار بزرگ و سنگین داشت، دوباره سرش را پائین آورد و مشغول آب خوردن شد، در ضمن گوئی در آب، چون در آینه، شاخهای خودش را تماشا میکرد. این گوزن نیرومند سینه‌ای پهن و پوستی بور رنگ داشت. وقتی

سرش را بلند کرد از لبهای راهراهش چند قطره آب چکید. گوشها و شاخهای بزرگش را تکان داد و به دقت پسرپچه را ورنانداز کرد. اما گوزن ماده سفیدی که پهلوهای بالا آمده و شاخهای باریک چندین شاخه داشت، بیش از همه به پسرپچه نگاه میکرد. این گوزن عین گوزن ماده—مادر شاخدار بود، چشمهای بزرگ و روشن و درخشانی داشت و خودش به مادریان خوش اندامی میمانست که هر سال یک کره میزاید. گوزن ماده—مادر شاخدار با چنان دقت و آزمایی به پسرپچه مینگریست، گوئی میخواست به یاد بیاورد که این پسرپچه کله گنده و گوش بزرگ را کجا دیده است. چشمهایش از دور میدرخشید و نور میپراکند. از پره‌های بینی‌اش بخار ریقی به هوا برمیخاست. گوزن جوانی که هنوز شاخهایش در نیامده بود، در کنار گوزن ماده، پشت به پسرپچه، ایستاده بود و شاخ و برگ نهال‌های دید را میخورد. این گوزن جوان قره و نیرومند و شاد، هیچ فکر و خیالی نداشت، به هیچ چیز نمی‌اندیشید. ناگهان از خوردن شاخ و برگ دست کشید، چاپک و چالاک جفتکی انداخت، به گوزن ماده تنه زد و به جست و خیز به دور آن پرداخت. با ناز و نوازش بدن و سر بی‌شاخش را به پهلوهای گوزن ماده—مادر شاخدار میمالید. اما گوزن ماده—مادر شاخدار همانطور به پسرپچه مینگریست و از او چشم برنمیداشت.

پسرپچه نفسش را در سینه حبس کرد، از پشت سنگ بیرون آمد و چنانکه گوئی خواب است، دستش را به جلو دراز کرد، به سوی ساحل راه افتاد و به لب رودخانه رفت. گوزن‌ها هیچ نترسیدند و بدون تشویش و نگرانی از آن ساحل رودخانه پسرپچه را تماشا میکردند. آب زلال و سبزنگ که با سرعت و با جوش و خروش از روی سنگ‌های کف رودخانه روان بود، در میان پسرپچه و گوزن‌ها قرار داشت. چنین به نظر پسرپچه می‌آمد که اگر این رودخانه آنها را از یکدیگر جدا نکرده بود، پسرپچه میتوانست به گوزن‌ها نزدیک شود و آنها را نوازش کند. گوزن‌ها در ریگ زار هموار و تمیزی ایستاده بودند و در پشت سر آنها، از آن جایی که نوار ریگ زار پایان مییافت، درخت‌های سرخ‌رنگ جنگل پائیزی تایگا، مانند دیواری آتشین شعله‌ور بود. بالای آن، پرتگاه گلی و بالای پرتگاه، بیشه زرین و

ارغوانی رنگ درختان غان و کیوده، بالاتر از آن، جنگل بزرگ و سپس سنگلاخ‌های پوشیده از برف سفید، گسترده شده بود. پسر بچه چشمهایش را بست و از نو گشود. همان منظره جلو چشمانش بود. کمی جلوتر از بوته‌زار سرخ برگ همان گوزن‌های افسانه‌ای در ریگ‌زار پاک و تمیز ایستاده بودند.

ناگهان گوزن‌ها برگشتند و پشت سرهم از میان ریگ‌زار به سوی جنگل راه افتادند. گوزن بزرگ در جلو، گوزن جوان بی‌شاخ در وسط و گوزن ماده - مادر شاخدار در دنبال آنها میرفت. گوزن ماده - مادر شاخدار سرش را بر گرداند و یک بار دیگر به پسر بچه نگاه کرد. گوزن‌ها داخل بوته‌زار شدند و از میان بوته‌زار گذشتند. شاخه‌های سرخ‌رنگ بر فراز سر گوزن‌ها به حرکت در آمد و برگهای سرخ روی پشت نرم و صاف آنها ریخت.

بعد گوزن‌ها از کوره‌راهی بالا رفتند و روی پرتگاه ایستادند. باز هم به نظر پسر بچه آمد که گوزن‌ها به او نگاه کردند. گوزن بزرگ گردن کشید، سرش را به عقب انداخت، طوری که شاخهایش به پشتش خورد و با صدائی رعده‌آسا غرید: «بوع! بوع!» پژواک طولانی بر فراز پرتگاه و بر فراز رودخانه طنین انداخت.

در این لحظه پسر بچه به خود آمد. پا به دو گذاشت و با سرعت زیاد از کوره راه آشنا به سوی خانه شتافت. پا تمام نیرو دوید، خود را به خانه رساند، به سرعت برق از حیاط گذشت، در را چهارطاق باز کرد و از آستانه در، نفس زنان، داد زد:

— بابا! گوزنا اومدن! گوزنا! اینجا هستند!

بابا مأمون که در گوشه اتاق ساکت و خمگین نشسته بود نگاهی به او انداخت و حرفی را نزد، گوئی نفهمید که پسر بچه چه گفت. ننه گفت:

— سر و صدا راه ننداز! اومدن که اومدن، حالا درد خودمون برامون بسه.

پسر بچه ساکت و آرام از خانه خارج شد. حیاط خالی و خلوت بود. شفق ارغوانی‌رنگ شامگاهی بر فراز کوه قراول و رشته کوه‌های تیره و تاز و لغت اطراف آن گسترده شده بود، خورشید سرخ‌رنگ در پشت کوهها فرو میرفت و دیگر بر سنگلاخ‌های سرد گرما

نمیپراکند. انعکاس لرزان و ناپایدار شفق سرد شامگاهی بر روی کوههای پائیزی پخش میشود. هوای تیره و تار شامگاهی برجنگلها سایه می‌افکند.

باد خنکی از روی برفها وزیدن گرفت، هوا سرد شد. پسر بچه از سرما لرزید.

## ۶

وقتی پسر بچه در بستر دراز کشید، باز هم میلرزید. مدت زیادی خوابش نبرد. شب از نیمه گذشته بود. سر او درد میکرد، اما صدایش در نیامد. و هیچ کس نمیدانست که او بیمار شده است. او را از یاد برده بودند. در آن گیرو دار چگونه ممکن بود او را از یاد نبرند!

بابابزرگ خودش را بکلی باخته بود و نمیدانست چه بکند. گه از اتاق بیرون میرفت و گه برمیگشت، گه افسرده و غمگین می‌نشست و آه‌های سردی میکشید، گه از نو بر میخواست و از اتاق خارج میشد. ننه هم در اتاق قدم میزد، به حیاط میرفت و برمیگشت و با خشم و غضب سر پیرمرد قر میزد. از حیاط صداهائی به گوش میرسید، صدای صحبت‌های نامفهوم و مقطع، صدای قدم‌های سریع، صدای فحش و ناسزا—از قرار معلوم امروز کول باز هم فحش و ناسزا میداد، یک نفر گریه و هق هق میکرد...

پسر بچه ساکت و آرام دراز کشیده بود و از این صداهای صحبت و صداهای پا، از همه آنچه در خانه و در حیاط روی میداد، خسته و خسته‌تر میشد.

پسر بچه چشمهایش را بست و آنچه را که در آن روز روی داده بود و آنچه را که دلش میخواست ببیند، به یاد آورد تا از درد و رنج تنهائی و بی کسی خود بکاهد. او لب رودخانه بزرگی ایستاده بود. آب با چنان سرعتی جریان داشت که اگر مدت زیادی نگاه میکردی، سرت گیج میرفت. از ساحل رو برو گوزن‌ها به او نگاه میکردند. هر سه گوزنی که آن روز عصر آنها را دیده بود، حالا هم آنجا ایستاده بودند.

و همه چیز از نو تکرار شد. وقتی گوزن بزرگ شاخدار سرش را از روی آب بلند کرد، همان قطرات از لب‌های خیسش به درون آب چکید. و اما گوزن ماده - مادر شاخدار یا چشمهای مهربان و عاقلش همانطور به دقت به پسر بچه مینگریست. چشمهایش بزرگ و سیاه و براق بود. پسر بچه از اینکه گوزن ماده - مادر شاخدار میتواند مانند آدمیزاد، مانند پاپابزرگ آه‌های سرد و غم‌انگیزی بکشد، بسیار تعجب کرد. بعد گوزن‌ها از میان بوته‌زار گذشتند. شاخه‌های سرخ‌رنگ بر فراز سر آنها به حرکت در آمد و برگ‌های سرخ روی پشت نرم و صاف آنها ریخت. گوزن‌ها به بالای پرتگاه رفتند و آنجا ایستادند. گوزن بزرگ گردن کشید، سرش را به عقب انداخت، طوری که شاخهایش به پشتش خورد و با صدای رعدآسائی غرید: «بووع! بووع!» و وقتی پسر بچه به یاد آورد که چگونه پژواک طولانی بر فراز رودخانه طنین انداخت، لبخندی بر لب راند. پس از آن گوزن‌ها در جنگل از نظر ناپدید شدند. اما پسر بچه نمیخواست آنها را ترک کند و آنچه را که دلش میخواست روی بدهد، در نظر مجسم کرد.

باز هم رودخانه بزرگ جلو او بود و با سرعت جریان داشت. گوزن‌ها هم در ریگزار کنار رودخانه ایستاده بودند. جریان آب بقدری سریع بود که سر پسر بچه گیج رفت. پسر بچه با یک خیز به آن سوی رودخانه پرید و آرام و ملایم در کنار گوزن‌ها فرود آمد. گوزن ماده - مادر شاخدار او را نزد خود خواند و پرسید:

- تو بچه کی هستی؟

پسر بچه سکوت کرد، زیرا خجالت میکشید بگوید که بچه کیست. بالاخره گفت:

- ای گوزن ماده، ای مادر شاخدارا من و بابابزرگ ترا خیلی

دوست داریم. مدت‌هاست که چشم به راه تو هستیم.

گوزن ماده - مادر شاخدار گفت:

- من هم ترا میشناسم. پدر بزرگت را هم میشناسم. او آدم خوبی است.

پسر بچه شاد شد. اما نمیدانست چگونه از گوزن ماده - مادر

شاخدار تشکر و قدردانی کند، و ناگهان گفت:

— میخواهی که من ماهی بشوم، در رودخانه شنا کنم، به ایسک کول، به پهلوی کشتی سفید بروم؟  
او میتوانست این کار را بکند. اما گوزن ماده— مادر شاخدار به این سؤال او جواب نداد. آنوقت پسر بچه لخت شد، مانند تابستان‌ها، شاخهٔ بید لب آب را گرفت، کز کرد و داخل آب شد. اما آب سرد نبود، بلکه گرم و داغ بود، طوری که نفس پسر بچه گرفت. پسر بچه با چشماهای باز زیر آب شناور شد، هزاران هزار شن زین و سنگ ریزه زیر آب با هممه و غرش به چرخش در آمدند. نفس پسر بچه بند آمد، اما جریان آب داغ او را میکشید و میبرد. پسر بچه با صدای بلند داد زد:

— گوزن ماده— مادر شاخدار، به دادم برس! گوزن ماده— مادر شاخدار، من هم پسر تو هستم، به من کمک کن!  
گوزن ماده— مادر شاخدار پا به دو گذاشت، در ساحل پا چنان سرعتی به دنبال او میدوید که باد در میان شاخهایش صفر میکشید. و فوراً حال پسر بچه بهتر شد.

پسر بچه عرق کرده بود، به یاد آورد که در این قبیل موارد بابابزرگ بیشتر روی او را میپوشاند تا گرم شود، بنابراین این لحاف را کاسلاً به روی خودش کشید. در خانه هیچ کس نبود. فتیله چراغ تا ته سوخته و چراغ کم نور شده بود. پسر بچه خواست برخیزد و آب بخورد، اما باز هم از حیاط صداهای گوشخراشی شنیده شد، یکی سر دیگری داد میزد، یکی میگریست، یکی دیگری را آرام میکرد. صدای پا و دوندگی به گوش میرسید... بعد از زیر پنجره صدای آخ و اوخ و صدای پای دو نفر بلند شد، گوئی یکی دیگری را میکشید و میآورد. در با صدای بلند چهارطاق باز شد، نته در حالیکه هار شده بود و به سختی نفس نفس میزد، بابا ماسون را هل داد و به درون خانه انداخت. پسر بچه هرگز بابابزرگ خودش را تا این حد وحشت زده ندیده بود. گوئی بابا ماسون هیچ چیز نمیفهمید. چشمهای پیر مرد با حیرت و پریشانی دو دو میزد. نته مستی به سینه او زد و وادارش کرد تا بنشیند، و گفت:

— بشین، بشین، پیر خر، نخود هر آشی نشو! مگه اونا دفه اولشونه؟ اگه میخوای که کارا درست بشه، بشین و از خونه در نیا. هرچه من بهت میگم، بکن. میشنوی؟ اگه نکنی، او پدر مارو در

بیاره، نابودمون میکنه! آخه ما این آخر عمری کجا میتونیم بریم؟ کجا؟! — ننه این را گفت، در را با صدای بلند بست و بسرعت بیرون رفت.

از نو سکوت در خانه حکمفرما شد. فقط صدای نفس گرفته و بریده بریده بابابزرگ به گوش میرسید. بابا مأمون روی سکوی جلو بخاری نشسته و سرش را در میان دستهای لرزانش محکم گرفته بود. ناگهان پیرمرد زانو زد، دستهایش را به هوا بلند کرد و معلوم نبود خطاب به کی، نالید:

— سرا بیر، من بدبخت و بیچاره را ببر! فقط به او بچه بده! دیگر توانائی آن را ندارم که او را به این حال ببینم. اقلًا یک بچه بده، به ما رحم کن...

پیرمرد در حالیکه میگریست و تلوتلو میخورد، بر خاست، دستش را به دیوار تکیه داد و کورمال کورمال به طرف در رفت، از اتاق خارج شد، در را پشت سر خودش بست، و آنجا، پشت در، دست روی دهانش گذاشت و با صدای خفهای زار زار به گریه افتاد.

حال پسر بچه بدتر شد، از نو لرزش گرفت، گه در تب میسوخت و گه از سرما میلرزید. میخواست برخیزد و پیش بابابزرگ برود. اما دست و پایش از او اطاعت نمیکرد، سرش بشدت درد گرفت. پیرمرد پشت در میگریست، باز هم امروز کول بست لا یعقل در حیاط داد و فریاد راه انداخت، خاله بکی با حالتی زار میگریست و مینالید، گل جمال و ننه دست به دامن آنها شده بودند و خواهش و تمنا میکردند. پسر بچه آنها را ترک کرد و به عالم رؤیاهای خودش رفت.

باز هم او در ساحل رودخانه تندآب ایستاده بود و همان گوزن‌ها در ریگزار ساحل دیگر ایستاده بودند. آنوقت پسر بچه لایه کرد: «گوزن ماده — مادر شاخدار، یک گهواره روی شاخه‌ایت بگذار و برای خاله بکی بیار! از تو تمنا میکنم، برای آنها یک گهواره بیار! بگذار آنها صاحب فرزندی بشوند» و خودش از روی آب به سوی گوزن ماده — مادر شاخدار میدوید. پسر بچه در آب فرو نمیرفت، اما به آن ساحل هم نزدیک نمیشد، گوئی سیدوید و در جا میزد. و سرتب از گوزن ماده — مادر شاخدار خواهش و تمنا میکرد: «یک گهواره روی شاخه‌ایت بگذار و برای آنها بیار! کری بکن که بابابزرگ

ما گریه نکند، کاری بکن که دائمی امروزکول خاله بکی را کتک نزند. کاری بکن که آنها صاحب فرزندی بشوند. من همه را دوست خواهم داشت، دائمی امروزکول را هم دوست خواهم داشت، فقط کاری بکن که او خودش صاحب فرزندی بشود. یک گهواره روی شاخه‌هایت بگذار و برای آنها بیار!..»

به نظر پسر بچه آمد که صدای جرسی از دور به گوش رسید. و دسدم بهتر شنیده میشد. این گوزن ماده - مادر شاخدار بود که در کوهستان میدوید، گهواره‌ای از چوب غان با دسته‌ای کمان مانند از شاخه‌هایش آویزان بود. صدای جرس دسته کمان مانند گهواره در فضا طنین انداخته بود. گوزن ماده - مادر شاخدار بسیار عجله داشت. صدای جرس دسدم نزدیکتر میشد...

این دیگر چیست؟ غرش موتور کامیونی که در مسافت دوری حرکت میکرد، با صدای جرس در آمیخت. غرش کامیون دسدم شدیدتر و واضحتر میشد، اما صدای جرس ضعیفتر و نامرتبتر میشد و بالاخره در میان غرش موتور خاموش شد.

صدای رعد آسای برخورد تکه‌های آهن به آهن به گوش پسر بچه رسید و کامیونی به حیاط نزدیک شد. سگ پارس‌کنان به حیاط پشت خانه عجم آورد. انعکاس نور چراغ کامیون یک لحظه در پنجره درخشید و خاموش شد. موتور هم خاموش شد. صدای باز و بسته شدن درهای اتاق راننده به گوش رسید. تازه‌واردان، که از روی صدایشان میشد حدس زد سه نفر بودند، صحبت‌کنان از جلو پنجره‌ای که پسر بچه پشت آن خوابیده بود، گذشتند.

ناگهان گل‌جمال با صدائی سرشار از شادی داد زد:

- سیداحمد اومد! - به سرعت به پیشواز شوهرش شتافت و

افزود: - وای چقد انتظار کشیدیم!

صداهای ناشناسی در جواب به گوش رسید:

- سلام علیکم!

سیداحمد پرسید:

- خوب، چطورین؟

- ای، بد نیستیم، زنده‌ایم. چرا اینقد دیر اومدی؟

سیداحمد جواب داد:



— بازم جای شکرش باقیه. به ساوخوز رفته و منتظر یه ماشین شدم که به این طرفا، اقلًا تا جلسای بیاد. اتفاقاً اینها برای بردن تته درخت به طرفای ما سی اومدن. دره تاریکه، راه هم که خودت میدونی... یکی از تازه واردان برسید:

— پس امروز کول کجاست؟ خونه است؟

گل جمال با لحن ناساطمئی جواب داد:

— خونه است. یه خورده مریض شده. شما ناراحت نشین. شب رو

پیش ما میمونین، جا داریم. بفرمائید بریم.

آنها راه افتادند، اما پس از چند قدم ایستادند و گفتند:

— سلام علیکم، ریش سفید، سلام علیکم خانم بزرگ.

تازه واردان به بابا مأمون و به ننه سلام کردند. معلوم میشود بابا مأمون و ننه از تازه واردان خجالت کشیده و به استقبال آنها شتافته بودند، زیرا باید از بیگانه در حیاط پیشواز کرد. شاید امروز کول هم خجالت بکشد؟ کاش خودش و دیگران را بی آبرو نکند.

پسر بچه کمی آرام گرفت. اصولاً حالش کمی بهتر شده بود. سرش کمتر درد میکرد. حتی فکر کرد که برخیزد و برود ماشین را تماشا کند، ببیند چطور ماشین است، چهار چرخ دارد یا شش چرخ، نو است یا کهنه، چگونه یدکی دارد؟ بهار همان سال یک روز حتی یک کاسیون نظامی به پاسگاه جنگلبانی نزد آنها آمد، آن کاسیون جرخهای بزرگ داشت و جلوش خیلی کوتاه بود، گوئی دماغش را بریده بودند. سرباز جوانی که راننده بود به پسر بچه اجازه داد در اتاق راننده بنشیند. عالی بود! نظامی دیگر که سردوشیهای طلائی داشت با امروز کول به جنگل رفت. پسر بچه فکر کرد: چه شده؟ هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود. او از سرباز پرسید:

— شما واسه چی اومدین، دنبال جاسوس میگردین؟

سرباز لبخند زد و گفت:

— آره، دنبال جاسوس میگردیم.

پسر بچه با لحنی تأسف آمیز گفت:

— تا حالا حتی یه دونه جاسوسم طرفای ما نیومده.

سرباز خندید و گفت:

— جاسوسو میخوای چه کنی؟

- دنبالش میدویدم و میگرفتمش.
- خیلی فرزند و زرنگی! تو هنوز کوچولو هستی، یه خورده بزرگ بشو.
- در تمام مدتی که نظامی سردوشی طلائی و امروزکول در جنگل میگشتند، پسر بچه و راننده سرگرم صحبت بودند.
- پسر بچه گفت:
- من همه ماشینا و همه شوفا رو دوست دارم.
- سرباز با علاقه پرسید:
- چرا دوست داری؟
- ماشینا همه شون خوب هستن، قوی هستن، تند حرکت میکنن، خوب بوی بنزین میدن. شوفا همه شون جوون هستن، همه شون بچه های گوزن ماده. — مادر شاخدار هستن.
- راننده نفهمید و پرسید:
- چی؟ چی؟ کدوم مادر شاخدار؟
- مگه تو نمیدونی؟
- نه. هرگز درباره چنین اعجوبه ای چیزی نشنیدم.
- تو کی هستی؟
- من از شهر قره قنده هستم، کازاخیم. تو مدرسه معدن درس خوندم.
- نه، بچه کی هستی؟
- بچه پدر و مادرم.
- اونا بچه کی هستن؟
- اونا هم بچه پدر و مادرشون هستن.
- پس اونا؟..
- گوش کن، این جور میشه تا قیام قیامت هی سوال داد.
- اما من بچه بچه های گوزن ماده. — مادر شاخدار هستم.
- کی ایتو بهت گفته؟
- بابابزرگم.
- سرباز با شک و تردید سرش را تکان داد و گفت:
- مثل اینکه داری چرند سیگی.
- سرباز به این پسر بچه کله گنده و گوش بزرگ، به این فرزند

فرزندان گوزن ماده - مادر شاخدار علاقه پیدا کرده بود. اما وقتی معلوم شد که نه فقط نمیدانند نملش از کجا شروع شده، بلکه حتی نام هفت پشتش را که دانستن آن برای هر کسی لازم و واجب است، نمیدانند، قدری شرمنده شد. سرباز فقط نام پدر و پدربزرگ و جد خود را میدانست. اما بعد؟

پسریچه پرسید:

- مگه به تو نگفتن که باید اسم هفت نسل پدری خودتو بدونی؟

- نه، نگفتن. چه لزومی داره؟ من نمیدونم، هیچ طور هم نشده. عادی زندگی میکنم.

- بابابزرگ میگه که اگه مردم اسم اجدادشونو ندونن، خراب میشن.

- کی خراب میشه؟ مردم؟

- آره.

- آخه چرا؟

- بابابزرگ میگه که اونوقت هیچکس از کار بد خجالت نمیکشه، چونکه بچه‌ها و بچه‌های بچه‌ها او رو به یاد نمیبارن. و هیچ کس کار خوب نخواهد کرد، چونکه در هر صورت بچه‌هاش نخواهند دونست.

سرباز با تعجب گفت:

- عجب بابابزرگی داری! باید آدم جالبی باشه. اما هر چرند و پرندی رو توی کله تو میتونه. تو هم کله گنده هستی... گوشاتم به رادارها توی میدان تیراندازی ما بیمونه. تو به حرفای او گوش نده. ما به کمونیسم میریم، به فضا پرواز میکنیم. اما او چی به تو یاد میده؟ اونو باید آورد سر دسای سیاسی ما، ما در یک چشم به هم زدن تربیتش میکردیم. وقتی بزرگ شدی و درس خوندی، بابابزرگ رو بذار و از پیش او بزو. او جاهل و بی قرهنگه.

پسریچه اعتراض کرد:

- نه، من از پیش بابابزرگ هیچ‌جا نمیرم. او خوبه!

- او فعلاً واسه تو خوبه. بعداً سببمی.

حالا که پسریچه به صداهای توی حیاط گوش میداد، به یاد

آورد که چگونه آنوقت نتوانست بطور باید و شاید به سرباز بجهاند که چرا راننده‌های اینجا، یا اقلّاً آنهائی را که او میشناسد، همه پسران گوزن ماده - مادر شاخدار هستند.

پسریچه راست میگفت. در سخنان او هیچ چیز من در آوردی نبود. سال پیش در همان فصل پائیز، یا گویا کمی دیرتر، ماشین‌های ساوخور برای بردن علف خشک به کوهستان آمده بودند. آنها از کنار پاسگاه جنگجانی رد نمیشدند، بلکه نرسیده به پاسگاه به راه دره آرچو می‌پیچیدند و به طرف بالا به آن جایی میرفتند که تابستان مقداری علف درو کرده بودند تا بعداً در پائیز به ساوخور ببرند. پسریچه همینکه غرش بیسابقه ماشین‌ها را روی کوه قراول شنید، فوراً به سر دوراهی دوید و یک ستون بزرگ کاسیون دید. آنها را شمرد، پانزده کاسیون بود.

موسم تغییر هوا بود و هر روز ممکن بود برف بیارد، آنوقت مجبور بودند علف‌ها را تا سال آینده همانجا بگذارند. در آن جاها اگر فرصت نکنی علف‌ها را به موقع ببری، بعد اصلاً حتی فکرش را هم نکن، زیرا ماشین به آنجا نمیرود. ظاهراً در ساوخور سرگرم کارهای دیگر بودند و دیر کردند، وقتی داشت کار از کار میگذاشت، تصمیم گرفتند، یکدفعه با همه ماشینها علف‌هایی را که آماده کرده بودند، ببرند. اما حیثیات، هیئات!..

اما پسریچه از این مسائل اطلاعی نداشت، در واقع به او چه مربوط بود؟ او با شور و شوق به پیشواز هر یک از ماشین‌ها می‌تافت، مدتی دنبال آن میدوید و بعد به استقبال ماشین دیگر میرفت. کاسیون‌ها همه نو بودند، کابین‌های زیبا و شیشه‌های بزرگ و پهنی داشتند. راننده‌ها همه جوانان، چابک و حالاک و بی‌سبیل و همه عین یکدیگر بودند، در هر کابین یک نفر و در برخی از کابین‌ها دو نفر نشسته بود. نفرات دوم میرفتند تا علف‌ها را بار کاسیون کنند و بپندند. به نظر پسریچه آمد که همه آنها زیبا و دلبر و شاد و زنده دل بودند، مثل جوانانی که در سینما نشان میدادند.

بطور کلی پسریچه اشتباه نکرده بود. همینطور هم بود. ماشین‌های برویچه‌ها نو و مرتب بودند و همینکه از سرازیری کوه قراول میگذاشتند، به جاده ریگ ریزی‌شده و محکم میرسیدند، به سرعت پیش میرفتند.

خود برویچه‌ها هم کاسلاً سر کیف بودند، زیرا هوا خوب بود و بعلاوه پسر بچه کله گنده و گوش بزرگ شیطانی که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود، با شور و شوق دیوانه‌واری به پیشواز آنها میشتافت. در این شرایط چگونه ممکن بود آنها نخندند و برای او دست تکان ندهند و او را به شوخی تهدید نکنند، تا او بیشتر شاد و خرم بشود و بیشتر شیطنت کند.

و اما آخرین کامیون حتی نگه داشت. جوانی با لباس سربازی و نیم تنه پنبه‌دوزی شده اما بدون سردوشی و بدون کلاکت نظامی، بلکه با کلاه کپی، سرش را از گالین بیرون آورد. او راننده بود. با گشاده‌روئی به پسر بچه چشمک زد و گفت:

— سلام! اینجا چیکار میکنی، ها؟

پسر بچه کمی خجالت زده شده و جواب داد:

— هیجی، همینطوری.

— تو نوۀ بابا مأمون هستی؟

— بله.

— من فوراً فهمیدم. آخه منم بوگو هستم. این برویچه‌هایی که رفتن همه‌شون بوگو هستن. بوگوهای این دور و زمانه حتی همدیگر رو نمیشناسن، پرت ویلا شدن... به بابا بزرگ سلام برسون. بگو که قلی‌بک پسر چوتبای را دیدی. بگو که قلی‌بک از ارتش برگشته و حالا تو ساوخوز شوهره. خوب، خداحافظ. — و راننده هنگام خداحافظی یک نشان کوچک جالب نظامی به پسر بچه داد. این نشان کوچک شبیه نشان و مدال واقعی بود.

ماشین مانند ببر غرید و به سرعت رفت تا به ماشین‌های دیگر برسد. ناگهان پسر بچه میل شدید در دلش احساس کرد که با آن جوان خوش‌مشرب و دلیر، با آن برادر بوگوی خودش سوار ماشین بشود و برود. اما دیگر ماشین در راه دیده نمیشد و پسر بچه مجبور شد به خانه برگردد. او با غرور به خانه برگشت و جریان ملاقاتش را برای بابا بزرگ حکایت کرد. و نشان را هم به سینه‌اش زد.

عصر آن روز ناگهان باد سان‌تاش از رشته‌کوهی که سر به فلک کشیده بود، وزیدن گرفت. گردباد شدیدی برخاست. برگ‌ها برفراز جنگل تنوره کشید، به هوا بلند شد و برفراز کوه‌ها به غرش در آمد.

در یک آن چنان باد و بورانی برخاست که آدم نمیتوانست چشمش را باز کند. هوا تاریک شد، برف شدیدی باریدن گرفت، درختان جنگل به شدت تکان میخورد و رودخانه به جوش و خروش آمد.

به زحمت توانستند داسها را به آغل و طویله برانند، برخی چیزها را از حیاط جمع کنند و مقداری هیزم به خانه بیاورند. پس از آن به خانه خزیدند و دیگر بیرون نیامدند. در میان چنان برف و بوران شدید زودرسی چه جای بیرون آمدن از خانه بود!

بابا مأمون ضمن آنکه بخاری را آتش میکرد، مرتب به صدای زوزه باد گوش میداد، هر دقیقه جلو پنجره میرفت و با تعجب و تشویش میگفت:

— این دیگه واسه چییه؟

در آن سوی پنجره هوا به سرعت تاریک میشد و برف و بوران شدت مییافت.

ننه قر میزد:

— آخه بشین سرجات! مگه این دفعه اوله؟— و تقلید بابا

مأمون را درمی آورد: — «این دیگه واسه چییه؟» واسه اینکه که زمستون اومده.

— این جور به دفه، در به روز؟

— چرا که نه؟ از تو اجازه نمیگیره. زمستونه، دلش میخواد، میاد.

دودکش بخاری صفر سیکشید. پسریچه اول ترسید و وقتی در حیاط به بابا بزرگ کمک میکرد، سردش شد. اما به زودی آتش در بخاری زبانه کشید، هوای اتاق گرم شد، بوی کاه داغ و دود هیزم صنوبر در خانه پیچید و پسریچه آرام گرفت و گرم شد.

بعد شام خوردند و دراز کشیدند که بخوابند. اما در بیرون باد به شدت میوزید و برف و بوران بیداد میکرد.

پسریچه به صداهای بیرون گوش میداد و فکر میکرد: «لابد توی جنگل آدم از ترس زهره ترک میشود». ناگهان فریادها و صداهای مبهمی به گوش رسید، کسی کسی را صدا میزد و کسی به کسی جواب میداد. پسریچه نگران شد، اول خیال کرد که به نظرش آمده. کی میتواند در چنین وقتی به پاسگاه جنگلبانی بیاید؟ اما هم بابا و هم ننه گوش تیز کردند و ننه گفت:

— آدبه.

پیرمرد با عدم اطمینان گفت:

— آزه.

اما بعد ناراحت شد و با خود گفت: از کجا توی این وقت و این هوا؟ و با عجله شروع به پوشیدن لباس کرد. ننه هم به دست و پا افتاد، با عجله برخاست و چراغ را روشن کرد. در این میان آدمها به خانه نزدیک شدند. صدای صحبت و صدای پای عده زیادی ابتدا روی کوتهای برف و سپس از ایوان جلو خانه به گوش رسید، و در را بشدت زدند.

— ریش سفید، در رو وا کنین! یخ میکنیم!

— شما کی هستین؟

— خودسونی هستیم.

مأمون در را گشود. همان راننده‌هایی که روز برای بردن علف خشک به دره آرچا رفته بودند، با سر و تن غرق برف، همراه سرما و باد و برف به خانه هجوم آوردند. پسر بچه فوراً آنها را شناخت. قلبی بک را هم که نیم‌تنه پنبه دوزی شده به تن داشت و نشان کوچکی به او داده بود، شناخت. زیر بازوهای یک نفر را که مینالید و یک پایش را به زمین میکشید گرفته بودند و او را به خانه آوردند. فوراً در خانه ولوله افتاد. بابا مأمون و ننه یکصدا ندا دادند:

— استغفرالله! شما چی به سرتون اومده؟

— بعد میگیم. هفت هشت نفر دیگه از بچه‌های ما دارن میان. نکنه راه رو گم کنن. — قلبی بک ضمن آنکه جوانی را که مینالید، روی سکوی جلو بخاری مینشاند، گفت: — بشین اینجا! پاش در رفته. بابا مأمون با عجله گفت:

— برو بچه‌ها تون کجا هستن؟ من الان میرم میارمشون. — بعد خطاب به پسر بچه ادامه داد: — بدو برو به سیداحمد بگو که فوراً چراغ قوه را برداره و بیاد.

پسر بچه از خانه بیرون دوید و فوراً نفسش بند آمد. او تا آخر عمر این لحظه وحشتناک را به یاد داشت. دیو عظیم پشم‌آلود و سردی، صقیر زنان گلوی او را گرفت و سخت نکانش داد. اما او از میدان در نرفت. خود را از چنگال حریف رها ساخت و در حالیکه

دو دست را روی سر سپر کرده بود، به سوی خانه سیداحمد شتافت. تا خانه سیداحمد فقط بیست سی قدم راه بود، اما به نظر پسر بچه آمد که او، مانند بهادری که برای نجات جنگاوران خویش میشتابید، در میان برف و بوران به نقطه دوری میدوید. او خود را نیرومند و شکست-ناپذیر میدید و تا به خانه سیداحمد رسید، چنان دلآوری‌ها و تهرمانی-هائی کرد که از تصور آنها نفس آدم بند می‌آمد. او برفراز پرتگاهها، از روی یک کوه به روی کوهی دیگر میپرید، با شمشیر جیش دشمنان را قلع و قمع میکرد، کسانی را که در میان شعله‌های آتش میسوختند و در رودخانه غرق میشدند، نجات میداد، دیو سیاه پشم‌آلود در میان دره و کوه از چنگ او میگریخت و او سوار بر جت جنگنده و با پرچم سرخ در حال اهتزاز می‌بود که در دست داشت، به تعاقب دیو میپرداخت. جت جنگنده او چون تیر شهاب به دنبال دیو میپرید. پسر بچه دیو را به رگبار مسلسل میبست و داد میزد: «بکشی فاشیست را!» و گوزن ماده - مادر شاخدار در همه این پیکارها حضور داشت و به او افتخار میکرد. وقتی او به خانه سیداحمد رسید، گوزن ماده - مادر شاخدار به او گفت: «حالا فرزندان من - راننده‌های جوان را نجات بده!» پسر بچه با صدای بلند گفت: «گوزن ماده - مادر شاخدار، به جان تو سوگند میخورم که آنها را نجات بدهم!». و در را کوبید و داد زد:

— دایی سیداحمد، زود بیا بریم برادرامونو نجات بدیم! — او این سخنان را با چنان هیجان و سرعتی گفت که سیداحمد و گل جمال وحشت کردند و بیکه خوردند.

سیداحمد پرسید:

— کدام برادرا رو نجات بدیم؟ چه شده؟  
 — بابا بزرگ گفت که چراغ قوه رو بردارین و بدو برین، شو فرای ساوخوز راه رو گم کردن.  
 سیداحمد با خشونت گفت:  
 — احمق! خوب، همینو میگفتی دیگه. — و رفت تا فوراً حاضر شود.

اما پسر بچه از سخنان سیداحمد بهیچوجه نرنجید. سیداحمد از کجا میتوانست بداند که او چه تهرمانی‌هائی کرده تا توانسته است خودش



را به خانه سیداحمد برساند و چه سوگندی خورده است. وقتی هم که پسر بچه فهمید بابا مأمون و سیداحمد پهلوی پاسگاه جنگلانی به هفت شوهر برخورده و آنها را به خانه آورده‌اند، باز هم چندان خجالت نکشید. زیرا ممکن بود قضیه به این سادگی پایان نیابد. خطر پس از آنکه برطرف شد، دیگر بزرگ نیست... خلاصه، این رانندگان نیز پیدا شدند. سیداحمد آنها را به خانه خودش برد. حتی امروز کول هم اجازه داد که پنج نفر شب را در خانه او بمانند - معذور شده بودند او را هم بیدار کنند. بقیه همه در خانه بابا مأمون ماندند.

و اما بوران در کوهستان آرام نمیگرفت. پسر بچه به ایوان جلو خانه میدوید و پس از یک دقیقه نمیتوانست تشخیص بدهد که طرف راست کجا و طرف چپ کجا، بالا کجا و پائین کجاست. باد و بوران بیداد میکرد. بقدری برف باریده بود که آدم تا زانو فرو میرفت. فقط وقتی که همه راننده‌های ساخوز پیدا شدند و خودشان را گرم کردند و ترسشان ریخت، بابا مأمون با احتیاط پرسید که چه به سر آنها آمده است، گرچه بی‌آن هم روشن بود که وقتی راننده‌ها در راه بودند، باد و بوران شروع شده بود. راننده‌ها حکایت میکردند و پیرمرد و پیرزن آه میکشیدند، از آنچه روی داده بود تعجب میکردند، دست‌ها را روی سینه میگذاشتند و شکر پروردگار را بجا می‌آوردند. ننه ضمن آنکه برای آنها چای میریخت، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: - آخه بچه‌ها، شما که هیچ لباس گرم نپوشیدین. مگه میشه اینجوری به کوهستون رفت؟! بچه بین که بچه بین!.. همه تون خودنمایی میکنین، میخواین به شهری‌ها شبیه باشین. اگه خدای نکرده راه رو گم میکردین و تا صبح تو بیابون میموندین، زبونم لال، از سرما یخ میکردین و خشک میشدین.

قلی‌بک در جواب او گفت:

- آخه کی میدونست که به همچین پیشامدی میکنه؟ چرا باید لباس گرم بپوشیم؟ اگه پیشامدی بکنه، ماشی‌مون از تو گرم میشه. مثل اینکه تو خونت هستی، بشین و فرمون رو بچرخون. هوا یما چقد میره بالا؟ از اون بالا این کوها مثل تپه‌های کوچولو بنظر میان، بیرون هوا یما چل درجه زیر صفره، تو هوا یما مردم با یه پیرهن میشین...

پسریچه در میان راننده‌ها روی پوست گوسفندی پهلوی قلی‌بک دراز کشیده و سر تا پا گوش شده بود. هیچ کس تصور نمی‌کرد که او از اینکه ناگهان چنین باد و بورانی برخاست و راننده‌ها مجبور شدند به پاسگاه جنگلبانی آنها پناه بیاورند، حتی شاد بود. او از ته دل آرزو می‌کرد که بوران چندین روز - اقلاً سه روز - آرام نگیرد تا راننده‌ها در خانه آنها زندگی کنند. زیرا زندگی با آنها بسیار جالب و خوب بود. از قرار معلوم بابا مأمون همه آنها را میشناخت. اگر هم خود آنها را میشناخت، پدر و مادرشان را میشناخت. بابا بزرگ، حتی با کسی می‌باهات، به نوه خود گفت:

- خب، برادرای بوگویی خودتو دیدی. حالا خواهی دونست که چه برادرایی داری. این جور! واقعاً که جوونای حالا خیلی بلندبالا و خوش‌اندام هستن! خدا حفظتون کنه! یادم میاد زمستون سال ۱۹۴۲ ما را بردن ماگنیتوگورسک تو ساختمون کار کنیم...

و بابا بزرگ به نقل داستانی پرداخت که پسریچه بخوبی میدانست، دائر بر اینکه چگونه آنها را که از هر گوشه و کنار کشور برای کار در تأسیسات نظامی آورده بودند، در یک صف دراز به خط کردند و قرقیزها تقریباً همه در آخر صف جای گرفتند، زیرا قد کوتاه بودند. حاضر و غایب کردند و بعد راحت باش دادند. یک مرد دیلاق سوپور آمد و با صدای بلند پرسید:

- شما دیگه از کجا هستین؟ کی هستین؟ منچور هستین؟

در میان آنها یک معلم پیر بود. او جواب داد:

- ما قرقیز هستیم. اما وقتی ما همین نزدیکی‌ها با منچورها جنگ می‌کردیم، ماگنیتوگورسک اصلاً وجود خارجی نداشت. قد و بالامون از تو کوچکتر نبود. جنگ رو تموم میکنیم، اونوقت قد میکشیم... بابا بزرگ این داستان کهن را به پایان رساند، لبخندی شاد و رضایت‌آمیز بر لب راند، مهمانان شبانه خویش را یک بار دیگر ورنانداز کرد و گفت:

- معلوم شد اون معلم راست میگفت. وقتی میرم شهر یا توی راه به جوونا برسیخورم، می‌بینم که زیبا و بلندبالا هستن. با آدمای اون دور و زمنه از زمین تا آسمون تفاوت دارن...

جوان‌ها لبخندهای معنی‌داری میزدند که نشان میداد میفهمند که پیرسرد به داستان‌سرایی علاقه دارد. یکی از آنها گفت:

— درسته که ما بلندبالا هستیم. اما ماشین رو انداختیم تو خوب کنار جاده، اینهمه آدم بودیم، زورمون نرسید ماشین رو در بیاریم... بابا مأمون به تبرئه آنها پرداخت و گفت:

— ماشین پربار رو، اونم تو این بوران چه جور میشه درآورد! از این اتفاقا میفته. انشالله فردا همه کارا درست میشه. خدا کنه فقط یاد بند بیاد.

جوان‌ها برای بابا مأمون حکایت کردند که چطور به علف‌زار کوهستانی آرچی رفتند و آنجا سه خرمن بزرگ علف خشک بود. فوراً دست به کار شدند و هر سه خرمن علفها را بار ماشین‌ها میکردند. بقدری علف روی هم میچیدند که بار ماشین از خانه بلندتر میشد، بطوریکه مجبور بودند با طناب پائین بیایند. به این ترتیب ماشین‌ها را یکی پس از دیگری بار میکردند. اتاق راننده دیده نمیشد، فقط شیشه جلو و کاپوت و چرخها دیده میشد. میخواستند حالا که آمده بودند، همه علف‌ها را یکباره ببرند، تا مجبور نشوند باز هم برگردند. میدانستند که اگر علف بماند تا سال آینده نمیتوان آن را برد. باشور و حرارت کار میکردند. هرکس ماشینش حاضر میشد آن را به کناری میراند و به دیگران کمک میکرد. تقریباً همه علف‌ها را بار ماشینها کردند، فقط به اندازه یکی دو ماشین ماند. کمی استراحت کردند و سیگار کشیدند، قرار گذاشتند که به چه ترتیبی حرکت کنند و همه با هم در یک ستون به راه افتادند. خیلی آهسته و با احتیاط از کوه پائین می‌آمدند. علف خشک بار سنگینی نیست، اما بدبار و حتی خطرناک است، بویژه در راههای باریک و پیچ‌های تند. میرفتند و حتی تصور هم نمیکردند که چه فلاکتی در انتظار آنهاست.

از مرغزار بالای کوه آرچی پائین آمدند و در دره تنگی پیش رفتند، طرفهای غروب وقتی داشتند از دره خارج میشدند، طوفان و باد برخاست و برف باریدن گرفت.

قلی‌بک گفت:

— چنان هنگامه‌ای راه افتاد که عرق سرد په پشتمان نشست.

فوراً هوا تاریک شد و چنان بادی برخاست که فرمان را از دست آدم بیرون می‌آورد. می‌رسیدیم که الان است که ماشین را چیه کند. راه هم چنان راهی است که روز هم خطر دارد...

پسریچه نفسش را در سینه حبس کرده بود، جنب نمی‌خورد، از قلبی یک چشم برنمیداشت و سرتاپا گوش شده بود. همان باد و همان برفی که از آن سخن میرفت، در بیرون خانه بیداد میکرد. بسیاری از راننده‌ها و باربرها با لباس روی کف اتاق تنگ هم خوابیده بودند. تمام آنچه را که آنها از سرگذرانده بودند، حالا این پسریچه کله گنده و گردن باریک و گوش بزرگ از نو از سر می‌گذراند.

پس از چند دقیقه، راه اصلاً دیده نمیشد. ماشین‌ها، مانند کوری که به دنبال عصاکش برود، چسبیده به هم حرکت میکردند و مرتب بوق می‌زدند که از راه خارج نشوند. چنان برفی میبارید که جلو نور چراغها را میگرفت، برف پاک‌کن‌ها نمیتوانستند برفی را که روی شیشه میریخت پاک کنند. مجبور شدند سرشان را از کابین در بیاورند و اتوبسیل برانند. اما مگر اینطور هم میشود رانندگی کرد؟ و اما برف با شدت هرچه نامتر میبارید. چرخها بوکسوات میکردند، ستون کامیون جلو یک سربالائی برشیب ایستاد. موتورها با صدای رعد-آسانی می‌غریه‌اند، اما هیچ نتیجه‌ای نداشت... از ماشین‌ها بیرون پریدیم، یکدیگر را صدا زدیم، از روی صدا به طرف ماشینهای جلوی رفتیم و در سر ستون جمع شدیم. چه بکنیم، چه نکنیم؟ روشن کردن آتش ممکن نبود. اگر در کابین ماشین‌ها مینشستیم میبایست بقیه بنزین‌ها را که حالا دیگر بزحمت برای رسیدن به ساوخور کافی بود، بسوزانیم. و اگر کابین‌ها را گرم نمیکردیم، از سرما یخ میکردیم و خشک میشدیم. برویچه‌ها دست و پایشان را گم کردند. تکنیک همه‌توان، ناتوان شده و ایستاده بود. بالاخر چه باید کرد؟ یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد که علف‌های خشک یکی از ماشینها را پائین بریزند و همه به زیر علف‌ها پناه ببرند. اما روشن بود که به محض باز کردن طناب، همه علف‌ها را باد میبرد و تا چشم به هم می‌زدند یک برگ هم از علف نمی‌ماند. در این میان ماشین‌ها بیش از پیش زیر برف میرفت و تپه‌های برف جلو چرخها بالا می‌آمد. برویچه‌ها دست و پای خود را بکلی باختند و از سرما یخ کردند.

قلی‌بک به بابا مأمون گفت:

— آق‌سقل، یه دفه یادم اومد که وقتی به آرچا میرفتیم، این برادر — این بوگوی کوچولو را در راه دیدم. — به پسرچه اشاره نمود و سر او را نوازش کرد. — او کنار راه میدوید. من ماشینو نگه داشتم و سلام علیک کردیم و کمی گپ زدیم. البته که باید سلام علیک کرد، درسته؟ تو چرا نمیخوابی؟

پسرچه لبخند زد و سرش را به علامت تصدیق تکان داد. اما کاش یک نفر میدانست که چگونه و با چه شور و حرارتی قلب او از شادی تپیدن گرفت. شخص قلی‌بک نیرومندترین، زیباترین و دلاورترین جوان، در میان این جوان‌ها — از او صحبت میکرد. پسرچه در دل آرزو کرد که مثل قلی‌بک باشد.

بابا بزرگ هم ضمن آنکه هیزم در بخاری میگذاشت به تعریف و تمجید از پسرچه پرداخت و گفت:

— آقا پسر ما از اون پسر است! دوست داره به ضحبتا گوش یده. می بینی چه گوشاشو تیز کرده!  
قلی‌بک ادامه داد:

— خودم نمیدونم چه جور شد که در اون دقیقه یاد او افتادم. و به برویچه‌ها گفتم، تقریباً داد زدم، چون یاد صدارو خفه میکرد: «یاد بریم پاسگاه جنگبونی، و الا اینجا تلف میشیم». برویچه‌ها دم گوش من داد زدن: «چه جور، چه جور خودمونو به پاسگاه برسونیم؟ پیاده نمیشه رفت. ماشینارم نمیشه گذاشت و رفت». من به اونا گفتم: «بیاد ماشینا رو تا بالای تپه هل بدیم، از اونجا راه سرازیره. اگه ما بتونیم خودمونو فقط به دره سان تاش برسونیم، از اونجا پیاده هم میشه رفت، دور نیست». بچه‌ها گفتن: «بیا، فرسون یده». خب، حالا که این جوهره، از ماشین اول شروع کردیم. «عثمان علی، سوار شو!» و بقیه همه شانها رو به ماشین تکیه دادیم و زور زدیم. ماشین رفت جلو. اول مثل اینکه کار خوب پیش میرفت. بعد از رستق افتادیم. اما نمیشد عقب‌نشینی کرد. مثل این بود که نه ماشین، بلکه یک کوه رو به بالا هل میدادیم. بارم که درست یه خرمن روی چرخ بود. سرتب داد میزد: «یالا! یالا! یالا!» گلوم داشت پاره میشد، اما خودم صدای خودمو نمیشنیدم. باد و برف بود و هیچی دیده نمیشد. ماشین

مثل یه سوجود زنده ناله و زاری میکرد. از رتی افتاده بود. ما هم همین جور، مثل این بود که قلبمون داشت میترکید، تکه تکه میشد. سربون گنج میرفت...

مأمون با لحنی سرشار از دلسوزی گفت:

— وای، وای! چه فلاکتی به سرتون اومده. حتماً خود گوزن ساده— مادر شاخدار شما رو، بچه‌های خودشو حفظ کرده، نجات داده. و الا کی میدونه... میشنوی؟ باد و بورانم که نمیخوابه، دسبدم شدیدتر میشه...

چشمهای پسر بچه بی‌اختیار بسته میشد. او میکوشید نخوابد، اما پلکهایش به هم میچسبید. پسر بچه در حالتی میان خواب و بیداری جسته‌گریخته قسمتهایی از صحبت بابا بزرگ و قلی‌بک را میشنید، صحنه‌های واقعی با صحنه‌های خیالی در هم می‌آمیخت. به نظرش می‌آمد که او هم آنجا در میان جوانانی بود که در راه گرفتار کولاک شده بودند. جلویش راه پرشیبی بود که به بالای کوه بلند پوشیده از برف میرفت. بوران گونف‌هایش را میسوزاند. چشمهایش میسوخت. آنها کامیون عظیم پر از علف خشک را که به اندازه یک خانه بود، به بالا هل میدادند. آهسته، بسیار آهسته از راه بالا میرفتند. اما کامیون دیگر جلو نمیرفت، می‌ایستاد، عقب عقب می‌آمد. هوا تاریک بود و باد سوزانی میوزید. بسیار وحشتناک بود. پسر بچه از وحشت کز کرده بود، میترسید که کامیون به پائین بغلتد و همه آنها را له کند. در این گیرودار ناگهان گوزن ماده— مادر شاخدار مر رسید. شاخهایش را به پشت کامیون گذاشت تا به آنها کمک کند و ماشین را به بالا هل بدهد. پسر بچه داد زد: «یالا! یالا! یالا!» و ماشین حرکت کرد، به بالای کوه رسیدند، و ماشین خودش پائین رفت. آنها ماشین دوم، بعد ماشین سوم و سپس تعداد زیادی از ماشینها را به بالای کوه کشیدند. هر کامیونی را که بالا میکشیدند، گوزن ماده— مادر شاخدار به آنها کمک میکرد. هیچ کس او را نمیدید، هیچ کس نمیدانست که او در کنار آنهاست. اما پسر بچه میدید و میدانست. میدید که هریار عرصه بر آنها تنگ میشد، هریار که یه وحشت می‌افتادند، هریار که نیرویشان کفایت نمیکرد ماشین را بالا ببرند، گوزن ماده— مادر شاخدار یه یاری آنها میشتافت و با شاخهایش به

آنها کمک میکرد تا ماشین را بالا ببرند. پسر بچه دم میگرفت: «ایلا! ایلا! ایلا!» او همیشه در کنار قلی یک بود. بعد قلی یک به او گفت: «بشین پشت رل». او پشت رل نشست. ماشین میلرزید و میگریه. فرمان خود بخود در دست او میچرخید، مانند آن حلقه آهنی دور بشکه که وقتی پسر بچه هنوز خیلی کوچک بود، با آن ماشین بازی میکرد. پسر بچه از اینکه فرمان ماشین در دست او مثل اسباب بازی بود، خجالت میکشید. و ناگهان ماشین به یک طرف کج شد و داشت می افتاد. بالاخره با سر و صدای زیاد افتاد و خرد شد. پسر بچه زار زار به گریه افتاد. خیلی خجالت میکشید، خجالت میکشید به چشم قلی یک نگاه کند.

قلی یک او را بیدار کرد و گفت:

— چه شده؟ چه شده، ها؟

پسر بچه چشمهایش را گشود و شاد شد که همه آن چیزها را خواب دیده بود. و اما قلی یک او را روی دست بلند کرد، به سینه فشرد و پرسید:

— خواب دیدی؟ ترسیدی؟ — با لبان زیر باد خورده‌اشی گونه پسر بچه را بوسید و گفت: — از تو بعیده، تو که قهرمانی! خُب، پیا من بخوابونمت، باید خوابید.

قلی یک پسر بچه را روی نم کف اتاق در وسط راننده‌هایی که خوابیده بودند، گذاشت و خودش کنار او دراز کشید. او را به پهلوی خودش کشید و با دامن نیم تنه پنبه دوزی شده رویش را پوشاند.

صبح زود بابا بزرگ پسر بچه را بیدار کرد و آهسته گفت: — بلند شو، لباس گرم بپوش. باید به من کمک کنی. بلند شو. در بیرون هوا گرگ و میش شده بود. در خانه هنوز همه روی نم کنار هم خوابیده بودند. بابا مأمون گفت:

— بیا، این چکمه نمدی‌ها رو بپوش.

از پدن بابا مأمون بوی علف خشک به مشام میرسید. پس او به اسبها علف داده بود. پسر بچه چکمه‌ها را پا کرد و او و بابا مأمون از خانه بیرون رفتند. برف زیادی باریده بود. اما باد آرام گرفته بود.

گه بگه نسیم سلایم و سردی در نزدیک سطح زمین میوزید. پسرچه لرزید و گفت:

— سرده!

بابا مأمون زیر لب قر زد:

— عیب تداره. مثل اینکه هوا داره بازیشه. عجیبه! اولین برف و اینهمه زیاد! حالا مهم نیست، خدا کنه که بلائی به بار نیاره... بابا بزرگ و نوه به آغلی که پنج گوسفند مأمون آنجا بود، رفتند. بابابزرگ دستش به روی تیر آغل کشید، چراغی را که از آن آویزان بود برداشت و روشن کرد. گوسفندها در گوشه آتاق سرفه کردند و سرشان را برگرداندند. بابا بزرگ چراغ را به پسرچه داد و گفت: — بگیر، چراغو نگه دار که جلو دست من روشن بشه. شیشک سیاه رو سر میبریم. خونه پر مهمونه. باید وقتی مهمونا برخاستن، گوشت حاضر باشه.

پسرچه چراغ را جلو دست بابا بزرگ نگاه داشت. هنوز باد در درزها صغیر میکشید و هوای بیرون سرد و گرگ و میش بود. پیربرد اول یک بغل علف خشک تمیز دم در آغل ریخت. شیشک سیاه را به روی علفها برد و پیش از آنکه شیشک را زمین بزند و دست و پایش را بیند، کمی فکر کرد، دوزانو نشست و به پسرچه گفت: — چراغو بذار زمین. تو هم بشین.

دستهایش را جلو سینه اش گرفت و زیر لب زمزمه کرد: — یا جدّه بزرگوار، یا گوزن ماده سادر شاخدار! این گوسفند سیاه را در راه تو قریان میکنم. به شکرانه نجات فرزندان ما در ساعت خطر، به شکرانه شیر سفیدی که به نیاکان ما دادی. به خاطر قلب مهربان و دیدگان سوشار از مهر مادريت. ما را در گردنه ها، در رودخانه های جوشان و خروشان، در کوره راه های لیزو یخبندان ترک مگو! ما را، ما فرزندان را تا ابد در این سرزمین ترک مگو! آمین!

او مسح کشید. پسرچه نیز همین کار را کرد. آنوقت بابا مأمون گوسفند را زمین زد، و دست و پایش را بست و قمه کهنه اش را از غلاف کشید.

پسرچه چراغ را جلو دست او گرفت تا روشن باشد.



بالاخره هوا آرام شد. خورشید یکی دو بار از لای ابرهای سیاهی که در آسمان بسرعت در حرکت بود، سرک کشید. در هر سو آثار برف و بوران شب گذشته به چشم میخورد: تل‌های برف چپ اندر قیچی، بوته‌های له شده، نهال‌ها و درخت‌های جوانی که در زیر فشار برف سر فرود آورده بود و درخت‌های کهنسالی که شکسته و روی زمین افتاده بود. جنگل آن سوی رودخانه خاموش و آرام، و گوئی افسرده و غمگین به نظر می‌آمد. خود رودخانه هم گوئی پائین رفته و ساحل‌های پوشیده از برف آن بالا آمده و پرشیب‌تر شده بود... خورشید باز هم ناپایدار بود، گاه سرک میکشید و گاه در پشت ابرها پنهان میشد.

اما هیچ چیز موجب کدورت خاطر و نگرانی پسر بچه نبود. تشویش و نگرانی‌های شب گذشته از یاد رفته و بوران فراموش شده بود، اما برف مانع کار او نمیشد، بلکه بیشتر سرگرمش میکرد. پسر بچه به هرسو میدوید و تکه‌های برف از زیر پایش به هوا میپريد. شاد و خرم بود که خانه پر از آدم بود، جوانان سیرخواب شده بودند، با صدای بلند گپ میزدند و میخندیدند، با اشتهای فراوان گوشت گوسفندی را که برای آنها پخته بودند، نوش جان میکردند. در این میان خورشید هم به کار خود سر و صورتی میداد، با روشنی بیشتر و مدت بیشتری میدرخشید. ابرها بتدریج پراکنده میشدند. برف ناپهنگام، آب میشد و می‌نشست، بویژه در راه و کوره راهها. البته وقتی راننده‌ها به جنب و جوش افتادند تا ماشین‌ها آماده راه کنند، نگرانی و تشویشی به پسر بچه دست داد. همه به حیاط آمدند، با میزبانان پاسگاه جنگلبانی خداحافظی کردند و تشکرات بی‌پایان خود را از نان و نمک و مهمان‌نوازی آنها ابراز داشتند. بابا مأمون و سیداحمد سوار بر اسب آنها را بدرقه میکردند. بابا بزرگ یک پشته هیزم و سیداحمد یک چلیک روی اندود میرد تا برای موتورها که سرد شده بود، آب گرم کنند.

همه از حیاط راه افتادند. پسر بچه پیش بابا مأمون دوید و گفت:

— بابا، منم میبام، منو وردار.

— مبینی که من هیزم میبرم و سیداحمد چلیک میبره. کسی

تست که بتونه تو رو برداره. اصلاً میخوای بیای چه کنی؟ پیاده هم تو یرف خسته میشی.

پسریچه رنجید و لب و لوجه اش آویزان شد. آنوقت قلی یک او را صدا کرد، دستش را گرفت و گفت:

— یا با ما بریم. با بابابزرگ برمیگردی.

و آنها به سر دوراهی، به آنجا که راه از چمنزار آرچا پائین می آمد، رفتند. هنوز یرف زیادی روی زمین بود. معلوم شد برای پسریچه چندان آسان نبود که پایبای آن جوانان قوی بنیه راه برود.

وقتی قلی یک دید که پسریچه عقب میماند، به او گفت:

— یا سوار کول من بشو. — او با چابکی دست پسریچه را گرفت و با همان چابکی او را کول کرد. چنان عادی و طبیعی پسریچه را میبرد، گوئی هر روز او را کول میکرده است.

یکی از راننده ها که در کنار آنها میرفت گفت:

— قلی یک، خیلی عالی بچه را کول میکنی!

قلی یک به خود بالید و گفت:

— من همه عمر برادرا و خواهرامو کول میکردم. آخه من بچه بزرگ بودم. ما شیش تا خواهر و برادر بودیم، مامانم تو مزرعه کار میکرد، پاپا عم همینجور. حالا خواهرام بچه دارن. از خدمت زیر پرچم برگشتم. زن و بچه نداشتم، هنوز سر کارم نرفته بودم. خواهر بزرگم گفت: «یا خونه ما زندگی کن، تو خیلی خوب از بچه ها پرستاری میکنی». من بهش گفتم: «نه، بسه. حالا دیگه از بچه های خودم پرستاری خواهم کرد...»

آنها میرفتند و از هر دری سخن میگفتند. پسریچه با خیال راحت روی کول قلی یک نشسته بود، لذت میبرد و آرزو میکرد:

«کاش من یک چنین برادری میداشتم! آنوقت از هیچ کس نمیترسیدم. اگر امروز کول سر بابا مأمون داد میزد یا میخواست کسی را کتک بزند، قلی یک به او یک نگاه چپ می انداخت، امروز کول قلو را ماست ها را کیسه میکرد.»

ماشین های پر از علف خشک که شب گذشته در راه مانده بودند، در فاصله تقریباً دو کیلومتر بالاتر از دوراهی قرار داشتند. همه زیر برف رفته و به خرمن هائی میمانستند که زمستان در دشت

مانده باشند. چنین به نظر می‌آمد که هیچ‌کس و بهیچوجه نمیتواند آنها را از جا تکان بدهد.

اما آتش افروختند و آب گرم کردند. دست به کار شدند تا یکی از ماشین‌ها را با هتدل روشن کنند. موتور جان گرفت، پت بت کرد و روشن شد. پس از آن، کار آسانتر پیش رفت. ماشین بعدی را به ماشین اول بستند و کشیدند تا روشن شد. و همینطور تا آخر ستون همه ماشین‌ها را روشن کردند.

وقتی همه ماشین‌ها روشن شد، ماشینی را که شب گذشته در جوی کنار راه افتاده بود، به دو ماشین بستند و از جوی بیرون کشیدند. همه کسانی که آنجا بودند، در بیرون آوردن آن ماشین کمک کردند. پسر بچه هم در کنار دیگران جا گرفت و کمک کرد. او در تمام مدت میترسید که مبادا کسی سرش داد بزند: «تو دیگه چرا زیر دست و پا وول میزنی؟ برو از اینجا بییم!» اما هیچ‌کس به او چنین حرفی نزد، هیچ‌کس او را نراند. شاید به این دلیل که قلی‌بک به او اجازه داد، تا کمک کند. و قلی‌بک در میان آنها نیرومندتر از همه بود و همه به او احترام می‌گذاشتند. راننده‌ها یک بار دیگر خداحافظی کردند. ماشین‌ها راه افتادند. اول آهسته و بعد تند حرکت کردند و چون کاروانی در راه میان کوه‌های پوشیده از برف پیش رفتند. فرزندان فرزندان گوزن ماده — مادر شاخدار رفتند. آنها نمیدانستند که گوزن ماده — مادر شاخدار به تبعیت از تخیلات کودکانه، با پرش‌های بلند و سریع، بطور ناگهانی در جلو ستون کاسیون میدوید. مادر شاخدار در این راه دشوار آنها را از فلاکت و بدبختی، از بهمن و ریزش کوه، از بوران و مه و سایر بلایایی که در نتیجه آن قریب‌ها طی قرون متعددی زندگی کوچ-نشینی متحمل آنهمه رنج و مصیبت شده بودند، حفظ میکرد. مگر بابا مأمون وقتی در سیله دم آماده میشد تا گوسفند سیاه را در راه گوزن ماده — مادر شاخدار قربانی کند، همین تقاضاها را از او نمیکرد؟ آنها رفتند. پسر بچه هم با آنها سیرفت، اما در عالم خیال. او در کابین کاسیون کنار قلی‌بک نشسته بود و میگفت: «دائمی قلی‌بک، گوزن ماده — مادر شاخدار جلو ما میدود»، «چی میگی؟!»، «راست میگم. به وجدانم قسم. اونه!»

با یا مأمون او را از عالم رؤیا بیرون آورد:  
 — چته، چرا به فکر فرو رفتی؟ چرا وایستادی؟ سوار شو بریم  
 خونه. — مأمون همانطور که سوار بر اسب بود، خم شده، پسر بچه  
 را از زمین بلند کرد، روی زمین نشاند و پرسید: — سردته؟ — و  
 نوۀ خود را توی دامن‌های پوستین گرم پیچید.

آنوقت‌ها پسر بچه هنوز به مدرسه نمرفت.  
 اما حالا گه به گه از خواب سنگین بیدار میشد و فکر میکرد:  
 «چطور من فردا به مدرسه خواهم رفت؟ آخر، من بیمار شده‌ام، حالم  
 خیلی بد است...» بعد از هوش میرفت. به نظرش می‌آمد که کلمه‌هایی  
 را که خانم آموزگار روی تخته سیاه نوشته بود، او در دفتر خودش  
 مینوشت: «آت. آتا. تاکاک». او با این کلمه‌ها دفتر مشق کلاس  
 اولش را صفحه به صفحه پر میکرد: «آت. آتا. تاکاک. آتا. تاکاک».  
 خسته میشد، چشم‌هایش سیاهی میرفت، گرمش میشد، خیلی گرمش میشد،  
 لحاف را از روی خودش می‌انداخت. وقتی بدون لحاف خوابیده بود و  
 سردش میشد، از نو رؤیاهای گوناگون به سراغش می‌آمدند. گه  
 ماهی بود و در رودخانه سرد شنا میکرد، به سوی کشتی سفید میرفت  
 و بهیچوجه نمیتوانست خودش را به کشتی برساند. گه دچار بوران  
 میشد. ماشین‌های پر از علف خشک در راه پرشیبی که به بالای  
 کوه میرفت، در میان مه و گردباد سرد، بوکسوات میکردند، مانند  
 انسان می‌غریزند و چرخ‌هایشان دیوانه‌وار در جا می‌چرخید، مثل آتش  
 سرخ میشد، آتش میگرفت و شعله‌ور میشد. گوزن ماده — مادر شاخدار  
 شاخ‌هایش را به عقب ماشین می‌فشرده، هل میداد و ماشین پر از علف  
 خشک را به بالای کوه میبرد. پسر بچه به او کمک میکرد، با  
 تمام نیرو میکوشید، غرق غرق داغ میشد... ناگهان بار علف خشک  
 به گهواره تبدیل شد. گوزن ماده — مادر شاخدار به پسر بچه گفت:  
 «بیا بدو بریم این گهواره رو واسه خاله بکی و دائی اروزکول ببریم».  
 و آنها پا به دو گذاشتند. پسر بچه عقب ماند. اما جرس گهواره در

\* اسب، پدر، نعل.

جلو، در میان تاریکی پی در پی صدا میکرد و پسر بچه را به سوی خود میخواند و پسر بچه به سوی آن میدوید.

او از صدای پائی که از ایوان جلو خانه به گوش رسید و از صدای باز شدن در، از خواب بیدار شد. بابا مأمون و ننه برگشتند، گوئی خیالشان کمی راحت شده بود. ظاهراً آمدن اشخاص بیگانه به پاسگاه جنگلبانی، دائمی اروزکول و خاله یکی را مجبور کرده بود که آرام بگیرند. شاید هم اروزکول از مست‌بازی خسته شده و بالاخره خوابش برده بود. داد و قریاد و فحش و ناسزا دیگر از حیاط به گوش نمیرسید.

در حوالی نیمه شب ماه از پشت کوهها در آمد و به صورت قرص مه‌آلودی بر فراز بلندترین قله پوشیده از یخ معلق شد. این قله پوشیده از یخ دائمی در میان تاریکی سر به فلک کشیده بود و سطوح ناصاف آن چون موجودی رؤیائی میدرخشید. و در اطراف آن کوهها، سنگلاخ‌ها، جنگلهای تیره و تاریک، در سکوت محض فرو رفته بود. تنها رودخانه کوهستانی بود که در پائین جریان داشت و زمزمه میکرد. نور ضعیف ماه بطور مایل از پنجره به درون اتاق میتابید و مانع خواب پسر بچه میشد. پسر بچه پهلو به پهلو میشد، پلکهایش را به هم میفشرد. میخواست از ننه خواهش کند که جلو پنجره پرده بکشد. اما این کار را نکرد، زیرا ننه از دست بابابزرگ عصبانی بود.

ننه در بستر دراز کشیده بود و آهسته قر میزد:

— احمق، اگه نمیدونی چه جور باید با مردم سر کرد، اقلّ خفه بشو، نفست در نیاد، به حرف دیگران گوش کن. تو توی دست لونی. از او حقوق میگیری، اگه یه شندرقازم باشه، باز هر ماه هست. اما تو بی حقوق و مواجب کی هستی؟ پیر شدی، اما یه جو عقل پیدا نکردی...

پیرمرد جواب نمیداد. ننه هم خاموش شد. بعد ناگهان به صدای بلند گفت:

— اگه حقوق و مواجب آدمو قطع کنن، او دیگه آدم نیست. او هیچه.

پیرمرد باز هم جواب نداد.

و اما پسر بچه نمیتوانست بخوابد. سرش درد میکرد و افکار گوناگون مانع خوابش میشد. به مدرسه می‌اندیشید و ناراحت و مضطرب بود. او تا کنون حتی یک روز هم غیبت نکرده بود و حالا حتی نمیتوانست تصور بکند که اگر فردا نتواند به مدرسه خودش در جلسای برود، چه خواهد شد. و به این نیز می‌اندیشید که اگر امروز کول بابایزرگ را از کار بیرون کند، ننه زندگی را به بیرسد سیاه خواهد کرد. آنوقت آنها چه بکنند؟

چرا مردم این طور زندگی میکنند؟ چرا بعضی شیر و نامهربان و برخی نیک نفس و مهربان هستند؟ چرا عده‌ای خوش‌بخت و عده‌ای بدبختند؟ چرا اشخاصی هستند که همه از آنها می‌ترسند و کسانی هستند که هیچ کس از آنها نمی‌ترسد؟ چرا گروهی چندین فرزند دارند و گروهی هیچ فرزندی ندارند؟ چرا برخی اشخاص میشوند به دیگران حقوق و مواجب ندهند؟ لایذ بهترین آدمها آنها می‌باشند که بیشترین حقوق‌ها را میگیرند. مثلاً بابایزرگ کم‌حقوق میگردد و همه او را میرنجانند. آه، چه کار میشود کرد که به بابایزرگ هم بیشتر حقوق بدهند! شاید آنوقت امروز کول هم احترام بابایزرگ را نگهدارد.

در اثر این افکار درد سر پسر بچه دم‌بدم شدیدتر میشد. باز هم او گوزن‌هائی را که عصر آن روز در آن سوی رودخانه جلو گذار دیده بود، به یاد آورد و فکر کرد: گوزن‌ها شب را آنجا چگونه به سر می‌برند؟ آنها در میان کوه‌های سرد و سنگلاخ، در جنگل تیره و تار تنها هستند. خیلی وحشتناک است. اگر یکوقت گرگ‌ها به آنها حمله کنند، چه خواهد شد؟ آنوقت کی گهواره معجزه‌آسا را روی شاخهایش خواهد گذاشت و برای خاله بکی خواهد آورد؟

پسر بچه هنگامی که داشت خوابش میبرد، از گوزن ماده - مادر شاخدار تمنا کرد که برای امروز کول و خاله بکی گهواره‌ای از چوب تان بیاورد و او را سوگند داد و چندین بار تکرار کرد: «کاری بکن که آنها صاحب بچه بشوند! کاری بکن که آنها صاحب بچه بشوند!» و به خوابی پریشان فرو رفت. و صدای جرس گهواره از دور به گوشش رسید. گوزن ماده - مادر شاخدار گهواره معجزه‌آسا را از شاخهایش آویزان کرده بود و به سوی پاسگاه جنگلبانی می‌شتافت...

پسریچه صبح زود در اثر تماس دستی به پیشانی اش از خواب بیدار شد. بابابزرگ از بیرون آمده بود و دستش سرد بود. پسریچه بی اختیار کز کرد. بابابزرگ گفت:

— بخواب، بخواب. — بعد دستهایش را با نفس گرم کرد، دستش را روی پیشانی، سپس سینه و شکم پسریچه گذاشت و با لحنی غم انگیز افزود: — مثل اینکه بیمار شدی. تب داری. من فکر می‌کردم که باید رفت. مدرسه، چرا او خوابیده؟

پسریچه سرش را کمی بلند کرد و گفت:

— الان پا می‌شوم. — و همه چیز دور سرش به چرخش افتاد و گوشه‌هایش صدا کرد.

بابابزرگ سر پسریچه را روی بالش گذاشت و گفت:

— اصلاً فکر اینو نکن که پا بشی! کی تو آدم بیمار رو به مدرسه می‌بره؟! زبونتو نشون بده بینم!

پسریچه کوشید سر حرف خودش بایستد:

— خانم معلم دعوا میکنه. او شاگردایی رو که غایب میشن دوست نداره...

— دعوا نمیکنه. خودم بهش میگم. خب، زبونتو نشون بده بینم. بابابزرگ زبان و گلوی پسریچه را به دقت معاینه کرد. مدت زیادی کوشید تا توانست نبض او را پیدا کند و بگیرد، دستهای پیرمرد که در اثر کار سنگین مثل چوب خشک‌شده بود و انگشتان زیر و زمخت او، با مهارتی شگفت‌انگیز، ضربات قلب پسریچه را روی سچ دست داغ و عرق‌دار او لمس کرد و گوئی به چیزی بی برد. پس از آن با لحنی آرامش‌بخش گفت:

— خدا کریمه. تو فقط یه خرده سرما خوردی. امروز بخواب و بلند نشو، شب، قبل از خواب، خودم سینه و پشت رو با دنبه داغ مالش میدم. عرق میکنی و انشالله فردا صبح صحیح و سالم بلند میشی. مأسون پیر جریان دیروز و آنچه را که در انتظار او بود، به یاد آورد و همانطور که در بالین نوه اش نشسته بود، آهی کشید و به فکر فرو رفت. پس از اندکی زیر لب زمزمه کرد: «ولش کن».

سپس خطاب به پسریچه گفت:

- تو کی بیمار شدی؟ چرا صدات در نیومد؟ دیشب مریض شدی؟  
- بله، دیروز عصر، وقتی گوزنا رو اونور رودخونه دیدم.  
دویدم اومدم پیش تو. بعد حالم بد شد.  
پیرمرد با لحنی که گوئی او گناهکار است، گفت:  
- خب، مهم نیست... تو بخواب، من میرم.  
و برخاست تا برود. اما پسر بچه از او خواهش کرد بایستد و  
پرسید:

- بابا، اونجا خود گوزن ماده - مادر شاخدار بود، آره؟ همون  
که مثل برف سفیده، چشمهای به این بزرگی داره و مثل آدم نگاه میکنه...  
مأمون پیر با احتیاط لبخندی زد و گفت:  
- احمق جون! - بعد با صدای خفه‌ای ادامه داد: - خب،  
بذار اونجور که تو میخوای باشه. شاید اون گوزن همون مادر شاخدار  
نازنین ما بوده، کی میدونه؟.. من فکر میکنم که...  
پیرمرد فرصت نکرد جمله‌اش را تمام کند. سر و کله ننه در آستانه  
خانه پیدا شد. ننه که اطلاعاتی یافته بود، با عجله خود را از حیاط  
به خانه انداخت و از همان آستان خانه داد زد:

- پیرمرد، برو اونجا! - مأمون پیر به محض شنیدن صدای ننه  
نفسش بند آمد و با حالتی زار و رقت‌انگیز سکوت کرد. ننه ادامه  
داد: - اونجا میخوان تنه صنوبر رو با ماشین از رودخونه درآرن.  
تو هم برو و هرچه بهت اسر کردن، بکن. - ناگهان به یاد شیر  
افتاد و گفت: - وای، خدایا! شیر رو هنوز نجوشوندم. - و دست  
به کار روشن کردن اجاق شد. صدای به هم خوردن ظرفها به هوا  
برخاست.

پیرمرد اخم کرد. دلش میخواست چیزی بگوید، اعتراضی بکند.  
اما ننه به او فرصت نداد که دهانش را باز کند. و با خشم فراوان  
داد زد:

- چی، مثل بز اخفش بربر نگاه میکنی؟ چرا واسه او جفتک  
میندازی؟ ما کی هستیم که بتونیم جفتک بندازیم؟ تو بلای جون من  
شدی. تو در برابر اونا کی هستی؟ بین چه آدمایی اومدن پیش امروز کول!  
بین چه ماشینی دارن! اگه دهتا تنه درخت بارش بکنی تو این  
راهای کوهستانی میره. امروز کول به ما نگاه هم نمیکنه. هرچه من



خواهش و تمنا کردم، هرچه خودش کوچک کردم، حاضر نشد که  
نشد. دختر تو رو به خونه راه نداد. اون دختر نازات نشسته تو خونه  
سیداحمد و اوتقد گریه کرده که چشاش داره کور میشه. یک ریز  
به تو بابای بی مغزش لعنت و نفرین میفرسته.  
پیرمرد کله سبزش لبریز شد و گفت:  
— یسه دیگه! — به طرف در راه افتاد و افزود: — بچه بیمار  
شده، شیر گرم بهش بده.

ننه گفت:

— میدم، شیر گرم بهش میدم، برو، محض رضای خدا، برو! —  
پیرمرد را از خانه بیرون کرد و پشت سر او قر زد: — این پیرمرد  
چش شده؟ هیچوقت با هیچکسی یکی به دو نمیکرد، مثل بره مطیع  
و سر به زیر بود، یه دفته یه همچین دسته گلی به آب داد! سوار اسب  
اروزکول شد و اسب رو هم تازوند. — سپس نگاه کینه توزانه ای به  
پسریچه انداخت و گفت: — همه این کارا رو واسه خاطر تو  
فسقلی کرده. باز اگه آدمی بود که ارزش این درد سرا رو داشت، یه  
چیزی...

سپس ننه برای پسریچه شیر داغ با روغن زرد آورد. شیر لبهای  
پسریچه را میسوزاند. اما ننه او را مجبور کرد که بخورد و با اصرار  
گفت:

— بخور، هنوز که داغه بخور، نترس. سرما خوردگی رو فقط  
با چیز داغ میتونی از جونت بیرون کنی.  
شیر داغ لب و دهن پسریچه را میسوزاند، اشک در چشمهایش  
حلقه زده بود. و ناگهان ننه مهربان شد و گفت:  
— خب، بذار سرد بشه، بذار یه خرده سرد بشه... — آهی کشید  
و ادامه داد: — حالا چه وقت این بود که تو هم بیمار بشی! ..  
پسریچه مدتی بود که پیشاب داشت و دیگر نمیتوانست خودش  
را نگه دارد. برخامت و ضعف عجیب و مطبوعی در تمام بدن خودش  
حس کرد. ننه مانع او شد و گفت:  
— وایستا، من الآن واست لگن میارم.  
پسریچه خجالت کشید، خودش را برگرداند و توی لگن پیشاب  
کرد، و متعجب بود که چرا پیشابش زرد و داغ بود.

او خودش را بمراتب سبک‌تر حس میکرد، سردردش تخفیف یافته بود.

پس‌بچه راحت و آرام در بستر خوابیده بود، در دل از پرستاری و خدمتی که ننه به او کرده بود، قدردانی میکرد و با خود میگفت که باید تا صبح حتماً خوب بشود و به مدرسه برود. ضمناً می‌اندیشید که در مدرسه از سه گوزنی که به جنگلهای آنها آمده بودند، حکایت خواهد کرد و خواهد گفت که گوزن ماده سفید، همان گوزن ماده - مادر شاخدار است، یک بچه بزرگ و نیرومند نیز دارد و یک گوزن بزرگ نیز هست. بسیار شاخهای بسیار بزرگ نیز همراه آنهاست، این گوزن بزرگ بسیار نیرومند است و گوزن ماده - مادر شاخدار و بچه او را از گرگ‌ها حفاظت میکند، بعلاوه خواهد گفت که اگر گوزن‌ها نزد آنها بمانند و به جائی نروند، گوزن ماده - مادر شاخدار بزودی برای دائمی اروزکول و خاله بکی گهواره معجزه‌آسایی می‌آورد.

و اما گوزن‌ها صبح زود وقتی که خورشید پائیزی تا نیمه از پشت رشته کوهها بیرون آمد، از جنگل بالائی خارج شدند و به لب آب آمدند. هرچه آفتاب بیشتر بالا می‌آمد، درپائین درمیان کوهها هوا روشنتر و گرمتر میشد. جنگل پس از آراش شبانه، جان گرفت و ملو از حرکت اشعه و رنگ‌های گوناگون شد.

گوزن‌ها از میان درخت‌ها سلانه سلانه میرفتند، در چمنزارهای آفتابی میان جنگل گرم میشدند، برگ‌هایی را که هنوز شبنم بر روی آن میدرخشید، از شاخه‌ها میچیدند و میخوردند. گوزن‌ها به همان ترتیب پیش حرکت میکردند: گوزن بزرگ شاخ‌بزرگ در جلو، بچه گوزن در وسط و گوزن ماده - مادر شاخدار در آخر. گوزن‌ها از همان کوره‌راهی پائین می‌آمدند، که دیروز اروزکول و بابا مأمون از آن راه تنه صنوبر نکبت‌بار را میکشیدند و پائین می‌آوردند. رد تنه صنوبر بر روی خاک سیاه کوهستانی هنوز مانند شیار تازه‌ای باقی مانده و کلوخهای پوشیده از علفی که کنده شده بود، در اطراف شیار به چشم میخورد. این کوره‌راه به گذار رودخانه، به همان جائی که تنه صنوبر در تنگ آب رودخانه گیر کرده و مانده بود، میرفت.

گوزن‌ها به آن محل میرفتند، زیرا آنجا برای آب خوردن مناسب بود. امروز کول و سیداحمد با آن دو نفری که برای بردن تنه صنوبر آمده بودند، به آنجا میرفتند تا ببینند چطور بهتر میتوان ماشین را به آن محل راند. آنها میخواستند تنه صنوبر را با طناب به ماشین ببندند و از رودخانه بیرون بکشند. بابا مأمون سرش را پائین انداخته بود و با شک و تردید به دنبال آنها میرفت. پیرمرد نمیدانست که پس از جنجال دیروز چه روشی در پیش بگیرد و چه بکند. آیا امروز کول به او اجازه شرکت در کار را خواهد داد؟ آیا مثل دیروز، وقتی که پیرمرد میخواست با اسب تنه صنوبر را بیرون بکشد، او را نخواهد راند؟ اگر امروز کول بگوید: «تو اینجا چه میخواهی؟ به تو گفتند که از کار بیرونت کرده‌اند!» آنوقت چه؟ اگر جلو مردم به او بد و بیراه بگوید و از آنجا براندش، آنوقت چه؟ شک و تردید بر پیرمرد مستولی شده بود، او گویی به شکنجه‌گاه میرفت، اما با وجود این، میرفت. ننه هم پشت سر او حرکت میکرد. ننه ظاهراً تحت تأثیر حس کنجکاو میرفت تا تلاش کند و به کسی کاری نداشته. اما در واقع امر، پیرمرد را سینه کرده بود و به پیش میراند. به پیش میراند تا مأمون زرتک را مجبور به آشتی با امروز کول کند، تا با ابراز خوشخدمتی مورد عفو و بخشایش امروز کول قرار گیرد.

و اما امروز کول، مانند یک صاحبکار، متین و موقر گام برمیداشت. باد در گلو انداخته بود، نش نش میکرد، به اطراف مینگریست و میرفت. گرچه سرش در نتیجه استعمال مشروب زیاد، درد میکرد، اما قلبش سرشار از لذت انتقام بود. سرش را برگرداند و بابا مأمون را دید که چون سگ وفاداری که از صاحبش کتک خورده باشد، لنگ لنگان به دنبال او می‌آمد. امروز کول به یاد آورد که وقتی داشت زنش را کتک میزد و او را از خانه میراند، زنش چگونه به پای او افتاده بود و ناله‌های جانخراش میکشید، قلبش از شادی کینه‌توزانه لبریز شد، زهرخند زد و در دل خطاب به مأمون گفت: «صبر کن، حالا هنوز اولش است، کجاش را دیدی! تو برای من وجود خارجی نداری. خودت هم به پای من خواهی افتاد.» و در فاصله صحبت با شخصی که برای بردن تنه صنوبر آمده بود، فکر میکرد: «بگذار این بابا را با تنه‌های صنوبر راه بیاندازم تا برود، آنوقت دختر و پدر را به

جان هم می‌اندازم. بگذار دختر چشمهای پدر را در بیاورد. او حالا مثل ماده گرگ وحشی شده».

شخصی که برای بردن تنه‌های صنوبر آمده بود، کوکتای نام داشت. او مردی تنومند و سیه‌چرده بود و در کالخور کنار دریاچه به عنوان حسابدار کار میکرد. از مدتها پیش با اروزکول باب دوستی را گشوده بود. در حدود دوازده سال پیش برای خودش خانه‌ای ساخت. اروزکول به او کمک کرد، تعدادی تنه درخت به بهای بسیار کم به او فروخت تا آنها را اره کند و در و تخته بسازد. بعد کوکتای برای پسر بزرگ خودش زن گرفت و برای آنها خانه ساخت. باز هم اروزکول او را از جهت تیرو تخته تأمین کرد. حالا کوکتای میخواست برای پسر کوچکش زن بگیرد و باز هم برای ساختمان به چوب و تخته احتیاج داشت. و باز هم دوست دیرینه، یعنی اروزکول به داد او رسید. واقعاً که زندگی دشوار است! یک کار را انجام میدهی و فکر میکنی که حالا دیگر راحت و آسوده زندگی خواهی کرد. اما زندگی باز هم خواب دیگری برایت می‌بیند. و در این دور و زمانه بدون یاری و کمک اشخاص چون اروزکول کارت نمیگذرد...

کوکتای به اروزکول گفت:

— انشالله به زودی به جشن منزل مبارکی دعوتتان میکنیم. جشن مفصلی برپا میکنیم، تشریف بیارین.

اروزکول در حالیکه با قیافه ازخودراضی سیگار دود میکرد و نفس نفس میزد، گفت:

— متشکرم. دعوتتان بکنن، میریم، دعوتتان نکنن، مهمون ناخونده نمیشیم. توهم اگه دعوت بکنی، خدمت میرسیم. دفعه اولمان نیست که نون و نمک تو رو میخوریم. اما میدونی من حالا چی فکر میکنم؟ بهتر نیست تو تا غروب صبر کنی، تا هوا که تاریک شد بری؟ اصل قضیه اینه که از ساوخورز طوری رد بشی که کسی نبینه. والا یه وقت جلوتو میگیرن...

کوکتای با شک و تردید گفت:

— درسته. اما تا غروب خیلی باید بنشست و منتظر شد. یواشکی از ساوخورز رد میشیم. مثل اینکه تو راه هستی نیست که بازرسی بکنه؟..

فقط ممکنه تصادفاً به سأمور راهنمایی و رانندگی یا به کسی دیگه بر  
بخوری...

اروزکول از سوزش معده و درد سر رو ترش کرد و قر زد:  
— همین دیگه! صد سال برای کارای اداری میری، در راه  
با یه سگم روبرو نمیشی، اما در صد سال یه بار چوب میری، فوراً  
گیر میافتی. همیشه همین جوره...

آنها سکوت کردند و هر یک برای خودش به فکری فرو رفت.  
اروزکول تأسف میخورد که دیروز مجبور شد تنه صنوبر را توی رودخانه  
بگذارد و برود. اگر این پیشامد نمیکرد، تنه درخت حاضر بود،  
همان شبانه بار ماشین میکردند و صبح زود ماشین را راه می انداخت  
تا برود و دیگه خار چشمش نباشد... آه، چرا میبایست دیروز چنین  
اتفاقی بیافتد! اینها همه اش گناه این سأمون احمق است، هوس کرد  
جفتک بیاندازد، سرکشی بکند، تبعیت نکند. بسیار خوب، باشد! این  
کار او دیگه از آن کارهایی نیست که برایش ارزان تمام بشود...  
وقتی آدمها به لب رودخانه رسیدند، گوزنها در ساحل مقابل  
آب میخوردند. آدمها موجودات عجیبی هستند، مرتب دوندگی و جار و  
جنجال میکنند. حالا هم این عده چنان سرگرم کارها و صحبتهای  
خود بودند که حتی گوزنهایی را که در آن سوی رودخانه روبروی  
آنها ایستاده بودند، ندیدند.

گوزنها در میان بوتههای سرخ رنگ صبحگاهی ایستاده و تا  
قوزک پا توی آب رفته بودند و در ریگزار پاک کنار رودخانه،  
آرام و بی عجله، جرعه جرعه آب میخوردند. آب بسیار سرد بود. اما  
آفتاب از بالا دمدم گرمتر و مطبوع تر میتابید. گوزنها رفع تشنگی  
میکردند و از آفتاب گرم و مطبوع لذت میبردند. شبنمهای فراوانی  
که در راه از شاخهها روی پشت آنها افتاده بود، خشک میشد و  
بخار رقیقی برمیخاست. صبح آن روز برای گوزنها صبحی نیک و  
آرامش بخش بود.

و اما آدمها گوزنها را ندیدند. یکی از آنها به طرف ماشین برگشت  
و بقیه در ساحل ماندند. گوزنها گوش میچناندند و صدای صحبت-  
هایی را که گاه به گاه به گوششان میرسید، واضح و روشن میشنیدند.  
وقتی کاسیون یدکدار در آن ساحل پیدا شد، گوزنها در جا خشک

شدند و پشتشان به مورمور افتاد. غرش رعدآسای کامیون گوزن‌ها را بر آن داشت که از آنجا بروند. اما کامیون ناگهان ایستاد و صدایش خاموش شد. گوزن‌ها ایستادند، با وجود این، بعد تصمیم گرفتند، راه بیافتند و آهسته بروند، زیرا آدمهائی که در ساحل رویرو بودند، بیش از حد بلند حرف میزدند و بیش از حد سراسیمه و با عجله حرکت میکردند.

گوزن‌ها در کوره راه میان بوته‌های ریز به آهستگی پیش میرفتند، گاه به گاه پشت و شاخهای آنها از میان بوته‌ها به چشم میخورد. و اما آدمها باز هم آنها را ندیدند. فقط وقتی گوزن‌ها از میان بوته‌زار بیرون آمدند تا از شن‌زار لخت و بی‌درخت میان بوته‌زار بگذرند آدمها آنها را در شن‌زار بنفش رنگ در پرتو خورشید تابان با وضوح تمام دیدند و با دهان‌های از تعجب باز، با قیافه و حالت‌های مختلف، درجا خشکشان زد.

قبل از همه سیداحمد ندا داد:

— نگاه کن، نگاه کن، ببین چپیه! سه تا غزال! از کجا اینجا پیداشون شده؟

اروزکول با قیافه‌ای بی‌اعتنا حرف او را برید و گفت:

— چرا داد و بیداد میکنی؟ کدوم غزال، اینا گوزن هستن. ما دیروز اون‌ها رو دیدیم. از کجا اومدن؟ اومدن دیگه!

کوکتای تنومند واله و شیفته گوزن‌ها شد و گفت:

— به، به، به! — یقه پیراهنش را که به گلویش فشار سی‌آورد و مانع نفس کشیدنش میشد، باز کرد و اداسه داد: — عجب چاق و چله و صاف هستن، پروار شدن...

راننده در حالیکه زل زل نگاه میکرد، با کوکتای هم‌آواز شد: — گوزن ماده چه گوزنی است! ببین چه جور راه سیره! به خدا قسم، به اندازه یه سادیان دوساله است. اولین باره که ببینم.

کوکتای در حالیکه برق حرص و آرز از چشمانش چون چشم خوکش سیراوید گفت:

— گوزن نر به اندازه یک گاو نره! شاخاشو ببین چقد بزرگه! چه جوری این شاخارو میکشه! از هیچی هم نمیرسن! — و از اروزکول پرسید: — اینا از کجا اینجا پیداشون شده؟

اروزکول با ستانت و وقار برازندهٔ یک ارباب جواب داد:  
— لایذ از اون ور گردنه، از قرقگاه اوسدن. اما چرا نمیترسن؟  
کسی نترسوندشون، اینه که نمیترسن.

سیداحمد ناگهان پراند:  
— اه، جای یه تفتنگ خالی! یه خروار گوشت داره، ها؟  
مأسون که تا به حال مثل سوش سرده در کناری ایستاده بود،  
طاعت نیاورد و گفت:

— چی سیگی، سیداحمد! شکار این گوزنا قدغنه.  
اروزکول خم به ایروان انداخت: چپ چپ به بیرسد نگه کرده،  
آتش کینه‌اش زبانه کشید و در دل گفت: «تو حالا اینجا واسه  
من اظهار وجودم میکنی!» و خواست پیربرد را به باد فحش و ناسزا  
بگیرد، اما خودداری کرد. در هر صورت آدسهای بیگانه آنجا بودند.  
بی آنکه به مأسون نگه کند، با لحنی خشم‌آلود گفت:  
— لازم نیست به ما درس بدی! اونجائی که اونا زندگی میکنن،  
شکارشون قدغنه. طرفای ما زندگی نمیکنن، ما هم مسعول اونا نیستیم.  
فهمیدی؟— و نگاه تهدیدآمیزی به پیربرد که به کلی دست و پای  
خودش را گم کرده بود، انداخت.

مأسون جواب داد:  
— بله، فهمیدم.— مطیع و منقاد سرش را به زیر انداخت و  
به کناری رفت.

در این وقت ننه آهسته آنتین او را کشید و با لحنی سرزنش‌آمیز  
زیر لب فر زد:  
— تو دیگه خفه شو!

همه خجالت زده سر به زیر انداختند و چشم به زمین دوختند.  
پس از لحظه‌ای سر بلند کردند و به تماشای گوزن‌ها که از کوره  
راه پرشیمی بالا میرفتند، پرداختند. گوزن‌ها چسبیده به هم از کوره  
راه بالا میرفتند: در جلو گوزن تر با غرور تمام شاخهای عظیم خودش  
را میکشید، در وسط بچه گوزن و در آخر همه گوزن ماده— مادر  
شاخدار. گوزن‌ها در زمینه کوره راه گلی بی‌بوته و علف، بسیار  
زیبا و خوش‌اندام به نظر می‌آمدند و هرگام و هر حرکت آنها بخوبی  
دیده میشد.

راننده که جوانی بود با چشموهای ورقلمبیده و قیافه آرام و مطیع، نتوانست از ابراز شیفتگی خودداری کند و گفت:

— به به! واقعاً که زیباست! افسوس که دوربین عکسی رو با خودم ور نداشتم، و الا چه...

اروزکول با لحنی ناراضی توی حرف او دوید:

— خب، بسه، زیباست! بیخود معطل نشو. با زیبایی شکمت سیر همیشه. ماشین رو عقب بزن، لب رودخونه، توی آب، اما از کنار. — و در حالیکه قلبش سرشار از لذت قدرت و فرمانروائی بود، خطاب به سیداحمد، امر کرد: — تو، سیداحمد، کفشاتو در آر. — و با اشاره به راننده: — توهم! و فوراً طناب رو به تنه درخت بمبدین. به هم بگردین! هنوز کار زیاد داریم.

سیداحمد مشغول در آوردن چکمه‌هایش شد. چکمه‌ها برای پایش کمی تنگ بود. ننه به مأمون سقلمه زد، او را به جلو هل داد و با خشم فراوان زیر لب فر زد:

— چرا ایستادی نگاه میکنی، بهش کمک کن! خودتم کفشاتو درآر، برو تو آب.

بابا مأمون فوراً به طرف سیداحمد دوید، به او کمک کرد تا چکمه‌هایش را درآورد، و خودش هم فوراً کفشهایش را در آورد. در این میان اروزکول و کوکتای به امر ونهی و راهنمایی ماشین پرداختند:

— عقب بده، عقب بده.

— به خورده به چپ، بازم به چپ. همین جور بیا.

— به خرده دیگه...

گوزن‌ها همینکه صدای مداوم ماشین از پائین به گوششان رسید، در کوره‌راه قدما را تند کردند. در حالیکه با تشویش و نگرانی به عقب مینگریستند، به بالای پرتگاه پریدند و در بیشه درخت خان از نظر ناپدید شدند:

کوکتای چنانکه گوئی شکار از چنگش گریخته است، با حسرت آهی کشید و گفت:

— حیف، رفتن.

اروزکول به منظور او بی برد و گفت:



— قصه نخور، هیچ‌جا نمیرن! — و از اینکه توانسته بود به منظور کوکتای پی ببرد، به خود بالید و ادامه داد: — امروز رو تا شب هیچ‌جا نمیری، مهمون منی. خدا خودش خواسته. یه پذیرائی شاهانه ازت میکنم. — سپس قاه قاه خندید و دستی به شانه دوستش زد. امروز کول شاد هم میتوانست باشد.

کوکتای تنومند نیشش تا بناگوش باز شد، دندان‌های درشت و زردش نمایان گشت و گفت:

— خب، حالا که این جوهره، حالا که امر میفرمائی، مهمون مطیع صاحبخونست.

ماشین در ساحل رودخانه طوری ایستاد که چرخهای عقبش تا وسط توی آب بود. راننده ترسید بیشتر توی آب برود. حالا میبایست طناب را بکشند و به تنه صنوبر ببندند. اگر سر طناب به تنه صنوبر میرسید، آنوقت بیرون کشیدن تنه صنوبر از چنگ سنگ‌های زیرآبی، چندان زحمتی نداشت.

طناب فولادی و دراز و سنگین بود. میبایست سر آن را کشید تا به تنه صنوبر برسد. راننده ضمن آنکه با یمیلی چکمه‌هایش را در می‌آورد، چپ‌چپ به آب نگاه میکرد. او هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود که با چکمه به آب بزند یا چکمه‌هایش را در بیاورد. بالاخره با خود گفت: «با برهنه بهتر است. آب از زانو هم بالاتر میرسد و در هرصورت آب توی چکمه میریزد. بعد باید تمام روز با چکمه خیس راه رفت.» اما او، در عین حال، مجسم میکرد که آب رودخانه در این موقع چقدر باید سرد باشد. بابا مأمون از این شک و تردید او استفاده کرد، پیش او دوید و گفت:

— پسر جون، تو کفشتو در نیار. ما با سیداحمد میریم.

راننده خجالت کشید و گفت:

— نخیر، آق سقل، لازم نیست شما برین.

بابا مأمون اصرار کرد:

— تو اینجا مهمونی، ما اهل محل. تو برو بشین پشت رل.

وقتی مأمون و سیداحمد یک تکه چوب توی حلقه طناب فولادی کردند و به آب زدند تا طناب را بکشند، سیداحمد از ته دل داد زد و نالید:

— وای، وای، آب نیست که، پخه! — و فحشی بر لب راند.  
اروزکول و کوکتای خنده‌های بزرگ‌ستشانه می‌کردند و برای  
تشویق و دل و جرأت دادن به او می‌گفتند:  
— تحمل کن، تحمل کن! یه چیزی پیدا میکنیم بهت بدیم بخوری  
گرم بشی.

و اما مأمون نفسش در نیامد. او حتی سردی فوق‌العاده آب را  
حس نکرد. سرش را توی شانه‌هایش فرو برده بود تا کمتر مورد توجه  
قرار گیرد، با پای برهنه روی سنگ‌های لیز زیرآبی پیش میرفت و  
مرتب خدا خدا میکرد که اروزکول او را برنگرداند، از آنجا نراند و  
جلو مردم به او بد و بیراه نگوید، خدا خدا میکرد که اروزکول او  
را — پیرمرد احمق و بیچاره را — ببخشد...

اروزکول هم حرفی نزد. او گوئی اصلاً بابا مأمون را آدم حساب  
نیکرد و سعی و کوشش پیرمرد را نمیدید، دست از باده پیروزی  
بود که بالاخره پیر عصبانگر را یه زانو درآورده و در دل نیشخند  
سبزد و میگفت: «آها، بالاخره آمدی، به پای من افتادی! افسوس که  
من قدرت و اختیار زیاد ندارم، و الا آدمهای از تو بالاتر را رام و  
مطیع میکردم، پوزه‌اشان را به خاک میمالیدم. اگر اقلای یک کالخور  
یا ساوخوز به من میدادند، چنان نظم و ترتیبی برقرار میکردم که  
نقل داستان‌ها بشود. مردم را سر خود ول کرده‌اند و حالا خودشان  
شکایت دارند که به صدر احترام نمیگذارند، به رئیس احترام نمیگذارند.  
فلان چوپان با رؤسا طوری صحبت میکند، مثل اینکه هم‌شان آنهاست.  
مقامات حاکمه احمق و بی‌کفایتند! مگر با این مردم باید اینطور  
رفتار کرد؟ دریغ از آن وقتهایی که سرها بر باد میرفت و نفس هیچ  
کس در نمی‌آمد! اما حالا چه وضعی پیش آمده؟ حالا این پیر مهمل  
و مفلوک هم ناگهان به سرش میزند گردنکشی میکند.» اروزکول گه  
به گه زیر چشمی به مأمون نگاه میکرد و باشادی و خرسندی  
کینه‌توزانه بخود میگفت: «آها، پوزه‌ات را به خاک بمال! پوزه‌ات  
را به خاک بمال!»

و اما مأمون درمیان آب بسیار سرد لنگ لنگان پیش میرفت، به  
خود می‌پیچید، با سیداحمد طناب فولادی را میکشید و راضی بود که  
ظاهراً اروزکول او را بخشیده است، و در دل خطاب به اروزکول

میگفت: «تو من پیر را ببخش که دیروز آن حادثه روی داد، و من طاقت نیاوردم، سوار اسب شدم و به تاخت به مدرسه رفتم تا نوام را بیاورم. آخر، او تک و تنهاست، دل آدم به حالش میسوزد. اما امروز به مدرسه نرفته، مثل اینکه بیمار شده. فراموش کن، ببخش، آخر تو هم برای من بیگانه نیستی. خیال میکنی من برای تو و برای دختر خودم آرزوی سعادت و خوشبختی ندارم؟ اگر خداوند فرزندی به شما بدهد، اگر من صدای گریه نوزاد تو و زنت را بشنوم، به خدا قسم، حاضرم جابه جا جان به جان آفرین تسلیم کنم. راجع به کار کردن هم، تا میتوانم روی پا بند بشوم، کار خواهم کرد. هر کاری را که تو بگوئی انجام خواهم داد...»

ننه در ساحل در کناری ایستاده بود و با ایما و اشاره، و با همه حرکات و قیافه اش به پیرمرد میگفت: «پیرمرد، کوشش کن! می بینی، او ترا بخشیده. هر چه من به تو میگویم، بکن، کارها درست میشود.»

پسر بچه خوابیده بود. فقط یک بار وقتی صدای تیری به گوشش رسید، بیدار شد و از نو به خواب رفت. پسر بچه که از بیخوابی و بیماری دیروز زیاد رنج برده بود، امروز در خوابی آرام و سنگین فرو رفته بود. در خواب حس میکرد که در بستر خوابیدن، راحت و آسوده دراز کشیدن، از تب و لرز رنج نبردن، چقدر مطبوع و لذتبخش بود. اگر ننه و خاله بکی مزاحم نمیشدند، او لابد مدت زیادی میخوابید. ننه و خاله بکی آهسته حرف میزدند، اما پسر بچه از سر و صدای به هم خوردن ظرفها بیدار شد. ننه در اتاق جلوی آهسته، اما با حرارت، میگفت:

— این کاسه بزرگ رو بگیر. دوری رو هم وردار. من سطل و غربال رو ور میدارم. وای، کرم از خستگی تیر میکشه. چقد کار کردیم! خب خدا رو شکر، من اینقد خوشحالم که...

— وای، نگو، ننه جون، منم اینقد خوشحالم که حد و حصر نداره. دیروز حاضر بودم بمیرم. اگه گل جمال نبود، خودشو کشته بودم. ننه با لحنی سرزنش آمیز گفت:

— این حرفا چیه! — و ادامه داد: — لفل و داشتی؟ بریم.

خدا خودش واسه آشتی کنونی شما این نعمت رو فرستاده. بریم، بریم! وقتی از خانه بیرون میرفتند، دم در، خاله بکی جویای حال پسر بچه شد:

— او هنوز خوابه؟

ننه جواب داد:

— حالا بذار بخوابه. همینکه حاضر شد، واسه اش شوربای داغ

می‌آریم.

پسر بچه دیگر خوابش نبرد. از حیاط صدای صحبت و صدای پا به گوش می‌رسید. خاله بکی می‌خندید، گل جمال و ننه هم در جواب او می‌خندیدند. صداهای ناآشنائی هم به گوش می‌رسید. پسر بچه فکر کرد: «اینها، لابد، آن آدمهائی هستند که دیشب آمده‌اند. پس معلوم می‌شود هنوز نرفته‌اند». فقط از بابا مأسون هیچ خبر و اثری نبود و صدایش شنیده نمی‌شد. پسر بچه فکر کرد: کجاست؟ چه می‌کند؟

پسر بچه به صدای بیرون گوش می‌داد و منتظر بابا بزرگ بود. خیلی دلش می‌خواست با او درباره گوزن‌هائی که دیروز دیده بود، صحبت کند. با خود می‌اندیشید: آخر، بزودی زمستان فرا می‌رسد. باید در جنگل برای گوزن‌ها مقدار زیادی علف خشک گذاشت. بگذار بخورند. باید آنها را طوری اهلی کرد که اصلاً از آدمها نترسند و از رودخانه بگذرند و مستقیماً به حیاط بیایند. و اینجا به آنها چیزهائی را داد که بیش از همه دوست دارند. راستی، آنها چه چیز را بیش از همه دوست دارند؟ اگر میشد بچه گوزن را طوری آسوخته کرد که همه‌جا دنبال آدم بیاید، عالی میشد. شاید، آنوقت به مدرسه هم با او میرفتم؟..

پسر بچه منتظر بابا بزرگ بود، اما از بابا بزرگ خبری نبود. در عوض ناگهان سرو کله سیداحمد پیدا شد. سیداحمد بسیار شاد و خرم بود، قلوتلو می‌خورد و لی‌خند می‌زد. وقتی سیداحمد نزدیک شد، بوی الکل به مشام پسر بچه رسید. پسر بچه از این بوی زننده نفرت داشت، این بو او را به یاد خودکامی‌های امروز کول و رنج و عذاب‌های بابا بزرگ و خاله بکی می‌آنداخت. اما سیداحمد، درست برعکس امروز کول، وقتی مست می‌کرد مهربان و شاد و خندان، و بطور کلی، بی‌آزار و خل وضع میشد، گرچه هنگام هوشیاری نیز عقل و فراست چندانی نداشت.

معمولاً وقتی سیداحمد سرخوش بود، میان او و بابابزرگ تقریباً چنین سخنانی رد و بدل میشد:

— سیداحمد، چرا مثل احمقا نیشخند میزنی؟ تو عم مست کردی؟

— آق سقل، نمیدونی چقد تو رو دوست دارم! به وجدانم قسم،

مثل پدر خودم دوستت دارم.

— ای، در این سن و سال تو! دیگران ماشین میرونی، اما تو

اختیار زبون خودتم رو نمیتونی به دست بگیری! آگه من به سن و سال

تو بودم، حالا اقلّ پشت رل تراکتور نشسته بودم.

— آق سقل، وقتی من تو قشون خدمت میکردم، فرماندهمون بهم

گفت که استعداد این جور کارا رو ندارم. عوضش، من پیاده هستم،

بی پیاده هم که، آق سقل، هیچ کاری نمیشه کردم...

— پیاده! تو پیاده نیستی، تمبل و بیعاری. بین چه زنی

داری!.. مثلی که خدا نمیبینه. صد تا مثل تو به به سوی گل جمال

نمی‌ارزن.

— به همین دلیل هم، آق سقل، ما اینجا هستیم، من تنها، و او

تنها.

— حرف زدن با تو اصلاً هیچ فایده‌بی نداره. مثل گاوتر تنومندی،

اما یه جو عقل... — بابا مأمون با نویسی دست تکان میداد و میرفت.

سیداحمد به دنبال بابا مأمون صدای گاو درسی آورد و بیخندید.

سپس وسط حیاط می‌ایستاد و ترانهٔ عجیبی را که معلوم نبود کجا

شنیده و به آن علاقه زیادی داشت، میخواند:

من از بالای کوههای بور،

سوار یک اسب کزنند،

آمدم، ای تاجر بور، در رو واکن،

تا بخوریم شراب سرخ!

من از بالای کوههای زرد،

سوار گاو زرد خود،

آمدم، ای تاجر بور، در رو واکن،

تا بخوریم شراب سرخ!..

و سیداحمد میتوانست این ترانه را تا ابد ادامه بدهد، زیرا او از بالای کوه سوار بر شتر، خروس، موش، لاک‌پشت و، خلاصه، سوار بر هر جنبنده‌ای، می‌آمد. پسر بچه سیداحمد مست را بیشتر از سیداحمد هوشیار دوست داشت.

به همین دلیل وقتی سیداحمد کمی مست و شنگول وارد اتاق شد، پسر بچه با لبخندی محبت‌آمیز از او استقبال کرد.

سیداحمد با لحنی سرشار از تعجب و شادی گفت:

— هه، هه! به من گفتن تو بیماری. تو اصلاً بیمار نیستی. چرا توی حیاط و رجه فروجه نمی‌کنی؟ این نشد... — و خودش را روی بستر پسر بچه انداخت، موهایش را پریشان کرد و او را بوسید. دهانش بوی الکل میداد و از دست‌ها و لباسش بوی گوشت تازه به مشام میرسید، موهای زیر ریشش تراشیده‌اش صورت پسرک را غلغلک میداد و میسوزاند.

پسر بچه گفت:

— دائی سیداحمد، بس کن دیگه! بابابزرگ کجاست، تو ندیدیش؟

سیداحمد انگشتش را به وضع مبهم و نامعلومی در هوا تکان داد و گفت:

— بابابزرگ تو اونجاست، اونجاها. ما این... تنه صنبور رو از تو آب بیرون کشیدیم. بعدم دمی به خمره زدیم که یه خرده گرم بشیم. حالا بابابزرگ این دیگه، داره گوشت پیازه. تو هم بلند شو، لباس پیوش بپوشیم. چه جور میشه که ما همه اونجا باشیم، تو تنها اینجا! این درست نیست.

پسر بچه گفت:

— بابابزرگ اجازه نداده.

— اجازه نداده چیه، ول کن! برویم تماشا کن. امروز چنون ضیافتی ترتیب دادیم که به ندرت دیده شده. کاسه‌ها و قاشقا و دهنه همه غرق روغته. بلند شو!

سیداحمد این را گفت و دست به کار شد تا لباس پسر بچه را به تن او کند، اما به علت سستی مثل آدسهای چلمن بود.

پسر بچه با اینکه سرش کمی گیج می‌خورد، گفت:

- من خودم میپوشم.

اما سیداحمد مست به حرف او گوش نداد. او تصور میکرد که کار نیکی انجام میدهد، زیرا در چنان روزی که کاسه‌ها و قاشق‌ها و دهان‌ها غرق در روغن است، پسر بچه را تک و تنها در خانه گذاشته و همه رفته‌اند...

پسر بچه تلوتلوخوران پشت سر سیداحمد از خانه خارج شد. در کوهستان باد میوزید و ایرهای پراکنده‌ای آسمان را پوشانده بود. ایرها به سرعت در آسمان حرکت میکرد. تا پسر بچه از ایوان جلو خانه گذشت و به حیاط رسید، هوا دو بار بشدت تغییر کرد - ابتدا آفتاب چنان میدرخشید که چشم را میزد، سپس همه‌جا در تیرگی ناخوشایندی فرو رفت. پسر بچه حس کرد که چگونه سرش از این تغییرات ناگهانی، درد گرفت. بادی وزید و دود خرم آتش را به صورت پسر بچه زد. پسر بچه احساس سوزشی در چشمان خویش کرد و با خود گفت: «لابد امروز لباس میپوشند»، زیرا معمولاً در روزهایی که همه لباس میپوشند، در حیاط آتش می‌افروختند و در دیگ سیاه بزرگی برای هر سه خانوار آب گرم میکردند. این دیگ را یک نفر به تنهایی نمیتوانست بلند کند. خاله بکی و گل‌جمال آن را دونفری بلند میکردند.

پسر بچه روزهای لباس‌شوئی عمومی را دوست داشت. زیرا: اولاً تفاوت میان آتش اجاق توی حیاط با آتش اجاق توی خانه، از زمین تا آسمان است، با این آتش میتوان بازی کرد، ثانیاً، آویختن لباس‌های شسته، بسیار جالب و تماشائی بود. رخت‌های سفید و آبی و سرخی که از ریسمان می‌آویختند، حیاط را می‌آراست. پسر بچه دوست داشت یواشکی به رخت‌های آویخته از ریسمان نزدیک شود و گونه خودش را به پارچه‌تر بزند.

اما این بار هیچ رخت و لباسی در حیاط نبود. زیر دیگ آتش بزرگی روشن کرده بودند، دیگ از آب و تکه‌های بزرگ گوشت لبالب بود، آب میجوشید و بخار غلیظی از دیگ برمیخاست. گوشت پخته بود، بوی گوشت و بوی آتش به مشام میرسید، بطوری که دهان آدم آب می‌افتاد. خاله بکی با پیراهن سرخ نو، با چکمه‌های سرخ نو و با دستمال رنگارنگ روی شانه‌اش که به یک طرف کج شده بود، روی دیگ

خم شده بود و با کفگیر کفاها را میگرفت. بابا مأمون هم کنار خاله بکی زانو زده بود و کتدهای شعله‌ور اجاق را زیر و رو میکرد.

سیداحمد به پسر بچه گفت: — بابا بزرگت، اینجاست. بریم. —  
و آواز همیشگی اش را سر داد:

من از بالای کوههای پور  
سوار یک اسب کردند...

اما در همان لحظه از روزکول با کله تراشیده، آستین‌های ور مالیده و تیر به دست، از انبار سرک کشید و با لحنی تهدیدآمیز، خطاب به سیداحمد، داد زد:

— کجا غیبت زده؟ — و به طرف راننده که مشغول شکستن کتده بزرگی بوده، اشاره کرد و ادامه داد: — سهمون دارد اینجا همیزم میشکنه، تو واسه خودت آواز میخونی.

سیداحمد به طرف راننده راه افتاد و برای آرام کردن از روزکول گفت:

— ما در یه چشم به هم زدن اینو... — و خطاب به راننده: —  
داداش، بده، من خودم...

و اما پسر بچه از پشت سر به بابا مأمون که جلو اجاق زانو زده بود، نزدیک شد و گفت:

— بابا!

مأمون صدای او را نشنید. پسر بچه دوباره گفت:

— بابا! — دستش را به شانه بابا مأمون زد.

پیرمرد سرش را بر گرداند. او بقدری مست بود که هیچ شباهتی به بابا مأمون همیشگی نداشت. پسر بچه نمیتوانست به یاد بیاورد که چه وقت بابا مأمون را حتی سرخوش دیده است. فقط گاهی در مجالس یادبود پیران ایسک کول که برای همه، حتی برای زنان، ودکاسی آورند، چنین پیشامدهائی میکرد. اما اینکه بی هیچ دلیل و جهتی بابا مأمون مشروب بخورد، تا کنون چنین پیشامدی نکرده بود.

پیرمرد نگاهی دور و عجیب و وحشیانه به پسر بچه انداخت.



صورتش داغ و سرخ بود، وقتی نوه‌اش را شناخت، خون به صورتش زد، صورتش باز هم سرخ تر و فوراً مثل مهتاب سفید شد. بابا بزرگ با عجله برخاست، نوه را به خودش چسباند و با صدای خفه‌ای گفت:

— چه میکنی؟ چه میکنی؟ چه میکنی؟ — و نمیتوانست جز این سخنان سخنی بربل براند، گوئی قوهٔ بیانش را از دست داده بود.

تشویش و اضطراب او به پسر بچه نیز سرایت کرد. پسر بچه با نگرانی پرسید:

— بابا، تو بیماری؟

بابا مأمون زیر لب گفت:

— نه، نه. چیزی نیست. تو برو به خرده بگرد. من اینجا همزم،

این دیگه...

او تقریباً پسر بچه را از کنار خود هل داد و چنانکه گوئی به همهٔ جهان پشت کرده باشد، به طرف اجاق پیچید، جلو اجاق زانو زد، دیگر سرش را برنگرداند، به هیچ جا نگاه نکرد، فقط به خودش و به اجاق مشغول بود. پیر مرد ندید که چگونه نوه‌اش با حالتی پریشان پا به پا کرد، در حیاط راه افتاد و به سوی سید احمد که همزم می‌شکست، رفت.

پسر بچه نمی‌فهمید که بر بابا بزرگ چه گذشته و در حیاط چه روی میداد. فقط وقتی جلو ائبار رسید، چشمش به تل بزرگی از تکه‌های گوشت سرخ تازه افتاد که زوی پوستی ریخته بودند. پوست را طوری روی زمین پهن کرده بودند که سوازش به طرف پائین بود. هنوز در کناره‌های پوست جویبارهای کوچکی از خون کم رنگ روان بود. کمی آنطرفتر، آنجائی که کثافت را میریختند، سگ می‌غرید و شکمبه و روده‌های حیوان را زیر و رو میکرد. مرد ناشناس تنومند و سیه‌چرده‌ای، مانند صخره عظیمی کنار تل گوشت چمباتمه زده بود. آن مرد کوچکتای بود. او و اروزکول کاردها را به دست گرفته بودند و گوشت‌ها را تقسیم میکردند. آنها آرام و بدون عجله تکه‌های گوشت و استخوان را تقسیم میکردند و روی پوست می‌گذاشتند. مرد تنومند گوشت‌ها را بوی میکرد و با صدای نکره‌ای میگفت:

— آدم حظ میکنه! چه بوی خوشی!

اروزکول حاتم‌بخشی میکرد و میگفت:

— بردار، بردار، بذار رو کوت خودت. امروز که تو تشریف آوردی، خدا از گله خودش به ما هدیه کرده. از این اتفاقا کم می‌افته.

در این ضمن امروز کول نفس نفس میزد، هر دم و ساعت برمیخواست، روی شکمش که گوئی از فرط پرخوری مثل طبل شده بود، دست میکشید. در همان آن دیده میشد که او مشروب زیادی خورده بود. نفسش بند می‌آمد، هن هن میکرد، سرش را به عقب می‌انداخت تا نفس تازه کند. صورت گوشتالودش که به پستان پرشیر گاو میمانست، از فرط خودپسنندی و سیری، میدرخشید.

وقتی پسر بچه پای دیوار انبار سر شاخدار گوزن را دید، مات و مبهوت شد و عرق سرد بر تنش نشست. سر بریده آغشته به لکه‌های خون در میان گرد و خاک افتاده بود و به کنده پوسیده‌ای میمانست که از راه به کناری انداخته باشند. چهار پا که از زانو قطع شده بود، در کنار سر به چشم می‌خورد.

پسر بچه با بیم و هراس به این منظره وحشتناک میتگریست و نمیتوانست باور کند که چشم‌هایش درست می‌بیند. سر گوزن ماده — مادر شاخدار جلو پای او افتاده بود. پسر بچه میخواست از آنجا بگریزد، اما پاهایش از او اطاعت نمی‌کرد. او ایستاده بود و به سر مسخ شده و از قیافه افتاده گوزن ماده سفید میتگریست. همان گوزن ماده سفیدی که دیروز هنوز گوزن ماده — مادر شاخدار بود، از آن ساحل رودخانه با مهر و محبت به او چشم دوخته بود، و او در عالم خیال با گوزن ماده — مادر شاخدار حرف میزد و خواهش میکرد که گهواره معجزه‌آسای زنگوله‌داری را از شاخ‌هایش بیاویزد و بیاورد. حالا همه اینها ناگهان به تلی از تکه‌های گوشت، به پومتی پاره، به پاهای قطع شده و سر بریده و به کناری انداخته‌ای تبدیل شده بود.

پسر بچه بیایست از آنجا برود، اما خشکشی زده و ایستاده بود و نمیتوانست بفهمد که این واقعه وحشتناک چگونه و چرا روی داده بود. آن مرد تنومند و سیه‌چرده که گوشت‌ها را تقسیم میکرد، قلوه گوزن را با نوک کارد از میان گوشت‌ها برداشت، به طرف پسر بچه دراز کرد و گفت:

— بیا، بچه، بذار رو آتیش بریون بشه، خوشمزه است.  
پسریچه تکان نخورد. امروزکول با لحنی آمرانه گفت:  
— بگیر!

پسریچه بی اراده دستش را دراز کرد و از جا تکان نخورد، حالا قلوه لطیف گوزن ماده— مادر شاخدار را که هنوز گرم بود، در دست بی حس و سرد خودش میفشرد. در این میان امروزکول شاخ گوزن را گرفت و سر بریده را از زمین برداشت، سبک و سنگین کرد و گفت:  
— عجب سنگینه! تنها شاخاش یه خرواره!

سپس سر گوزن را یک پهلو روی کنده گذاشت، تبر را برداشت و دست به کار قطع شاخها از سر شد. تبر را به شدت به بیخ شاخها فرود می آورد و در همان حال میگفت:

— به این سیگن شاخ! — به پسریچه چشمک زد و اداسه داد: —  
همینکه بابابزرگت مرد، این شاخارو روی قبرش میذاریم. حالا بذار بیمن کی میتونه بگه که ما به او احترام نمیذاریم. مگه احترام از این بالاترم میشه! ارزش اینو داره که آدم واسه خاطر این جور شاخا همین امروز بمیره. — تبر را بشدت فرود آورد و قاقاه خندید.

شاخها نمیشکست، معلوم شد قطع آنها کار چندان آسانی نبود. امروزکول مست بود، نمیتوانست تبر را درست به بیخ شاخها بنشاند. این امر بیشتر او را دیوانه میکرد. سر از روی کنده افتاد. آنوقت امروزکول کوشید تا همانطور که سر روی زمین بود، شاخها را قطع کند. سر به کناری میپرید و امروزکول با تبر به دنبال آن میدوید. پسریچه هر بار بی اختیار به خود میلرزید و په عقب میپرید، اما نمیتوانست خودش را وادار به رفتن از آنجا بکند. او گوئی خواب پریشانی میدید، با نیروی وحشتناک و نامفهومی در جا میخکوب شده بود و تعجب میکرد که چرا چشمان بیحرکت گوزن ماده— مادر شاخدار از تبر نمیترسید و مژه به هم نمیزد. مدت ها بود که سر درمیان کثافت و گرد و خاک غلت میخورد، اما چشمها پاک و تمیز مانده بود و با همان حیرت بی صدا و بی حرکت هنگام مرگ، به جهان مینگریست. پسریچه میترسید که مبادا امروزکول مست تبر را به چشم گوزن بزند.

و اما شاخها نمیشکست. امروزکول دلبدم بیشتر آتشی و دیوانه

و هار میشد، و بی آنکه نشانه برود، تبر را گاه با لبه و گاه با پشت به سر میکوفت.

میداحمد جلو آمد و گفت:

— این جویری شاخا رو میشکنی. بده من.

اروزکول تبر را در هوا به حرکت درآورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

— برو کنار! خودم! خیال کردی! من میشکنم؟!؟

میداحمد به طرف خانه خودش راه افتاد، تفی انداخت و گفت:

— میل میل خودته.

مرد تنومند سیاه چرده با کیسه پر از گوشت سه‌م خودش پشت سر میداحمد راه افتاد.

و اما اروزکول با چنان عناد مستانه‌ای به شقه کردن سر گوزن ماده— مادر شاخدار ادامه میداد، گوئی انتقامی را که سالها در انتظار آن بود، میکشید. کف برلب آورده بود و چنانکه گوئی سر بریده میتواند سخنان او را بشنود، میگفت:

— رذل بیشرف! خیال کردی! اگر ترا تکه تکه نکنم، اروزکول

نیستم. — تبر را پشت سر هم فرود می‌آورد و میگفت: — نوش جان کن! نوش جان کن!

جمعیه صدا میکرد و تکه های استخوان به هرسو سپیرید.

یک بار که تبر تصادفاً به چشم اصابت کرد، آهی کوتاه از نهاد پشریچه برآمد. کاسه چشم متلاشی شد و مایع تیره و غلیظی از آن فواره زد. چشم سرد، نابود و تهی شد...

اروزکول در نهایت شدت خشم و نفرت وحشیانه نسبت به آن سر بیگناه، نعره میزد:

— من کله‌های از این سخت تر را هم میتوانم تکه تکه کنم،

شاخ های از این محکم تر را هم میتوانم بشکنم!

بالاخره موفق شد سر را از پیشانی و از عقب بشکند. آنگاه تبر را به کناری انداخت، با هر دو دست شاخها را گرفت، پا را روی سر گذاشت و به زمین قشرد و با نیروئی حیوانی به پچاندن شاخ‌ها پرداخت. او زور میزد تا شاخ‌ها را بکند و شاخ‌ها مانند درختی که آن را از ریشه بکنند، صدا میکرد. این همان شاخهائی بود که

سپایست گوزن ماده - مادر شاخدار، به تقاضای پسر بچه، گهواره معجزه آسا را از آن بیاویزد و برای آروزکول و خاله بکی بیاورد...  
 پسر بچه حالش بهم خورد، برگشت، قلوه را روی زمین انداخت و آهسته از آنجا دور شد. او میترسید که همانجا جلو چشم دیگران بیافتد. یا استفراق کند. رنگ از رویش پریده و عرق سرد و چسبناکی بر پیشانی اش نشسته بود. از کنار اجاق گذشت. آتش به شدت در اجاق میسوخت، بخار داغ و غلیظی از دیگ برمیخاست، بابا مأمون با حالتی زار و فکار پشت به جهان و رو به دیگ کرده و نشسته بود. پسر بچه مزاحم بابا مأمون نشد. دلش میخواست زودتر خودش را به بستر برساند، بخوابد و لعاف را روی سرش بکشد. هیچ چیز را نبیند و نشنود، از یاد برود...

خاله بکی با او روبرو شد. خاله بکی با بیسلیقگی تمام خود را آراسته بود، اما آثار کبود کتک های آروزکول در صورتش به چشم میخورد. آن روز خاله بکی با اندام بسیار لاغر و با شادی بیجا و بیموق، در «پخت و پز بزرگ» تکاپو میکرد و به این سو و آن سو میدوید. وقتی پسر بچه را دید، جلو او را گرفت و گفت:

— چته؟

پسر بچه جواب داد:

— سرم درد میکنه.

خاله بکی ناگهان مهر و محبتش گل کرد، سراپای پسر بچه را غرق بوسه ساخت. و گفت:

— عزیز دلم، بیمار عزیزم...

خاله بکی هم مست بود و بوی نفرت انگیز ودکا از او به مشام میرسید. با لحنی محبت آمیز زیر لب زمزمه کرد:

— سر بچه عزیزم درد میکنه. جون دلم، لایذ گشته؟

— نه، گشنه ام نیست. میخوام بخوابم.

— خوب، بریم، بریم، من میخوابونم. چرا باید تک و تنها بخوابی. آخه همه خونه ما هستن. هم مهمونا، هم خودمون. گوشتم حاضره. — خاله بکی پسر بچه را کشید و با خودش برد.

وقتی آنها دوباره از کنار اجاق میگذشتند، آروزکول با صورت غرق عرق و مانند لبو سرخ از پشت انبار بیرون آمد. با قیافه پیروزمند

شاخهای گوزن را که قطع کرده بود، کنار بابا مأمون گذاشت. پیربرد برخاست.

اروزکول بی آنکه به مأمون نگاه کند، سطل پر از آب را برداشت، بالای سر خودش برد و شروع به خوردن آب کرد. آب به سر و رویش میریخت. اروزکول لب از سطل برداشت و خطاب به مأمون گفت:

— حالا میتونی بمیری. — و از نو شروع به خوردن آب کرد.

پسر بچه شنید که چگونه بابا بزرگ با لکت زیان گفت:

— متشکرم، پسر جون، متشکرم. حالا دیگه از درگ عم ترسی ندارم. معلوم میشه به من عزت و احترام میدارین...  
پسر بچه ضعفی در بدن خود حس کرد و گفت:

— من میرم خونه.

خاله بکی به حرف او گوش نداد و گفت:

— اونجا تک و تنها چه میخوای بکنی، — و تقریباً به زور پسر بچه را به خانه برد و در گوشه اتاق روی تخت خواب خواباند.  
در خانه اروزکول همه چیز برای ضیافت حاضر و آماده و پخته و بریان شده بود. ننه و گل جمال با جوش و خروش به کزها سر و سامان میدادند. خاله بکی میان خانه و اجاق وسط حیاط در تک و دو بود. اروزکول و کوکنای تنومند و سیه چرده در انتظار لقمه های چرب و نرم گوشت، خود را با چای سرگرم میکردند. آنها با افاده تمام باد به غبغب انداخته، روی تشک های رنگین لم داده و چند بالش زیر آرنج گذاشته بودند. سیداحمد برای آنها در ته پیاله ها چای میریخت.

و اما پسر بچه ساکت و بی حرکت در گوشه اتاق دراز کشیده بود. از نو لرزش گرفته بود. میخواست برخیزد و برود، اما بر خود فشار میآورد، زیرا میترسید که اگر از روی تخت خواب پائین بیاید، فوراً حالتش به هم بخورد و استفراک کند. به همین دلیل با تمام نیرو عقده های را که در گلویش گیر کرده بود، نگاه میداشت و سترسید تکان بخورد.

بزودی زنها سیداحمد را به حیاط صدا کردند. سیداحمد رفت و سپس با ظرف بسیار بزرگی پر از گوشت بریان که بخار از آن برمیخاست، در آستانه در نمایان شد. به زحمت ظرف را برد و جلو اروزکول و

کوکتای گذاشت. پشت سر او زنها وارد شدند و خوراکیهای گوناگون دیگر آوردند.

همه از نو سر سفره نشستند و کاردها و بشقابها را آماده کردند. در این میان سیداحمد در استکانها ودکا میریخت. با سر به بطریهای گوشه اطاق اشاره کرد و قهقههزنان گفت:

— فرمانده ودکا من خواهم بود.

بابا مأسون آخرین کسی بود که به اطاق آمد. آن روز پیرمرد برخلاف معمول، قیافه‌ای عجیب و فوق‌العاده رقت‌انگیز داشت. خواست در گوشه‌ای بنشیند، اما کوکتای ننومند و سیه‌چرده با بزرگ‌منشی از پیرمرد دعوت کرد تا کنار او بنشیند:

— آق سقل، تشریف یارین اینجا.

بابا مأسون خواست به تعارف بگذراند و گفت:

— متشکرم. ما اینجا، ما خونه خودسون هستیم.

کوکتای اصرار کرد:

— با همه اینها شما از همه ما بزرگترین. — و بابا مأسون را میان خودش و سیداحمد نشاند. — آق سقل، به افتخار این سوقیت شما بخوریم. اولین سلامتی رو شما بدین.

بابا مأسون با عدم اطمینان سرفه کرد و با لحنی غیر طبیعی گفت:

— برای صلح و صفا درین خانه. فرزندان عزیزم، بدانید که هرجا صلح و صفا باشد سعادت و خوشبختی هم هست.

همه استکانها را بالا انداختند و گفتند:

— صحیح است، صحیح است!

بابا مأسون از فرط خجالت لب په استکان نزد، کوکتای بالحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— پس شما؟ نه، این نشد. برای داماد و دخترتون آرزوی سعادت و خوشبختی میکنین، اما خودتون نمیخورین.

پیرمرد با عجله گفت:

— حالا که برای سعادت و خوشبختی است، من البته... — و استکان پر از ودکا را یک جرعه تا ته سر کشید و با بیحالی سر سفیدش را تکان داد.

همه با حیرت و تعجب گفتند:

— این شد!

— پیرمزد ما از اون پیرمردا نیست!

— آفرین بر پیرمرد ما!

همه میخندیدند، همه راضی بودند و همه بابابزرگ را مدح و ستایش میکردند.

هوای خانه گرم و خفه شد. پسر بچه دراز کشیده بود، به شدت رنج میبرد، مرتب حالت تهوع به او دست میداد. او با چشمان بسته دراز کشیده بود و میشد که آدمهای مست چگونه گوشت گوزن ماده— مادر شاخدار را به دندان میکشیدند، میچسب و هن هن میکردند، چگونه تکه های خوشمزه گوشت را به پیکدیگر تعارف میکردند، چگونه استکان های کثیف را به هم میزدند و استخوان های لخت و بی گوشت را توی ظرف می انداختند.

کوکتای میچسب کنان به تعریف و تمجید از گوشت پرداخت:

— به به، چه گوشتی! از کره اسب جوون بهتره.

اروزکول گفت:

— مگه ما احمقیم که در کوهستان زندگی کنیم و چنین گوشتی

رو نخوریم!

سیداحمد با او هم آواز شد:

— درسته، پس ما اینجا واسه چی زندگی میکنیم؟!!

همه از گوشت گوزن ماده— مادر شاخدار تعریف و تمجیه میکردند— هم ننه، هم خاله بکی، هم گل جمال و هم حتی بابا مأمون. برای پسر بچه هم گوشت و خوراک های دیگر در بشقاب میگذاشتند و به زور به او میدادند. اما او از خوردن استنکاف میکرد، و وقتی مستها دیدند که حال پسر بچه خوب نیست، او را به حال خودش گذاشتند.

پسر بچه دراز کشیده بود و دندان هایش را به هم میفشرد. او تصور میکرد که با فشردن دندان ها بهتر میتواند جلو تهوع خود را بگیرد. اما درک ناتوانی خودش و اینکه نمیتوانست با این آدمهایی که گوزن ماده— مادر شاخدار را کشته بودند هیچ کاری بکند، بیش از هر چیز او را زجر میداد. او در میان خشم بحق کودکانه، در میان نومیدی و عجز خود، در عالم خیال انواع و اقسام وسائل



انتقام و راهپائی را اختراع میکرد که بتواند این اشخاص را به کیفر اعمال خودشان برساند و به آنها بفهماند که مرتکب چه جنایت وحشتناکی شده‌اند. اما هیچ راهی بهتر از آنکه قلبی‌بک را در عالم خیال به یاری بخواند، نتوانست پیدا کند. بله، همان جوانی را که در آن شب طوفانی با راننده‌ها به خانه آنها آمده بود. قلبی‌بک در میان همه کسانی که پسر بچه میشناخت، یگانه شخصی بود که میتوانست بر امروز کول فائق بیاید و تمام حقیقت را جلو چشم او بگوید.

... قلبی‌بک به ندای پسر بچه لبیک گفت، سوار بر کامیون به یاری وی شتافت و با تفنگ خودکاری که به دست داشت، از کامیون بیرون پرید و پرسید:

— کجا هستن؟

— اونجا هستن.

هردوی آنها به سوی خانه امروز کول شتافتند، در را بشدت گشودند. قلبی‌بک از همان آستانه در تفنگ خودکار را به سوی آنها نشانه رفت و با صدای تهدید آمیز و آسرا نه‌ای گفت:

— از جا نکلان نخورید! دستها بالا!

همه مات و مبهوت شدند. لقمه در گلویشان گیر کرد. با استخوانهای بزرگی که به دست‌های چربشان بود، با لب و لوجه و دهان چرب، با شکم‌هایی که از فرط خوردن مثل طبل شده بود، مست لایعقل از ترس در جا می‌خکوب شدند، خشکشان زد و نتوانستند نکلان بخورند. قلبی‌بک لوله تفنگ خودکار را به شقیقه امروز کول گذاشت و فرمان داد:

— بلند شو بیینم، ناکس پست فطرت!

امروز کول در حالیکه سراپا میلرزید، به پای قلبی‌بک افتاد و با لکنت زبان لابه کرد:

— ررحم کن، کتکش!

اما قلبی‌بک لابه ناپذیر بود و گفت:

— برو بیرون! اجلت رسیده است! — یا یک اردنگی جانانه امروز کول

را واداشت بیرخیزد و از خانه بیرون برود.

همه کسانی که آنجا بودند، وحشت‌زده برخاستند، ساکت و خاموش به حیاط رفتند. قلبی‌بک به امروز کول امر کرد:

— پای دیوار بایست! به جرم کشتن گوزن ماده — مادر شاخدار،  
به جرم قطع شاخهای او که با آن گهواره می آورد، تو محکوم به  
اعداسی!

اروزکول به خاک افتاد، خزید، زوزه کشید و نالید:  
— مرا نکشید، آخر من فرزند ندارم. در سراسر جهان تک و  
تنها هستم. نه پسری دارم، نه دختری...

پس آن تکبر و نخوت او کجا بود! ترسوی پست و ناکس!  
پسریچه حتی نمیخواست چنین عنصری را بکشد، اینستکه به قلی بک  
گفت:

— خب، نمیکشیمش. اما بگذار این آدم از اینجا برود و هرگز  
برنگردد. او اینجا لازم نیست. بگذار برود.

اروزکول برخاست، تنبانش بالا کشید و در حالیکه میترسید به  
پشت سرش نگاه کند، با شکم گنده و پوست پژمرده و شل و ول و با  
خشتک پائین افتاده، پا به دو گذاشت. اما قلی بک امر کرد:

— ایست! ما آخرین سخن را به تو میگوئیم. تو هرگز صاحب  
فرزند نخواهی شد. تو آدم شریر و پستی هستی. هیچکس در اینجا  
ترا دوست ندارد. نه جنگل ترا دوست دارد، نه یک درخت و نه حتی  
یک علف. تو فاشیست هستی. برو، برای همیشه برو! زود باش!  
اروزکول پا به فرار گذاشت و حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد.  
قلی بک به دنبال او قاه قاه خندید و گفت:

— شنل! شنل! \* ۱ — و یک رگبار به هوا آتش کرد.  
پسریچه از شادی سر از پا نمیشناخت. وقتی اروزکول از نظر  
ناپدید شد، قلی بک به دیگران که با قیافه گناهکار دم در ایستاده  
بودند، گفت:

— آخر شما چطور با یک چنین آدمی زندگی میکردید؟ خجالات  
نمیکشید؟

پسریچه احساس آراسش کرد. دادگاه حق و عدالت پایان یافت.  
و پسریچه به واقعیت آرزو و خیال خویش چنان باوری داشت که از یاد

\* زود باش، زود باش! (آلمانی). (م.)

برد در کجاست و به مناسبت چه رویدادی در خانه امروز کول باده گساری می‌کردند.

... قهقهه خنده پسر بچه را از این رؤیای شیرین به عالم واقع برگرداند. چشمانش را گشود و گوش فرا داد. بابا مأمون در اتاق نبود. لابد دنبال کاری رفته بود. زنها ظرف‌ها را جمع می‌کردند و برای آوردن چای آماده می‌شدند. سید احمد با صدای بلند چیزی می‌گفت. حاضران به حرف‌های او می‌خندیدند.

— خب، بعدش؟

— حکایت کن.

اروزکول در حالیکه داشت از خنده روده‌بر میشد، گفت:

— نه، گوش کن، یه بار دیگه بگو، راجع به اون بهش چی

گفتی؟ چه جور ترسوندیش، وای، دیگه نمیتونم!

سید احمد با کمال میل آنچه را گفته بود، از نو تکرار کرد:

— بله، این جور. همینکه ما داشتیم به گوزنا نزدیک میشدیم،

گوزنا هر سه تاشون تو حاشیه جنگل ایستاده بودن. همینه اسبارو به

درخت بستیم، پیرمرد ما دست منو گرفت و گفت: «ما نمیتونیم به

گوزن تیراندازی کنیم. ما یوگو هستیم، ما بچه‌های گوزن ماده — مادر

شاخدار هستیم!» و عینهو: بچه‌ها به چشمای من نگاه میکرد. از چشماش

خواهش و تمنا می‌بارید. من چنون خندم گرفت که نمیتونستم رو پا بند

بشم، اما جلو خنده خودمو گزتم و خیلی جدی بهش گفتم: «تو چی

میگی، میخوای تو زندون بیفتی؟» او گفت: «نه». من گفتم: «تو میدونی

که اینا افسانه‌های اعیان و اشرافه، در دوره‌های جاهلیت این

افسانه‌هارو اختراع کردن که مردم فقیر و بینوا رو بترسونن». اونوخت

او از تعجب دهنش واموند و گفت: «چی میگی؟» من گفتم: «همین

که میشنوی. تو دیگه از این حرفا نزن و الا نگاه نمیکنم که پیری،

ورسیدارم و به جاهایی که خودت میدونی مینویسم».

حاضران قه‌قهه می‌خندیدند. بیش از همه اروزکول می‌خندید و

از خنده خودش لذت می‌برد.

سید احمد دست با خودستایی ادامه داد:

— بله، بعد ما آهسته به گوزنا نزدیک شدیم. اگه جانور دیگری

بود، چنان فرار میکرد که اثری هم ازش نمی‌موند، اما این گوزنای

بی عقل اصلاً در نرفتن، مثل اینکه از ما نمیترسیدن. من فکر کردم بهتر که نمیتروم. من با تفنگ جلو میرفتم و پیرمرد پشت سر من می‌آمد. در این وقت شبک ورم داشت. در تمام عترم یه دونه گنجشکم شکار نکردم. اما حالا یه همچین شکاری. تیرم به خطا میره، گوزنا فرار میکنن. میرن تو جنگل. اونوقت دیگه هر چه دنبالشون بدوی، گیرشون نمیبازی، میرن به اون ور گردنه. کدوم آدم عاقل یه همچین شکاری رو از دست میده؟ اما پیرمرد ما شکارچی‌به، یه وقت یه خرس شکار کرده. اینه که بهش گفتم: «یا بابا، تفنگ رو بگیر و تیراندازی کن». اما او اصلاً گوشش بدهکار این حرفا نبود که نبود! گفتم: «خودت تیراندازی کن». من بهش گفتم: «آخه من مستم». و تلوتلو خوردم، مثل اینکه نمیتونم رو پا بند بشم. او دیده بود که وقتی تنه صنوبر رو از رودخونه در آوردیم، با شما یه بطری خوردیم. این بود که خودبو زدم به مستی.

صدای فهقه خنده در اتاق پیچید. سیداحمد ادامه داد:

— بهش گفتم: «من تیرم به خطا میره، گوزنا میرن و دیگه برنمیگردن. ما هم که نمیتونیم دست خالی برگردیم. خودت فکر کن. چرا ما رو اینجا فرستادن؟» پیرمرد سکوت کرده بود. و تفنگ رو هم نمیگرفت. من گفتم: «خودت میدونی»، تفنگ رو انداختم و برگشتم که یعنی دارم میرم. او دوید دنبالم. من بهش گفتم: «واسه من اهمیت نداره، اگه امروز کول بیرونم کنه، میرم ساوخور کار میکنم. اما تو سر پیری کجا میری؟» او جواب نداد. من واسه اینکه رستم کابل بشه، یواشکی زمزمه کردم:

من از بالای کوههای بور،

سوار یک اسب کزنده،

آمدم، ای تاجر بور، در رو واکن!..

باز هم صدای فهقه خنده در اتاق پیچید. سیداحمد ادامه داد:

— باور کرد که من واقعاً مستم. رفت دنبال تفنگ. منم برگشتم.

تا ما مشغول جرو بحث بودیم، گوزنا یه خرده دور شدن. من گفتم: «سواظب باش، میرن، بعد دیگه دستت به اونا نمیرسه. هنوز که رم

نکردن، تیراندازی کن». پیرمرد تفتگ رو برداشت و ما یواش یواش به گوزنا نزدیک شدیم. پیرمرد مثل آدسای خل وضع هی زیر لب میگفت: «منو بیخش، گوزن ماده - مادر شاخدار، منو بیخش...» منم بهش میگفتم: «سواظ باش، اگه تیرت به خطا بره، سر به بیابون بذار، دنبال گوزنا برو و دیگه برنگرد».

باز هم صدای قهقهه خنده در اتاق پیچید.

درمیان بوی دهان مست ها و قهقهه دیوانه وار آنها، پسر بچه حس میکرد که دسدم حرارت بدنش افزایش مییافت، نفسش بیشتر بند می آمد و سرش از درد دائم التزاید داشت سترکید. به نظرش می آمد که یک نفر با لگد به سرش میکوبید، یک نفر با تیر سرش را از تن جدا میکرد. به نظرش می آمد که یک نفر با تبر به چشم او نشانه سیرفت و تبر را فرود می آورد، و او سرش را تکان میداد و میکوشید از زیر تبر در بیرد. از فرط گرما درمانده و ناتوان شد، و ناگهان حس کرد که تبدیل به ماهی شده و در رودخانه بسیار سردی شناور است. دم و بالاتنه و بال ها - همه عین ماهی بود، فقط سرش سر خود او باقی مانده بود و ضمناً درد میکرد. او در جهان خنک و تیره و تار زیر آب شنا میکرد و به آن سی اندیشید که همیشه ماهی خواهد ماند و هرگز به کوهستان بر نخواهد گشت، و به خودش میگفت: «برنمیگردد، ماهی بودن بهتر است، ماهی بودن بهتر است...»

و هیچ کس متوجه نشد که چگونه پسر بچه از تخت خواب به زیر آمد و از خانه بیرون رفت. همینکه به پشت خانه پیچید، حالت تهوع به او دست داد. پسر بچه در حالیکه با هر دو دست به دیوار چسبیده بود، مینالید، اشک میریخت، زار زار میگریست، نفسش بند آمده بود و زیر لب زمزمه میکرد:

— نه! بهتره ماهی بشم. شنا کنم و از اینجا برم. بهتره ماهی

بشم...

در این میان از پشت پنجره های خانه امروز کول قهقهه ها و نعره های مستانه به گوش میرسید. این قهقهه های وحشیانه گوش پسر بچه را کر میکرد و موجب درد و رنج توانفرسای او میشد. به نظرش می آمد که از شنیدن این قهقهه وحشتناک حالش به هم خورده بود. پس از آنکه کمی نفس تازه کرد، در حیاط راه افتاد. حیاط خالی

و خلوت بود. پسر بچه در کنار اجاق خاموش بابا مأمون را دید که مست لایعقل توی گرد و خاک، کنار شاخهای بریده گوزن ماده — مادر شاخدار، افتاده و مثل مرده دراز کشیده بود. سگ تکه‌ای از سر گوزن را میجوید. دیگر کسی آنجا نبود.

پسر بچه روی بابا بزرگ خم شد، شانه‌اش او را تکان داد و گفت: — بابا، بریم خونه، بریم.

پیرمرد جواب نداد، او هیچ چیز نمیشنید، نمیتوانست سرش را بلند کند. و اصولاً او چه جوابی داشت که بدهد، چه حرفی داشت که بزند؟

پسر بچه با لحنی التماس‌آمیز تکرار کرد:

— بابا، بلند شو، بلند شو بریم خونه.

که میدانند، پسر بچه با عقل کودکانه خودش میفهمید، یا هنوز عقلش نمیرسید که مأمون پیر به کیفر افسانه خودش، افسانه گوزن ماده — مادر شاخدار، آنجا افتاده بود، و بابا مأمون برخلاف میل و اراده خودش به آنچه تمام عمر به گوش او — نوه‌اش، خوانده بود، یعنی به خاطره نیاکان، به وجدان و وصایای خویش، تجاوز کرده و به خاطر دختر سیه‌بختش، به خاطر او — نوه‌اش، به این عمل تن در داده بود...

و اکنون پیرمرد از فرط غم و تنگ و رسوائی از پای در آمده و مانند میت افتاده بود، روی به خاک میمالید و به ندای پسر بچه جواب نمیداد.

پسرک کنار بابا بزرگ نشست، کوشید او را تکان دهد و با لحنی التماس‌آمیز گفت:

— بابا، سرتو بلند کن. — رنگ روی پسر بچه مانند مهتاب سفید و حرکتش ضعیف بود، دست‌ها و لب‌هایش میلرزید. به گریه افتاد و تکرار کرد: — بابا، این منم، میشنوی؟ حالم خیلی بده. سرم درد میکنه، خیلی درد میکنه.

پیرمرد ناله‌ای کرد، تکانی خورد، اما نتوانست به خود بیاید. ناگهان پسر بچه اشک‌ریزان پرسید:

— بابا، قلبی بک مییاد؟ بگو، قلبی بک مییاد؟ — و پیرمرد را تکان داد.

پسر بچه بابا مأسون را مجبور کرد تا به پهلو بفتند، و همینکه چشمش به صورت آلوده به گل و گرد و خاک پیرمرد و ریش ژولیده نمدمانند و رقت‌انگیز او افتاد، در همان آن سر گوزن ماده که با تبر امروز کول از تن جدا شده بود، در نظرش مجسم شد و به خود لرزید. پسر بچه با ترس و وحشت خودش را عقب کشید، از بابابزرگ دور شد و گفت:

— من ماهی میشم. بابا، میشنوی، شنا میکنم و میرم. وقتی قلی‌بک اومد، بهش بگو که من ماهی شدم.  
پیرمرد جوابی نداد.

و اما پسر بچه افتان و خیزان دور شد. به سوی رودخانه راه افتاد و یک راست به درون آب رفت...  
هنوز هیچ کس نمیدانست که پسر بچه ماهی شد و در رودخانه به شنا پرداخت و رفت. آواز مستانه میداحمد در حیاط طنین انداخته بود:

من از کوههای پر دندانه،  
یا شتر دو کوهانه،  
آمدم، ای تاجر قوزی، در رو واکن،  
تا بخوریم شراب تلخ!..

تو شنا کردی و رفتی. منتظر نشدی تا قلی‌بک بیاید. افسوس، صد افسوس که منتظر نشدی تا قلی‌بک بیاید. چرا به راه نرفتی و در راه ندیدی؟ اگر مدت زیادی در راه میدویدی، حتماً با قلی‌بک ملاقات میکردی، از دور ماشین او را میشناختی، و کافی بود دست بلند کنی. قلی‌بک فوراً ماشین را نگه میداشت و میپرسید:

— کجا میری؟

و تو جواب میدادی:

— پیش تو سیام.

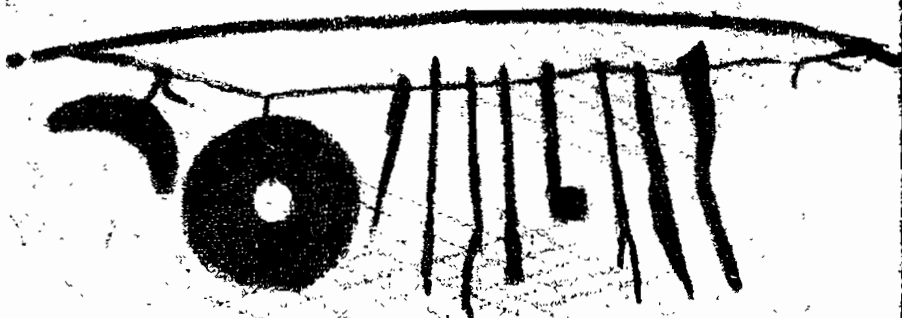
او ترا سوار ماشین میگرد، کنار خودش مینشاند و با هم میرفتید — تو و قلی‌بک. و در پیشاپیش شما گوزن ماده — مادر شاخدار چیست و خیز میکرد. هیچکس او را نمیدید، فقط تو میدیدی.

اما تو شنا کردی و رفتی. آیا میدانستی که هرگز تبدیل به ماهی نخواهی شد، به ایسیک کول نخواهی رسید، کشتی سفید را نخواهی دید و نخواهی گفت: «درود بر تو، ای کشتی سفید! این منم!» فقط یک چیز میتوانم بگویم: تو در برابر آنچه با جان و دل کودکانهات ناسازگار بود، سر تسلیم و رضا فرود نیاوردی. و این موجب تسلیت و دلداری من است. تو چون آذرخشی زیستی که آبی میدرخشد و خاشوش میشود. و اما آذرخشی بر سینه آسمان نقش می‌بندد. و آسمان جاویدان است. و این موجب تسلیت و دلداری من است.

این نیز موجب تسلیت و دلداری من است که وجدان کودک در انسان، مانند نطفه در دانه است، و دانه بی نطفه نمی‌روید. و تا زمانی که انسان‌ها پا به جهان میگذارند و رخت از جهان بر میندند، هر پیشامدی که برای ما بکند، حقیقت زنده و جاویدان خواهد بود... پسرجان، من با تکرار سخنان خود تو با تو وداع میکنم: «درود بر تو، ای کشتی سفید! این منم!»



سگ ابلقی که در



لب دریا میدود

## تقدیم به ولادیمیر سانگی

در شب تیره و تار و مه‌آلود و سرد کنار دریا، در تمام طول کرانه، اخوتسکویه، در سراسر جبهه، میان خشکی و دریا پیکار ازلی و پایان‌ناپذیر دو نیروی قهار طبیعت جریان داشت - خشکی جلو پیشروی دریا را می‌گرفت و دریا حمله، خستگی‌ناپذیر خویش را به خشکی ادامه میداد.

دریا در میان تاریکی می‌گرید و میتالیید، هجوم می‌آورد، به صخره‌ها می‌خورد و متلاشی می‌شد. صخره‌های سفت و سخت خشکی یا ناله‌های مستد و طولانی ضربات دریا را دفع می‌کرد.

و این پیکار - پیکار میان خاک و آب - از روز آفرینش، از لحظه، پیدایش روز و از لحظه، پیدایش شب، ادامه داشته و تا وقتی که خاک و آب در زمان لایتناهی وجود داشته باشد، این پیکار هر روز و هر شب ادامه خواهد داشت.

همه روزها و همه شبها...

یک شب دیگر هم سپری می‌شد. شبی که فردای آن او میبایست به دریا برود. او آن شب خواب به چشمش نیامد، نخستین بار در زندگی خوابش نمیبرد، نخستین بار در زندگی مزه بیخوابی را میچشید. بسیار دلش میخواست که زودتر روز آغاز شود، تا به دریا بشتابد. او روی پوست سگ آبی دراز کشیده بود و به لرزش بسیار خفیف زمین در زیر ضربات دریا و به غرش و نالش امواج در خلیج گوش فرا میداد. او خوابش نمیبرد، به شب گوش فرا میداد...

اما زمانی همه چیز به گونه دیگری بود. اکنون حتی تصور آن را نمیتوان کرد، اکنون هیچ کس نمیداند و حتی حدس هم نمیزند که اگر در آن روزگاران کهن اردک «لوور» نمیبود، ممکن بود تکوین جهان به گونه دیگری صورت پذیرد. خشکی در برابر دریا قد علم نمیکرد و دریا به پیکار با خشکی نمیرداخت. زیرا در آغاز، در آغاز آغازها، در طبیعت اصلاً خشکی وجود نداشت، حتی یک ذره خاک هم وجود نداشت. همه جا آب بود و فقط آب. آب از خود آب، در چرخش و دوران خود، در اعماق تیره و تار و در ورطه‌های بی‌حد و بی‌کران به وجود آمد. امواج بر روی امواج می‌غلتیدند و در جهان بی‌سو و بی‌طرف آن زمان، به هر سو و هر طرف، از هیچ جا به هیچ جا پخش و پلا میشدند.

و اردک لوور، پله پله، همان اردک منقار پهن و با سر و صدای معمولی که تا به امروز در میان دسته‌های اردک برفراز سر ما در پرواز است، در آن روزگاران کهن تک و تنها بر فراز جهان در پرواز بود و جایی نمیافت که تخم بگذارد. در سراسر جهان هیچ چیز بجز آب نبود، حتی یک نی هم نبود که از آن برای خویش لانه‌ای بسازد.

اردک لوور با فریاد و فغان پرواز میکرد، میترسید نتواند خودداری کند، میترسید که مبادا تخمش در گرداب بی‌پایان بیافتد. اردک لوور به هر سو می‌آورد، به هر جا میرید، همه جا و در هر سو در زیر بالهایش امواج می‌خروشید و در همه طرف آب عظیم، آب بیکران، آب بی آغاز و بی پایان گسترده شده بود. اردک لوور به ستوه آمد و یقین حاصل کرد که در سراسر جهان جایی نبود که بتواند لانه‌ای بسازد.

آنگاه اردک لوور روی آب نشست، چند پر از سینه‌اش کند و لانه‌ای ساخت. و از همان لانه شتاور بود که ایجاد زمین آغاز شد. زمین کم کم گسترش یافت و جانوران گوناگون در روی زمین سکنی گزیدند. و اما انسان بر دیگر جانوران برتری جست، آموخت که با اسکی روی برف راه برود و با قایق سینه آب را بشکافد به شکار جانوران و صید ماهی دست زد و به این وسیله به تغذیه خویش و تولید و تکثیر نسل پرداخت.

وه که اگر اردک لوور میدانست با پیدایش خشکی در قلمرو یکپارچه آب، در جهان چه دشواری‌هایی پدید خواهد آمد! از همان لحظه پیدایش زمین، دریا نمیتواند آرام بگیرد، از آن روزگار دریا با خشکی در نبرد است و خشکی با دریا در پیکار. و در این میان، در میان خشکی و دریا، در میان دریا و خشکی، کار بر انسان بسیار دشوار میشود. و چون انسان به خشکی بیشتر علاقه و دل بستگی دارد، دریا انسان را دوست نمیدارد...

صبح داشت نزدیک میشد. یک شب دیگر میگذشت و یک روز دیگر فرا میرسید. برخورد جوشان و خروشان دریا با ساحل در هوای گرگ و میش سحرگامی، به سان لبان گوزن در میان ابری از بخار کبودرنگ تنفس، بتدریج نمایان میشد. دریا نفس میکشید. در سراسر خط برخورد جوشان و خروشان خشکی با دریا توده‌های بخار سرد و ذرات آب به هوا برمیخاست، غرش مداوم برخورد امواج به خشکی در سراسر ساحل طنین افکننده بود.

امواج با لجباجت و عناد به کار خود ادامه میدادند: پی در پی و با نیروئی فزاینده به خشکی هجوم می‌آوردند، از روی ورقه یخ بسته و مفت شن‌های ساحل، از میان انبوه سنگ‌های خاکستری‌رنگ و لیز، تا آنجا که نیرو و شدتشان اجازه میداد، بالا میرفتند، سپس به همان ترتیب در روی آخرین خط هجوم امواج بر ساحل، خاموش میشدند و اثراتی به صورت کف‌های زودگذر و بوی گند گیاهان آبی زیر و رو شده، از خود باقی میگذاشتند.

گاه به گاه، همراه با هجوم امواج، تکه‌های یخی که معلوم نبود جریان بهاری اقیانوس از کجا آورده بود، به ساحل می‌غلتیدند. این یخ‌پاره‌های تصادفی همینکه به روی شن‌های ساحل می‌افتادند، فوراً به تکه‌های بیقواره و ناتوان دریای یخ‌زده تبدیل میشدند. امواج بعدی به سرعت بر میگشتند و این تکه‌های یخ را دوباره به میان دریا میبردند.

روشنی بر تاریکی پیروز شد. نور صبحگاهی دسبدم افزایش مییافت. نمای زمین به تدریج واضح و روشن میشد، دریا به تدریج نمایان میگردد. امواج که در اثر باد شبانه به تشویش افتاده بودند، هنوز هم با یالهای سفید کف‌آلود، با جوش و خروش به ساحل هجوم می‌آوردند،

اما دریا در اعماق و در پهنه بیکران دور از ساحل داشت آرام میگرفت و فقط گله به گله نور لرزان امواج آرام به چشم میخورد. ابرهای سیاه از فراز دریا پراکنده میشدند و به سوی تپه‌های ساحلی در حرکت بودند.

در آنجا، در نزدیکی خلیج کوچک «سگ ابلق» صخره عظیم تپه‌مانندی بطور اریب در دریا پیش رفته و بر سراسر شبه جزیره بر تپه ماهور مشرف بود. این صخره عظیم از دور به سگ ابلقی میمانست که در لب دریا برای خودش میدوید و بیش از همه تپه ماهورها به چشم میخورد. بوته‌های گوناگونی که در دو طرف تپه سگ ابلق گله به گله روئیده بود و لکه سفید برف رأس آن که تا گرم‌ترین روزهای تابستان باقی میماند و به گوش بزرگ و آویزانی شباهت داشت، و نیز لکه سفید بزرگی در تهیگاه - در فرورفتگی سایه‌گاه آن، سبب میشد که «سگ ابلق»، هم از جنگل و هم از دریا، از مسافت بسیار دوری دیده شود.

صبح وقتی که خورشید به اندازه دو سفیدار بالا آمد، از اینجا، از خلیج سگ ابلق، یک قایق چهار پارویی نیوخی\* په دریا رفت. در قایق سه نفر شکارچی بودند و یک نوجوان نیز همراه آنها بود. دو مرد که جوانتر و نیرومندتر بودند، پارو میزدند. سردی که از همه آنها مستتر بود، در عقب قایق نشسته بود، با سکان قایق را هدایت میکرد و با وقار و متانت به چپ چوبی خودش پک میزد. او پیرمردی بود لاغراندام، با خرخره ورقلمبیده، با صورت خرمائی رنگ و پرچین و چروک، با گردن سراسر پوشیده از چین‌های عمیق، با دست‌های بزرگ پر از ترک و جای زخم و غده‌های مفاصل انگشتان، که با سایر اعضای بدنش کاملاً جور می‌آمد. موهایش جوگندمی و تقریباً سفید بود. ابروان سفیدش در زسینه صورت خرمائی‌رنگش کاملاً به چشم میخورد. پیرمرد چشمهای سرخ و همیشه اشک‌آلودش را برحسب عادت، تنگ میکرد، زیرا مجبور بود تمام عمر به سطح آینه‌مانند آب که پرتو خورشید در آن منعکس میشد بنگرد و چنین بنظر می‌آمد که

---

\* نیوخ‌ها یا نیوخ‌ها - خلق کوچکی هستند که در قسمت سفلی آمو و جزیره ساحالین سکتی دارند و در قدیم آنها را گیلک مینامیدند. (م.)

با چشمهای بسته قایق را در خلیج هدایت میکرد. نوجوان چشم و ابرو سیاه دوازده-سیزدهساله‌ای در انتهای دیگر قایق جا گرفته و مثل جوجه کز کرده بود، هر دقیقه زیر چشمی به بزرگسالان سینگریست و با زحمت زیاد میکوشید که از جایش تکان نخورد، تا مبادا موجب ناراضایتی ریش سفید احمو را فراهم آورد.

نوجوان چنان دچار هیجان شده بود که پره‌های بینی‌اش بالا و پائین میرفت و کک‌ومک‌های پنهانی صورتش نمایان شده بود. او این را از مادرش به ارث برده بود، مادرش هم وقتی زیاد شاد میشد، همین گونه کک و مک‌های پنهانی صورتش نمایان میشد. هیجان نوجوان بی‌سبب و علت نبود. این رفتن به دریا به خاطر او و برای آشنا کردن او با هنر شکار در نظر گرفته شده بود. به همین دلیل، این نوجوان که «کریسک» نام داشت، سرش را به هر طرف میچرخاند و با علاقه و بیصبری فراوان به هر سو سینگریست. نخستین بار بود که با صیادان واقعی، برای صید بزرگ و واقعی و با قایق بزرگ آبا و اجدادی به پهنه دریا میرفت. نوجوان بسیار میخواست از جا برخیزد و پاروزنان را به عجله وادارد، بسیار میخواست پاروها را به دست بگیرد، با تمام نیرو پارو بزند تا آنها زودتر به جزیره‌هایی که میبایست در آنجا شکار بزرگ جانوران دریائی صورت بگیرد، برسند. اما ممکن بود این هوسهای کودکانه به نظر اشخاص جدی مضحک و خنده‌دار بیاید. او از ترس اینکه مبادا حرکاتش سبک و خنده‌دار جلوه کند، با تمام نیرو میکوشید هیجان خود را نشان ندهد. اما نمیتوانست کاملاً به این کار موفق شود. برایش دشوار بود سعادت خودش را پنهان بدارد. بیش از همه و پیش از همه، چشمانش، چشمهای پاک و براق و سرشار از الهام کودکانه‌اش، نمیتوانست وجد و شعف و غرور سرشاری را که در قلبش خانه کرده بود، پنهان بدارد. دریای ییکران و صید بزرگ در پیش بود!

«ارگان» پیر به حالت روحی نوجوان پی میبرد. او با چشمان نیم‌بسته سمت حرکت در دریا را زیر نظر داشت و در عین حال حالت روحی نوجوان را که آرام و قرار نداشت، میدید. از چشمان پیرمرد شوق و محبت میبارید. او در دل میگفت: جوانی کجائی که یادت به خیر، اما لبخندی را که داشت بر گوشه دهان گود-

افتاده اش ظاهر میشد، بموقع با پگ زدن‌های شدید به چپق نیم‌خاموشی پنهان میداشت. او نمیبایست لبخندش را آشکار کند. نوجوان برای تفریح و سرگرمی با آنها سوار قایق نشده بود. او میبایست به زندگی صیاد دریائی گام بنهد، این زندگی را آغاز کند تا روزی از روزها در دویا به آن پایان بدهد. سرنوشت صیاد دریائی چنین است، زیرا در جهان کاری دشوارتر و خطرناک‌تر از صید در دریا نیست. و به این کار باید از کودکی عادت کرد. به این دلیل پیشینیان میگفتند: «عقل عطیه آسمانی است، اما مهارت و ورزیدگی را از کودکی باید کسب کرد». و نیز میگفتند: «صیاد بد سربار قبیله است». بنابراین، برای آنکه بتوان نان‌آور خانواده بود، باید از اوآن کودکی حرفه و پیشه خویش را آموخت. و اکنون نوبت کریسک رسیده بود، میبایست نوجوان را به دریا عادت داد.

همه از این قضیه اطلاع داشتند، همه قبیله پری آبی ساکن دهکده دامنه تپه سگ ابلق میدانستند که آن روز آن قایق بزرگ به خاطر کریسک، صیاد و نان‌آور آینده، به دریا میرفت. رسم بر آن بوده و هست که هر کس برود به دنیا می‌آید، موظف است از کودکی با دریا عهد برادری ببندد تا دریا او را بشناسد و او به دریا احترام بگذارد. به همین دلیل ریش سفید قبیله ارگان پیرو دو نفر از بهترین صیادان - «امرایین» پدر آن نوجوان و «سیلگون» پسر عموی امرایین، به تبعیت از دین بزرگسالان به خردسالان، و این بار برای ادای دینی که نسبت به کریسک به گردن داشتند، به دریا میرفتند، زیرا آن نوجوان میبایست از آن روز برای همیشه با دریا پیوند خویشاوندی ببندد، هم در روزهای کامیابی و هم در روزهای نا کامی به آن وفادار بماند. گرچه کریسک هنوز نوجوان بود، گرچه هنوز بوی شیر از دهانش بیامد و معلوم نبود که از او چیزی در می‌آید یا نه، اما کی میدانست، شاید وقتی آنها خودشان پیر زمین گیر بشوند و دیگر هیچ کاری از دستشان بر نیاید، همانا کریسک نان‌آور و پشت و پناه قبیله بشود. چنین است و چنین باید باشد، و نسل بعد نسل چنین خواهد بود. پایه و اساس زندگی بر همین است.

اما هیچ کس این مطلب را بر زبان نمی‌آورد. انسان به این مطلب می‌اندیشد، اما به ندرت آن را بر زبان می‌آورد. به همین دلیل در

آنجا، در ساحل سگ ابلق، هیچ یک از آدسهای پری دریائی به این رویداد، به نخستین سفر دریائی کریسک برای صید، اهمیت خاصی نمیداد. برعکس، هم قبیله‌ای‌ها میکوشیدند حتی متوجه نشوند که چگونه او با صیادان بزرگ به دریا سیرت. گوئی این کار را جدی نمی‌گرفتند. فقط مادرش او را بدرقه میکرد. اما مادر هم کلمه‌ای از رتن او به دریا بر زبان نمی‌آورد، و پیش از آنکه به خلیج برسند، خدا حافظی کردند. مادر عملاً با صدای رسا و واضح به پسر گفت: «خب، برو جنگل. مواظب باش که هیزمها خشک باشد و خودت هم در جنگل گم نشوی» - و ضمن بیان این سخنان به دریا، نمینگریست، بلکه به سوی جنگل چشم دوخته بود. مادر این سخنان را برای آن میگفت که رد گم بکند و فرزندش را از شر اجنه و ارواح خبیثه محفوظ بدارد. مادر دربارهٔ پدر هم سخنی بر زبان نیاورد. گوئی اسراییل پدر کریسک نبود، گوئی کریسک با پدر خودش به دریا نمیرفت، بلکه با اشخاص تصادفی سیرت. در این باره نیز سخنی بر لب نمی‌آورد، برای آنکه اجنه مطلع نشوند که اسراییل و کریسک پدر و پسر هستند. ارواح خبیثه از پدران و پسرانی که باهم به شکار میروند نفرت دارند. آنها ممکن است از پدر و پسر یکی را نابود کنند تا نیرو و اراده دیگری را سلب کنند، تا دیگری از فرط غم و درد سوگند یاد کند که دیگر به دریا نرود، دیگر به جنگل پا نگذارد. اجنه چنین موجودات نابکار و خبیثی هستند، فقط دنبال فرصت مناسبی میگردند که به آدم‌ها صدمه و زیان برسانند.

و اما خود کریسک از اجنه و ارواح خبیثه نمیترسید، او دیگر بچه نبود. اما مادرش میترسید، بویژه به خاطر پسرش میترسید، و میگفت: تو هنوز بچه هستی. ترا به آسانی میتوانند گمراه کنند و به هلاکت برسانند. واقعاً چنین است! امان از دست این ارواح خبیثه، چقدر بدبختی و فلاکت به سر خردسالان می‌آوردند، به انواع و اقسام بیماری‌ها دچار میکنند، به کودک صدمه جسمی میرسانند تا او نتواند شکارچی بشود. آنوقت چنین آدمی به چه درد کسی میخورد! به این دلیل حذر کردن از ارواح خبیثه، بویژه در خردسالی، تا دوران جوانی، بسیار مهم است. وقتی آدم روی پای خودش ایستاد، وقتی شخصیت خویش را به دست آورد، آنوقت دیگر از اجنه و ارواح خبیثه بیمی نیست، آنوقت آنها



دیگر نمیتوانند بر آدم مسلط شوند، آنها از آدم‌های نیرومند میترسند. مادر و فرزند بدینسان با یکدیگر خدا حافظی کردند. مادر مدتی ساکت ایستاد، او در این سکوت ترس و تمنا و امید خویش را پنهان کرده بود، سپس بی‌آنکه حتی یک بار به سوی دریا نگاه کند و بی‌آنکه کلمه‌ای درباره پدر بر زبان براند، برگشت و رفت، گوئی واقعاً هم اطلاع نداشت که همسر و فرزندش به کجا میروند، در صورتیکه خودش شب پیش بار سفر آنها را بسته و خوراک سه روز آنها را آماده کرده بود، اما حالا چنان از سرنوشت فرزندش سیتسید که وانمود میکرد گویا هیچ خبری ندارد. بسیار میترسید، اما بهیچوجه تشویش و هیجان خود را نشان نمیداد تا ارواح خبیثه پی‌نبرند که چه ترس و وحشتی در دل او لانه کرده بود.

قبل از آنکه آنها به خلیج برسند، مادر برگشت و رفت، و اما پسر برای آنکه در چنان روزی مادر خود را دل‌آزرده نکند، همانطور که مادر دستور داده بود، مدتی در میان یوته‌ها ماریچ حرکت کرد تا رد گم کند. و از اجنه نامرئی پنهان شود و سپس دوید تا خود را به بزرگسالان که خیلی از او جلو افتاده بودند، برساند.

کریسک خود را زود به آنها رساند. آنها با پار و اسلحه و لوازم و افزاری که بر دوش داشتند، آهسته حرکت میکردند. ارگان ریش سفید در جلو میرفت، پشت سر او اندام بلند و چهارشانه ارایین ریشو به چشم میخورد، و در پشت سر آنها سیلگون با هیکل کوتاه و استخوان درشت و گرد، مثل کنده، لنگ لنگان گام برمیداشت. لباس همه آنها کهنه، اما از پوست دباغی‌شده و چرم و بناسب برای دریا بود که گرما را پس ندهد و خیس نشود. اما کریسک در مقایسه با آنها خوش‌لباس بود. مادرش از مدت‌ها پیش با سعی و کوشش فراوان لباس دریائی او را حاضر کرده بود. هم چکمه‌ها و هم لباس او گل‌دوزی شده بود. این حاشیه‌دوزی در دریا چه لزومی دارد؟ اما مادر مادر است.

وقتی کریسک به آنها رسید، سیلگون با تعجب ساختگی و خنده‌داری گفت:

— عجب! ما خیال میکردیم تو جا موندی. خیال میکردیم دست و گرفتن و بردنت خونه.

کریسک سخت رنجید و گفت:

— چرا جا بمونم؟ هرگز جا نمیمونم! سن!..  
میلگون گفت:

— مگه شوخی سرت نمیشه؟ خب، ول کن! تو دریا آگه با هم صحبت نکنیم، پس با کی صحبت کنیم! — بعد تفنگ وینچستر خود را به او داد و افزود: — بیا، عوض اینکه برنجی اینو هم بيار! — نوجوان با امتنان تفنگ را از او گرفت و دوش به دوش آنها گام برداشت.

بارها را سوار قایق کردند و به دریا رفتند.

رفتن آنها به دریا چنین بود. اما در عوض، اگر موفقیت نصیبشان میشد، اگر با صید فراوان به خانه بر میگشتند، برگشتن آنها به گونه دیگری بیود. آنوقت با جشن و سرور، با تشریفات درخور یک صیاد جوان از کریسک استقبال میکردند. دربارہ سخاوت دریا که در اعماق بیکران آن برای صیادان شجاع ماهی‌ها و جانوران فراوان پرورش مییابد، ترانه‌ها میسرودند. در مدح و ستایش پری دریائی، جدۀ بزرگ آنها که نسل پری دریائی از او آغاز و در روی زمین پخش شده بود، ترانه‌ها می‌سرودند. آنوقت طلبها و دهله‌ها در زیر ضربات چوبهای افر' به صدا در می‌آمد، مردم رقص و پایکوبی میکردند و شمن که عاقل‌ترین و دانا‌ترین آنها بود، دربارۀ کریسک، دربارہ صیاد جدید با زمین و با آب سخن میگفت. بله، بله، شمن با زمین و با آب دربارۀ او میگفت، دعا و تمنا میکرد که آب و زمین همیشه نسبت به او مهربان باشند، که او صیاد بزرگی بشود و همیشه، هم در دریا و هم در خشکی، با موفقیت و کاسبی هم آغوش باشد و سرنوشت او چنان باشد که همیشه با عدل و انصاف تمام صید را میان خرد و کلان تقسیم کند. و بعلاوه، شمن عاقل و دانا دعا و تمنا میکرد که کریسک صاحب چندین فرزند بشود و همه فرزندان‌ش زنده بمانند تا قبیله پری دریائی بزرگ توسعه بیابد و نسل به نسل زیادتر شود:

ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
برگو که کجا شنا کنی دور از ما؟  
آبستن زندگیست بطن گرم،  
ما زاده از آنیم کنار دریا،

بهتر نبود ز بطن گریست جانی.  
 ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
 برگو که کجا شنا کنی دور از ما؟  
 پستان بلورت چو سر نک باشد،  
 داده است به ما شیر لب این دریا.  
 ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
 برگو که کجا شنا کنی دور از ما؟  
 آید به برت قوی‌ترین مرد جهان،  
 تا بطن تو پر بر و شکوفان گردد،  
 تا نسل تو در جهان فراوان گردد.

بله، در جشن و سرور و رقص و پایکوبی چنین ترانه‌هایی خواهند خواند. در آن جشن مراسم مهم دیگری نیز برای کریسک برگزار خواهد شد. شمن ضمن رقص و پایکوبی سرنوشت او را چون یک صیاد، به یکی از ستاره‌های آسمان خواهد سپرد. زیرا هر صیاد یک ستاره محافظ دارد. اما هرگز هیچکس نخواهد دانست که سرنوشت او، سرنوشت کریسک به کدام ستاره سپرده شده است. فقط شخص شمن و ستاره محافظ نامرئی او خواهند دانست، و دیگر هیچ کس. و اما ستاره در آسمان زیاد است...

البته، مادر و خواهر عزیز بیش از همه شاد خواهند شد، بلندتر از همه آواز خواهند خواند و پایکوبی خواهند کرد. اسراین نیز با صدای رسا خود را پدر او خواهد خواند و شادی و غرور و افتخار خود را ابراز خواهد داشت. اما فعلاً اسراین پدر نیست. در دریا پدر و پسر وجود ندارد، در دریا همه برابریند و تابع بزرگتر. هرچه بزرگتر بگوید، همه اجرا میکنند. پدر در کارها دخالت نمیکند و پسر زیان به شکوه و شکایت نمیگشاید. چنین بوده و هست و خواهد بود. «سوزلوک» دخترکی که آنها در دوران کودکی باهم بازی میکردند، نیز شاد خواهد شد. حالا کمتر بازی میکردند. از این به بعد اصلاً بازی نخواهند کرد، زیرا صیاد وقت بازی ندارد...

\* \* \*

قایق به خوبی پیش میرفت، فقط امواج کمی آن را بالا و پائین میبرد. مدتها بود که خلیج سگ ابلق را پشت سر گذاشته و از دماغه «دراز» گذشته بودند. وقتی از خلیج وارد دریا شدند، دیدند که امواج در دریا شدیدتر از خلیج نبود. امواج در فاصله‌های زمانی یکسان و با ارتفاع یکسان به قایق می‌خورند. در چنین امواج ثابت میتوان به سرعت قایق راند.

قایق که از تنه سفیدار تنومندی ساخته شده بود، به آسانی و بخوبی پیش میرفت، هم در برابر امواج پهلویی و هم در برابر امواج روبرو، تعادل خود را حفظ میکرد و با کوچکترین حرکت سکان تغییر سمت میداد.

ارگان پیر به چپش که حالا دیگر خاموش شده بود، پک سیزد و از حرکت استوار قایق لذت میبرد و در دل احساس میکرد، گویی نه قایق، بلکه خود او تا کمر در آب فرو رفته بود و در میان آبهای سرد پیش میرفت، گویی خود او هم‌آهنگ با صدای یکنواخت چاپاروها و حرکت موزون پاروها در پهنه بیکران دریا شناور بود، گویی خود او شنا میکرد، و با سینه اسواجی را که از روبرو می‌آمد، میشکافت و خود او بود که در اثر ضربات آب به آهستگی بالا و پائین میرفت. این احساس درآسیری و یگانگی کامل با حرکت قایق، موجب پیدایش افکار عجیبی در پیرسرد شد. او از قایق راضی بود، حتی بسیار راضی بود، آخر خود او این قایق را ساخته بود. سفیدار را چندین نفر باهم انداختند، یک نفر و حتی چهار نفر از عهده چنین کاری بر نمی‌آیند، اما قایق را خود او تنها ساخت، سه سال تاپستانها مشغول خشک کردن و تراشیدن بود و همان وقت میدانست که این قایق بهترین قایقی خواهد بود که او در عمرش ساخته است. اما پیرمرد، ضمن این افکار، بی‌اختیار غمگین شد و در دل گفت: نکنند این آخرین قایق در زندگی او باشد! آرزو میکرد که باز مدتی زنده بماند. هنوز که چشم و هوش و شامه‌اش کار میکنند، باز هم برای صید به دریا برود، باز هم یکی دو فروند قایق بسازد.

او ضمن این افکار، در عالم خیال با قایق حرف میزد و میگفت: «ای قایق، ای برادر، من ترا دوست دارم، به تو اعتماد دارم. تو زبان دریا را میدانی، تو به خوی و خصلت امواج آشنائی داری، و

نیروی تو در همین است. تو یک قایق شایسته و لایق و بهترین قایقی هستی که من در عمرم ساخته‌ام. تو قایق بزرگی هستی، دو سنگ دریایی بزرگ و یک سنگ دریایی کوچک در تو جا میگیرد. تو برای ما موفقیت و کسبایی به اربغان می‌آوری. به این دلیل من به تو احترام میگذارم. ما همه ترا دوست داریم، وقتی که با بار سنگین صیدهای ما به ساحل بر میگردی و تا لب دیواره‌هایت در آب فرورفته و حتی آب به درونت میریزد، آنوقت همه برای استقبال از تو، برادر عزیز، به ساحل میشتابند.

اگر من مردم، تو باز هم مدت مدیدی در دریا شناور باش و به جاهای دور که صید فراوان دارد، برو. اگر من مردم، تو با صیادان جوان و تیرومند به دریا برو. اگر من مردم، به آنها هم همانطور که به من خدمت میکنی، خدمت بکن. ای قایق، ای برادر عزیز، بمان تا این فرزند ما که آن جلو نشسته، سرش را میچنبد و کسه صبرش دارد لبریز میشود، و چنین میپندارد که اگر روی آب نبود و در خشکی بود، همین حالا با سرعت هرچه تمامتر به شکار بزرگ میرفت و کارها را به سیل و سلیقه خودش انجام میداد، ای قایق، ای برادر عزیز، بمان تا او هم بزرگ بشود، بمان تا او هم سوار تو بشود و به دریا، به سفرهای دور و نزدیک برود. اما امروز او نخستین بار با ما به دریا آمده است. رسم بر این است. بگذار عادت بکند. ما از این جهان رخت بر میبندیم، اما او سالهای سال میماند. اگر به پدرش، به اسراییل برود، آدم حساسی و کاری خواهد بود، نه یاهوسرای بیکاره. اسراییل در میان صیادان کنونی بهترین صیاد، آدم کاری و جوان نیرومندی است. زمانی، در اوج نیرومندی، من هم چنین آدمی بودم. آن زمان زنها مرا دوست داشتند. من تصور میکردم که دوران من پایان ندارد. افسوس که آدم دیر میفهمد که چنین نیست. اما جوانها اصلاً گوششان بدعکار این حرفها نیست. مثلاً اسراییل و میلگون یقیناً هنوز به این فکر نیفتاده‌اند. خوب، باشد، سهم نیست، بعداً سینه‌مند. ضمناً آنها خیلی خوب، چابک و فرز پارو میزنند. میلگون همانند اسراییل است. آنها یک زوج پرتافت و قابل اعتماد هستند. گوئی قایق خود بخود و بازیکنان شناور است. اما فقط اینطور به نظر میآید. در دریا آدم با دست حرکت میکند. هنوز مدت زیادی باید

پارو زد. امروز لابد وقتی هوا کاملاً تاریک بشود به جزیره «پستان سوم» میرسیم. و فردا هم تمام روز، از صبح زود تا غروب آفتاب در راه برگشت خواهیم بود. من گه بجای یکی از آنها و گه بجای دیگری پارو خواهم زد، اما پارو زدن در تمام طول دریا کار دشواری است. و اما وقتی با صید برگردیم، جشن بر پا میکنیم.

ای قایق، ای برادر عزیز، میشنوی، حرف مرا میفهمی؟ تو سا را به جزایر «سه پستان»، به محل صید بزرگ میری. برای همین است که میرویم. آنجا در ساحل در محل تجمع جانوران دریائی به سگ‌های دریائی برمیخوریم. به زودی موقع زایمان آنهاست، سگ‌های دریائی گله گله در آن جزایر جمع میشوند.

ای قایق، ای برادر عزیز، میفهمی چه میگویم؟ تو حتماً حرف مرا میفهمی. من زمانی با تو شروع به حرف زدن کردم که تو هنوز نمیدانستی دریا چیست، تو هنوز در بطن سفیدار تنوبند و کهنسال در جنگل میزیستی. من ترا از بطن درخت آژاد کردم و حالا ما در دریا شناوریم.

ای قایق، ای برادر عزیز، وقتی من به دیار عدم رهسپار شدم، تو مرا از یاد نبر. وقتی سینه دریا را میشکافی مرا به یاد داشته باش...» ارگان ضمن آنکه از راهمای اصلی ساحل، از تپه سگ ابلق مستقیماً به دریا سمت گرفته بود، این افکار از سرش میگذشت. این تپه سنگلاخ ویژگی فوق‌العاده‌ای داشت که همه کسانی که به دریا می‌رفتند، از آن ویژگی سخن میگفتند: در هوای صاف هرچه از تپه سگ ابلق دور میشدند، گوئی تپه بلندتر میشد. گوئی سگ ابلق نمیخواست عقب بماند و به دنبال آنها میرفت. هر وقت سرشان را بر میگرداندند، همیشه سگ ابلق را میدیدند. مدت بسیار زیادی این تپه دیده میشد و بعد ناگهان گوئی در یک سرازیری آب، فوراً از نظر ناپدید میشد. این می‌رساند که سگ ابلق به خانه برگشته و آنها از ساحل زیاد دور شده‌اند...

آنوقت هم میبایست به خاطر سپرد، خوب به خاطر سپرد که سگ ابلق کجا و در کدام طرف مانده بود، میبایست سمت باد، موقعیت خورشید را نسبت به تپه به خاطر سپرد و در هوای آرام به ابرها نیز توجه کرد و ضمن حرکت در دریا تا رسیدن به جزیره‌ها، همیشه

سوقیت سگ ابلق را در نظر داشت تا در پهنه بیکران دریا راه را گم نکرد.

صیادان ما به سوی جزایری که در فاصله تقریباً یک روز راه از ساحل قرار داشت، حرکت کردند. این جزایر، سه جزیره کوچک سنگلاخ غیر مسکون، سه قطعه زمین کوچک بود که مانند سه پستان سیاه در پهنه بیکران آب قرار داشت. به این دلیل این جزایر را سه پستان نامیده بودند— پستان کوچک، میانه و بزرگ. پس از آن اگر باز هم به حرکت در دریا ادامه میدادند، راه به اقیانوس میرفت، اقیانوسی که بیکران بود و آنها ناسش را نمیدانستند، آب بیکرانی که پای بشر به آن نرسیده بود، آب جاودان نامعلوم، آبی که خودش از خود به وجود آمده، از روز خلقت عالم وجود داشته است، از آن دورانی که اردک لوور با داد و فریاد در جستجوی قطعه زمین کوچک، قطعه زمینی به اندازه کف دست، میگشت، تا در آن لانه بسازد و در سراسر جهان آن قطعه زمین را نمییافت. در آن روزهای بهاری جایگاههای سگهای دریائی آنجا، در آن جزایر در مرز میان دریا و اقیانوس، قرار داشت. صیادان ما نیز به همین منظور راهی آنجا شده بودند و به آن سو میرفتند...

نوجوان تعجب میکرد که دریا هیچ شباهتی به دریائی که در بازیهای روی پرتگاههای سگ ابلق به نظر او میآمد نداشت، و حتی بهیچوجه آن دریائی نبود که او هنگام قایق سواری، در سرداب، میدید. بویژه وقتی آنها از خلیج خارج شدند و دریا ناگهان از هر سو گسترش یافت، تمام فضای سرئی تا آسمان را فرا گرفت و به یگانه واقعیت بلاسازع و بی پایان جهان تبدیل شد: این حس در او قوت یافت.

دریای بیکران کریسکرا حیران ساخت. او انتظار دیدن چنین منظره‌ای را نداشت. فقط آب یوده، آب روان و سنگین، فقط امواج بود، ادواجی که به سرعت بر میخاست و فوراً نابود میشد، فقط اعماق بود، اعماق تیره و تار و اضطراب‌آور، فقط آسمان بود، آسمان پوشیده از ابرهای سفید و در حال پرواز، ابرهای سبک و غیر قابل دسترسی. سراسر جهان هستی همان دریا بود و هیچ چیز جز آن، هیچ چیز جز همان دریا نبود، نه زمستان بود و نه تابستان و نه تپه و نه ماهور.

آب سراسر جهان را فرا گرفته بود.

و اما قایق باز هم شناور بود و بر روی اسواج بالا و پائین میرفت. بازهم برای نوجوان جالب و شادی آور بود که در انتظار صید بزرگ در قایق باشد. اما همه چیزهایی را که او در اطراف، در درون آب و بر فراز آب میدید، در این سفر بطور گذرا، با توجه کم و توأم با شادی و سرور درک میکرد، زیرا عجله داشت، و انتظار چیزهای جالب دیگر سراپای وجودش را در بر گرفته بود. در شرایط دیگر، هم بازی پایان ناپذیر اشعه بر روی آب که به اشکال عجیب و غریب بر سطح دریا می‌لغزید و با تموج رنگ‌های مختلف از بتفش روشن و سبز پر سیر تا سیاه تیره و تار در سایه قایق، که سیمای دریا را دلبدم دگرگون می‌ساخت، نظر او را جلب میکرد، و هم از دیدن ماهی‌های کنجکاو و عجیب که تصادفاً از کنار قایق سر در می‌آوردند، شاد میشد، و هم به آزادماهی‌هایی که دسته دسته به آنها برمیخوردند و بجای آنکه به هر سو پراکنده شوند، از ترسی باز هم بیشتر به هم میچسبیدند، از آب بیرون می‌پریدند، در هوا معلق میماندند و به وضع مضحکی به پشت می‌آفتادند، میخندید. او هیچ یک از این‌ها را شایسته توجه نمی‌دانست و برای آن اهمیتی قائل نبود. او فقط تشنه یک چیز بود و آن اینکه زودتر به جزیره برسند و زودتر دست به کار شوند.

اما بزودی احوال و روحیه نوجوان خود بخود و به طور عجیبی عوض شد، گرچه او به روی خودش نمی‌آورد. وقتی از زمین دور شدند، بویژه پس از آنکه سگ ابلق در پشت انحناء تیره و تار ناگهان از نظر ناپدید شد، احساس خطر مبهمی که از دریا ناشی میشد در دل نوجوان خانه کرد. او وابستگی کامل خود را به دریا، کوچکی و بی‌پناهی و ناتوانی بی‌پایان خود را در برابر آن نیروی قهار و عظیم طبیعت حس میکرد.

این حالت برای او تازگی داشت. در آن لحظه او فهمید که سگ ابلق برایش چقدر عزیز بود، همان سگ ابلقی که سابقاً هرگز به آن نمی‌اندیشید، بی‌ترس و بی‌خیال در دسته‌های آن جست و خیز میکرد و از بالای تپه به دریائی که هیچ خطری برای او نداشت مینگریست و لذت میبرد. حالا او دریافت که سگ ابلق همه‌توان



و استوار و پایدار در جای خویش، چقدر نیرومند و مهربان بوده است:

حالا او به تفاوت میان خشکی و دریا پی برد. وقتی روی زمین هستی به زمین نمی‌اندیشی. اما وقتی در دریا هستی، حتی اگر افکار متوجه چیز دیگری باشد، باز هم دائم به دریا می‌اندیشی. این کشف موجب هشدار و نگرانی نوجوان شد. در این حقیقت که دریا او را مجبور میکرد مدام به آن بیاندیشد، نیروئی ناسلوم، باثبات و فرمانروا نهفته بود...

اما بزرگسالان آسوده و آرام بودند. اسرائین و میلگون باز هم با آهنگی یکتواخت و موزون، مانند یک نفر، پی در پی پارو میزدند: چهار پارو در یک آن با آب تماس مییافت و به آسانی و راحتی قایق را به پیش می‌راند. اما این عمل از پاروزنان کوشش و دقت پی در پی و مداوم را طلب میکرد. کریسک صورت آنها را نمیدید. پاروزنها پشت به او نشسته بودند، اما کریسک میدید که پشت آنها چگونه خم و راست میشد. آنها فقط بندرت کلمه‌ای رد و بدل میکردند. البته پدر گاه به گاه فرصت میکرد سرش را به عقب برگرداند، از لایلای ریش لبخندی به فرزند خویش بزند و با نگاه و لبخند از او بپرسد: «خب، چطور؟»

آنها بدینگونه به سفر خود ادامه میدادند: بزرگسالان با آرامش خاطر و اعتماد به نفس. ارگان پیر با آرامش، مانند پیش به چپ پک میزد و در همان جایی که نشسته بود، قایق را اداره میکرد. خلاصه، هر کس به کار خودش مشغول بود. البته، کریسک یکی دو بار به کمک پاروزنان رفت، گاه همراه با میلگون و گاه همراه با پدر پارو میزد. پاروزنان با میل و رغبت تمام یک پارو را به او میدادند: بگذار کار بکند. گرچه او با هر دو دست پارو میزد، اما نمیتوانست مدت زیادی پارو بزند، زیرا قایق برای او بیش از حد سنگین بود و پارو تاحدی بزرگ. اما هیچ کس او را سرزنش نمیکرد و دلسوزی نیز نشان نمیداد. بیشتر ساکت و خاموش کار میکردند.

اما وقتی ناگهان سگ ابلق از نظر ناپدید شد، همه یکباره به جنب و جوش افتادند. اسرائین گفت:

— سگ ابلق رفت خونه.

میدگون تأیید کرد :

— آره، رفت.

ارگان پیر هم به آن سو نظر انداخت و گفت :

— راستی؟ پس رفت. حالا که این جوهر، معلوم میشه کارا رو

براعه. — بعد نگاه شیطنت‌آمیز به نوجوان انداخت و ادامه داد: —

چطوره مگ ابلق رو صدا کنی، شاید بر گرده؟

همه خندیدند. کریسک هم خندید. بعد کمی فکر کرد و با

صدای بلند گفت :

— ما خودسون باید برگردیم، اونوقت سگ ابلقم بر میگردد.

ارگان پوزخندی زد و گفت :

— خیلی عجله داری! نه، یا اینجا پیش من، یا مشغول کار

باشیم. تماشا کردن بسه. همه دریا رو نمیتونی تماشا کنی.

کریسک از جای خودش در جلو قایق برخاست و به طرف عقب

قایق رفت، میکوشید روی ابزار و اشیاء گوناگون از قبیل: دو تفنگ

وینچستر که توی پوست گوزن پیچیده شده بود، هارپون، کلافه<sup>۱</sup>

ریسمان، چلیک آب، کیسه<sup>۲</sup> خوراکی‌ها و برخی بسته‌ها و لباسها و چیزهای

دیگر، که ته قایق بود، پا نگذارد. نوجوان خودرا به دیواره قایق

چسباند، از روی پاروها و از کنار پاروزنان رد شد و بوی توتون

و بوی شدید عرق بدن که از پشت و پشت گردن سردها برسیخاست،

به مشاشش خورد. همان بوی لباس پدر که مادرش دوست داشت

استشمام کند و وقتی پدر در دریا بود، مادر نیم‌تنه چرمی پدر را

بر میداشت و به صورت خودش میچسباند.

پدر سرش را به طرف پسر تکانی داد، شانه‌اش را به پهلوی او

زد، اما پاروها را رها نکرد. اما کریسک در جواب نوازش بی‌اراده

پدر، قدم را سست نکرد و در دل گفت: بابا رو باش! در دریا

همه برآبرفتند. در دریا پدر و پسر وجود ندارند. در دریا فقط بزرگ

وجود دارد و بدون اطلاع او هیچ کاری نباید کرد...

ارگان پیر دست دراز و گره گرهش را به شانه او زد، کنار

خودش به او جا نشان داد و گفت :

— بنشین، این پهلو جایجا بشو. مثل اینکه یه خرده ترسیدی،

ها؟ اولش چیزی نبود، اما بعد...

کریسک خجالت کشید و فکر کرد: معلوم میشود ارگان پیر  
 حدس زده است. با وجود این با لحن اعتراض آمیزی گفت:  
 — نخیر، بابا بزرگ، هیچ نترسیدم! چرا باید بترسم.  
 — چطور نترسیدی، دفعه اوله که به دریا اومدی.  
 کریسک سر حرف خودش ایستاد و گفت:  
 — دفعه اول باشه، چه اهمیت داره؟ من از هیچ چیز نمیتروسم.  
 — خب، اما من وقتی بار اول به دریا رفتم، این مدتها پیش بود،  
 صادقانه اعتراف میکنم که ترسیدم. دیدم خیلی وقته که ساحل دیده  
 نمیشد و سگ ابلقم معلوم نیست کجا فرار کرده بود. همه طرف فقط  
 موج بود و بس. دلم خواست به خونه برگردم. از اونا، از امرايين  
 و میلیگون پیرس، اونا چه حالی داشتی؟  
 آنها در حالیکه به شدت پارو میزدند، در جواب لبخند معنی داری  
 زدند و سررا به علامت تصدیق تکان دادند.  
 کریسک باز هم پافشاری کرد و گفت:  
 — اما من نترسیدم.  
 پیرسرد برای آنکه خیال نوجوان را راحت کند، گفت:  
 — اگه این جوړه، آفرین، بارک الله! حالا به من بگو، سگ  
 ابلق کدوم طرف مونده؟  
 کریسک از این سؤال ناگهانی به فکر فرو رفت، سپس با دست  
 نشان داد و گفت:  
 — اونجا!  
 — یقین داری؟ مثل اینکه دستت میلرزه.  
 نوجوان در حالیکه میکوشد مانع لرزش دستش بشود، کمی به  
 طرف راست اشاره کرد و گفت:  
 — اونجا!  
 ارگان تصدیق کرد:  
 — حالا دقیق نشون دادی. خب، اگه سر قایق رو به اون طرف  
 برگردونیم، اونوقت سگ ابلق کجا خواهد بود؟  
 — اونجا!  
 — اگه باد مارو به اون طرف برگردونه؟  
 — اونجا!

— آگه به طرف چپ بریم؟

— اونجا!

ازگان باز هم سؤال کرد:

— خوب حالا به من بگو بیستم، تو چه جوری سمت رو تعیین میکنی؟ آخه همه طرف فقط آبه و چشم هیچ چیزی نمیبینه.

کریسک جواب داد:

— من چشمای دیگه‌ای هم دارم.

— چه چشمایی؟

— نمیدونم چه چشمایی. لابد اون چشما توی شکم منه، و اون

چشما بی اینکه ببینه، می‌بینه.

همه خندیدند و تعجب کردند:

— تو شکمت!

ازگان گفت:

— این هم درسته. این جور چشما هست. اما این چشما تو شکم

نیست، تو سره.

اگرچه کریسک داشت متقاعد میشد که اینگونه بینائی فقط ممکن

است در سر باشد، اما سر حرف خودش ایستاد و گفت:

— این چشمای من تو شکمه.

پیرمرد پس از مدت کوتاهی، باز هم به آزمایش کریسک

پرداخت و وقتی به استعداد او در به خاطر سپردن سمتهای دریا یقین

حاصل کرد، با لحنی رضایت آمیز، زیر لب گفت:

— خوب، چشمای توی شکم تو بد چشمایی نیست.

کریسک شاد و خرم از اینکه مورد مدح و ستایش قرار گرفته

بود، خودش به خودش مسئله میداد و راه حل آن را پیدا میکرد.

فعلاً، در دریای نسبتاً آرام، این کار چندان دشوار نبود. مگ ابلق

عظیم و باوفا هر بار حتماً به ندای کریسک لبیک میگفت، بدون

فشار زیاد بر حافظه، در برابر دیدگان باطن او، درست در همان

سمت و همان جایی که مانده بود، ظاهر میشد، گوئی باجسته عظیم،

با جنگلهای انبوه در سرازیری‌ها، با لکه‌های برف روی «سر» و «تهیگاه»،

با برخورد مداوم و خستگی ناپذیر و پرجوش و خروش امواج به دامنه

صخره، یا وضوح تمام جلو چشم او ظاهر میشد. نوجوان وقتی سگ

ابلق را جلو نظرش مجسم میکرد، نمیتوانست به سایر تپه‌های حول-وحوش آن نیاندیشد و بی‌اختیار به یاد خانه می‌افتاد. دره کوچکی در میان تپه‌های کنار دریا، در آن دره در دامنه جنگل، در کنار رودخانه کوچکی منزلگاه صیادان و در آن تعدادی خانه چوبی و سایبان، سگ و ماکیان، آویزه‌های ویژه خشک کردن ماهی، دود و سروصدا و در آن میان مادر و خواهر کوچک خود پسولک را میدید. او تمام آنها و کارهایی را که میکردند و سرگرمی‌های آنها را با وضوح تمام جلو چشمش مجسم میکرد. البته مادرش در خفا به او و پدرش و به همه صیادانی که به دریا رفته بودند، می‌اندیشد. بلکه هم‌اکنون مادر حتماً به آنها می‌اندیشد و در عین حال بسیار سیترسد که مبادا ارواح خبیثه به افکار او پی ببرند و از ترس او اطلاع حاصل کنند. شخص دیگری که به او می‌اندیشد حتماً موزلوک است. لابد موزلوک حالا به خانه آنها رفته است که گویا با پسولک بازی کند. اگر موزلوک تصادفاً راجع به او که به دریا رفته است، حرفی بزند، یا سؤالی بکند، مادر کریسک حتماً موزلوک را به باد تنقید و سرزنش می‌گیرد و می‌گوید: «تو چی داری حرف مفت می‌زنی، مگه نمیدونی که کریسک رفته جنگل هیزم بیاره؟» دختر بچه به اشتباه خودش پی می‌برد، خجالت‌زده میشود و سکوت میکند. کریسک ضمن این افکار حتی دلش به حال موزلوک سوخت. او خیلی دلش میخواست که موزلوک به او بیاندیشد، اما هیچ دلش نمیخواست که موزلوک را به خاطر او تنبیه و سرزنش کند.

و اما قایق همانطور در دریا شناور بود و روی امواج به آرامی بالا و پائین میرفت. و همان دریای سراسر پوشیده از امواج کوچک از هر سو میدرخشید. صیادان حساب میکردند که در اواسط، حد اکثر در اواخر روز به نخستین جزیره برسند (این جزیره نزدیکترین جزیره از سه پستان، و پستان کوچک بود) و اگر بخت یاری کند، در آنجا به صید بپردازند. بعد میبایست تا هوا تاریک نشده، به جزیره دوم - پستان میانه، بروند و شب را در آنجا بمانند، بویژه که در ساحل آن جزیره جای بادنگیر و مناسبی برای قایق بود. صبح زود از نو راهی دریا میشوند. اگر طرفهای غروب بخت به آنها یاری کند و فوراً سه سگ دریائی صید بکنند، صبح میتوانند بدون معطلی راه برگشت

را در پیش بگیرند. اما در هر صورت میبایست در نیمه اول روز، قبل از آنکه خورشید به اندازه دو سفیدار بالا بیاید، برگردند. زیرا بر همه کس روشن است که هرچه زودتر دریا را ترک کنی، بهتر است.

همه این جریان را ارگان پیر پیش‌بینی کرده بود، همه کارهای او حساب و کتاب داشت. دستیاران او - امراین و میلگون - هم نخستین بار نبود که به جزایر سه پستان میرفتند. خودشان بسیار خوب میدانستند که وضع از چه قرار بود. اصل کار در آن بود که هوا خوب بماند و سگ‌های آبی را به موقع در جایگاه آنها پیدا کنند. این اصل مطلب بود، و اما در بقیه موارد هرکس مسئول کار خودش بود و هرکس هر طور میتواند عمل میکرد.

ارگان پیر فقط به علت احتیاج و ضرورت به دریا نمیرفت. البته احتیاج به جای خود، روشن است که بدون احراز معاش از دریا نمیتوان زندگی کرد، اما علاوه بر این، به آن دلیل هم به دریا میرفت که دریا او را به سوی خود میکشید. پهنه بیکران دریا به پیرمرد امکان میداد که به افکار درونی خودش بپردازد. او برای خودش افکار نهانی داشت که در دریا هیچ کس مزاحم نبود که پیرمرد به دریای آن افکار فرو رود، زیرا در خشکی، در میان کار و زحمت و دوندگی‌های روزانه فرصت نمیکرد به بسیاری مسائل بیاندیشد، اما در دریا وقت اندیشه به همه آنها فرا میرسید، در دریا هیچ چیز ارگان پیر را از افکار بزرگی که داشت، دور نمیکرد. او در دریا خودش را خویشاوند دریا و آسمان میدید.

او میفهمید که در برابر پهنه بیکران دریا انسانی که در قایق نشسته، هیچ است. اما انسان فکر میکند، با همین فکر تا سر حد عظمت دریا و آسمان بالا میرود، با همین فکر شخصیت خود را در برابر نیروهای دائمی طبیعت به ثبوت میرساند و با همین فکر با عمق و بلندی جهان‌ها قابل مقایسه است. به این دلیل تا زمانی که انسان زنده است روح و روانش مانند دریا توانا و بسان آسمان بی‌پایان است، زیرا افکار انسان را حد و حدودی نیست. وقتی او مرد، دیگری افکار او را ادامه و پیشرفت میدهد و انسان دیگر باز هم جلوتر میرود

و به همین طریق بی‌انتها و پایان... درک این حقیقت موجب لذت تلخی برای پیرسرد میشد. لذت تلخ آشتی آشتی‌ناپذیر.

ارگان میفهمید که مرگ اجتناب‌ناپذیر است و پایان زندگی او چندان دور نیست، میفهمید که مرگ پایان‌همه چیز است، اما در عین حال، به دلیل نامعلومی، امیدوار بود که بهترین گنج نهان و درونی وی، یعنی خواب‌های بزرگش درباره پری دریائی، پس از مرگ نیز باقی خواهد ماند و همراه او خواهد بود. او نمیتوانست خوابهای خویش را به دیگری منتقل کند—خواب غیر قابل انتقال است، به همین دلیل پیرسرد بر آن بود که این خوابها نباید نابود شود و هیچ اثری از خود بجا نگذارد... نباید! پری دریائی کبیر فناپذیر است، پس خواب‌های درباره او نیز باید فناپذیر باشد.

پیرسرد هر بار که به دریا میرفت مدت زیادی به این مسئله می‌اندیشید. مدت زیادی سکوت میکرد، به خود فرو میرفت و با همراهان خود داخل هیچ صحبتی نمیشد. به دریا مینگریست و، معلوم نبود از کجا، فقط یک تقاضا میکرد که خواب‌های او را درباره پری دریائی کبیر برایش باقی بگذارند. مگر امکان ندارد که خواب‌ها همراه انسان به جهان دیگر برود و انسان آن خواب‌ها را همیشه و تا ابد ببیند؟ او جوانی نمیافت، با درد و رنج فکر میکرد و میکوشید خودش را قانع کند که همینطور هم خواهد بود، خواب‌ها یا او باقی خواهد ماند...

...زمانی در روزگاران بسیار قدیم در ساحل نزدیک تپه سگ ابلق سه برادر زندگی میکردند. برادر بزرگ تیزپا و فرزند و چایک بود، هرگز و به هیچ جا دیر نمیکرد. با دختر آدم—گوزن زناشویی کرد. صاحب گله‌های گوزن شد، به توندرا\* کوچ کرد و رفت. برادر کوچک در پی برداری و تیراندازی مهارت تام و تمام داشت. او نیز ازدواج کرد و دختری از آدم‌های جنگلی را به زنی گرفت، به تایگا\*\* رفت و در جنگل‌های آنجا به شکار پرداخت. و اما برادر

---

\* توندرا— دشتهای مسطح مناطق شمالی اتحاد شوروی. (م.)  
\*\* تایگا— نواحی پوشیده از جنگلهای انبوه در شمال اتحاد شوروی. (م.)

میانہ لنگ مادرزاد بود، بخت به او یاری نکرده بود. صبح زود برمیخاست و آخر شب میخوابید. اما چه سود؟ او نه میتوانست به دنبال گوزن‌ها بدود و نه میتوانست به شکار جانوران جنگلی برود. هیچ کس در آن حوالی دخترش را به او نداد، برادران او را ترک کردند و او در کنار دریای نیلگون یک‌ه و تنها ماند. با قلاب ماهی می‌گرفت و روزگار می‌گذراند. معلوم است که با قلاب چقدر ماهی میتوان گرفت...

روزی از روزها برادر لنگ یینوا در قایق خود نشسته بود، قلاب ماهیگیری را به دریا انداخت و در همان آن حس کرد که ناگهان چوب قلاب در دستش به لرزه در آمد. خرسند شد و با خود گفت: ماهی خوبی به قلاب افتاده است. ماهی را به سوی قایق کشید. کشید و کشید و ناگهان...

موجود عجیبی دید! ماهی به صورت زن بود! خود را به آب میزد، به خود می‌پیچید و میخواست برود. زنی زیبا و بی‌همتا بود، بدن سیمگونش مانند سنگ ریزه‌های رودخانه در شب مهتاب، میدرخشید، نوک سیاه پستان‌هایش چون دو عناب بر روی دو گوی بلورین جلوه‌گری میکرد، از چشمان فیروزه‌فامش آشگرهای آتشین میتراوید. برادر لنگ یینوا پری دریائی را از آب بیرون آورد و بازویش را گرفت. پری دریائی در همان آن جوان را در آغوش گرفت و آنها در قایق دراز کشیدند. برادر لنگ از این سعادت بی‌حد و حصر گیج شد. خودش نتوانست بفهمد که بر او چه گذشت، به نظرش آمد که قایق تا اوج فلک بالا رفت. دریا تا آسمان‌ها بالا و پائین میرفت و آسمان‌ها تا دریا پائین و بالا می‌آمد. سپس همه چیز، مانند آرامش پس از طوفان، ناگهان خاموش و آرام شد. در همان آن پری دریائی از قایق به درون آب پرید، شنا کرد و رفت. برادر لنگ ندا داد، او را صدا زد، لایه و زاری کرد که او برگردد، اما پری دریائی جواب نداد و در اعماق دریا ناپدید شد.

چنین ماجرای عجیبی برای برادر لنگ، برادر میانہ که همه او را ترک کرده در کنار دریا تک و تنها گذاشته بودند، روی داد. پری دریائی رفت و دیگر اثری از او نبود. و اما برادر لنگ از آن روز به غم و اندوهی جانکه فرو رفت. او پس از آن، شب و روز در



کنار دریا می‌گشت، می‌گریست، پری دریائی را نزد خود می‌خواند. سوگندش میداد، خواهش و تمنا میکرد که اقلاً از دور خود را به او نشان بدهد.

هنگام سد میرفت و می‌خواند:

ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
بر گو که کجا شنا کنی دور از ما؟

هنگام جزر میرفت و می‌خواند:

ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
بر گو که کجا شنا کنی دور از ما؟

در شب مهتاب میرفت و می‌خواند:

این دریا اندوه فراوان من است،  
این آبها اشک سوزان من است.

در شب تاریک میرفت و می‌خواند:

و اما، زمین سر تک و تنهای من است.  
ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
بر گو که کجا شنا کنی دور از ما؟

هنگام سد میرفت و می‌خواند، هنگام جزر میرفت و می‌خواند...  
در این میان زمستان سپری شد. و بهار به پایان رسید، روزی از روزهای تابستان برادر لنگ یینوا در کنار دریا لنگ لنگان گام بر میداشت، تا زانو در میان اسواج ساحلی فرو رفته بود، میرفت و از دریا چشم بر نمیداشت، به امید آنکه شاید پری دریائی ناگهان بیاید، بی‌دربی او را صدا میکرد، به امید آنکه شاید پری دریائی ناگهان جواب بدهد. اما ناگهان از دریا صدائی که گوئی صدای گریه کودکی بود،

به گوشش رسید. گوئی نوزادی به شدت میگریست. برادر لنگ بینوا به سوی صدا دوید و چیزی دید که باورش نمیشد درست می‌بیند: نوزادی لخت و عور در محل کم عمق دریا نشسته بود، امواج گاه رویش را میپوشاند و گاه از رویش دور میشد، و او مرتب میگریست و به صدای بلند میگفت: «پدر من کیست؟ پدر من کجاست؟» برادر لنگ یش از پیش حیران شد، بیچاره بینوا نمیدانست چه بکند. اما نوزاد همینکه او را دید، ندا داد: «تو پدر منی! مرا بردار و ببر، من پسر تو هستم!»

چنین واقعه عجیبی روی داد! انسان فرزند خویش را برداشت و به خانه برد.

کودک به سرعت بزرگ شد. به دریا به صید و شکار میرفت و بزودی در این کار شهرت به سزائی یافت. خوش طالع به دنیا آمده بود. همینکه تور ماهیگیری را میگسترد، تور پر از ماهی میشد، همینکه تیرش از کمان رها میشد به سینه جانوران دریائی مینشست. شهرتش در همه جا، در نواحی دوردست آن سوی جنگل‌ها و کوهها پیچید. سپس از قبیله آدمهای جنگلی دوشیزه‌ای را با احترام زیاد به او دادند. آنها صاحب فرزندان فراوان شدند و از همین جا نسل پری دریائی رو به افزایش نهاد.

از همان زمان است که در جشن‌ها و عیدها این ترانه را میخوانند:

ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
برگو که کجا شنا کنی دور از ما؟  
آبستن زندگیست بطن گرمت،  
اما زاده از آنیم کنار دریا،  
بهرتر نبود ز بطن گرمت جایی.  
ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
برگو که کجا شنا کنی دور از ما؟  
پستان بلورت چو سر فک باشد،  
داده است به ما شیر لب این دریا.  
ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
برگو که کجا شنا کنی دور از ما؟

آید به برت قوی‌ترین مرد جهان،  
تا بطن تو پر بر و شکوفان گردد،  
تا نسل تو در جهان فراوان گردد.

\* \* \*

این خواب، مانند مد که بطور اجتناب‌ناپذیر از اعماق اقیانوس بر میخیزد و برای مدتی زمین و علف‌ها و تپه‌های شن ساحل دریا را در نیمه‌تاریکی‌واهی و سحرآمیز جهان زیر آب فرو میبرد، آهسته و به تدریج به سراغ ارگان می‌آید و هر بار احساسی حیرت‌آور و دیرگذر در او به وجود می‌آورد. ارگان به این رویدادها چنان باوری داشت که درباره دیدارهای خودش با پری دریائی به هیچ کس ختی کلمه‌ای نمیگفت، به همانگونه که در زندگی عادی نیز چنین رویدادهائی را با کسی در میان نمیگذاشت.

بله، این یک خواب - یک همراه بود که اغلب به سراغ پیرمرد می‌آمد و برای او هم شادی و هم غم، و هم رنج‌های روحی خارج از این جهان خاکی را به ارسمان می‌آورد. ویژگی حیرت‌آور این خواب آن بود که هر بار با گوهر ذاتی پایان‌ناپذیر و اشاره‌ها و کنایات پرمعنی خود که به صورت استحال‌ها و تبدیلات عجیب و غریب جلوه‌گری میکرد، موجب حیرت و تعجب ارگان میشد. ارگان به این مسئله می‌اندیشید و میکوشید کلید اسرار، یعنی آن رابطه دائمی نامحسوس و همیشه متغیر میان خواب و زندگی واقع را که همیشه با علائم و نشانه‌های مرسوز و نامعلوم خود انسان را می‌آزارد، به دست آورد، و در این ضمن درسیافت که با وجود تمام آشفتگی‌های روح، همیشه آرزو دارد که این خواب‌ها باز هم به سراغ او بیایند و با غمی اجتناب‌ناپذیر همیشه تشنه دیدار با او - با پری دریائی بزرگ می‌باشد...

ارگان در دریا با پری دریائی دیدار میکرد. به امید دیدار او به کنار دریا میرفت و در میان شن‌هائی که در آن هیچ بوته و غلظی نیروئید، رد پا باقی نمی‌ماند، اما سایه‌های سیاه و بی‌حرکت از اشعه خاموش‌شونده خورشید در حال غروب باقی میماند، گام بر میداشت و انتظار میکشید. این سایه‌ها مانند برف سیاهی که ارگان با درد و رنج فراوان و با غم و اندوه جانکاه و مافوق طاق‌ت بشر

بر آن گام برمیداشت، گسترده شده بود. درد عشق، درد آرزو و امید سراپای وجود او را در بر گرفته بود، اما دریا خالی و بی‌اعتنا بود. در آن جهان ساکت و خاموش و پرتشنج تنهائی، نه باد بود و نه کوچکترین صدای دیگری. و اما ارگان انتظار میکشید، از دریا چشم بر نمیداشت، منتظر معجزه بود، چشم به راه پری دریائی بود. امواج بی‌صدا به ساحل نزدیک میشد، بدون صدا به ساحل میخورد و کف‌های سفید را به راه او میراند، و در نتیجه غم و اندوه در دل پیرمرد لانه میکرد. یاغوها، مانند دانه‌های برف بسیار بزرگ، بدون کوچکترین صدائی برفراز سرش دور میزدند. او در این پهنه بیکران کر و لال آرام و قرار نداشت، زیرا حس میکرد که حالش بد میشد و هرچه بیشتر انتظار میکشید، به همان نسبت اشتیاق شدید و تسکین‌ناپذیر دیدار او شدیدتر و دردناک‌تر میشد، و حتی در خواب پیرمرد میفهمید که اگر پری دریائی را نبیند، اگر پری دریائی نیاید، حال او زار خواهد شد، در تنهائی و دنا‌سردگی نابود خواهد شد. آنوقت ارگان میکوشید او را صدا بزند و نزد خود بخواند. اما صدای خود را نمیشنید، زیرا صدائی وجود نداشت، همانطور که در این خواب عجیب هیچ صدای دیگری هم وجود نداشت. دریا نیز خاموش بود. فقط آه‌های سرد و نفس‌های بریده بریده و فوق‌العاده بلند خود او و تپش پیایی قلبش که به شدت در شقیقه‌هایش انعکاس مییافت، او را تعقیب میکرد و خشم او را بر می‌انگیخت. او میدانست به کجا پناه ببرد و چگونه از شر خودش خلاص شود. او دیوانه‌وار و با همان شدت و خدتی که غریق آخرین امید نجات‌را در دل میپروراند، چشم به راه پری دریائی بود. و میدانست که فقط پری دریائی میتواند برای او سعادت به ارمغان بیاورد، میدانست و با تمام نیرو انتظار میکشید.

و وقتی بالاخره پری دریائی به سرعت به سطح آب می‌آمد، چهره ماتش در میان امواج میدرخشید، به او چشم میدوخت و به سوی او میشتافت، سکوت جهان، مانند بهمن، میشکست. او با فریادهای شاد و خرم از بازگشت صداها - از غرش برخورد امواج به ساحل، از صفیر باد و از داد و فریاد یاغوها برفراز سرش، استقبال میکرد. او با فریادی شاد و خرم خود را به دریا می‌انداخت، به موجودی که به

سرعت نهنگ شنا میکند، تبدیل میشد و به سوی پری دریائی میشتافت. و اما پری دریائی منتظر او بود، دور میزد و دریا را به تلاطم می آورد، از آب بیرون میپرید و چند لحظه در هوا معلق میماند و در آن لحظات، مانند یک زیبا صنم معمولی که ناگهان از دریا سر درآورده باشد، یا جسم مادی زنده، به روشنی و وضوح تمام جلوه گر میشد.

ارگان شناکنان خود را به پری دریائی میرساند و آنها باهم رهسپار اقیانوس میشدند.

در کنار هم، پهلو به پهلو شنا میکردند، با سرعتی دائم التزاید پیش میرفتند و گه به گه بدنشان به یکدیگر تماس مییافت. این همان چیزی بود که ارگان به خاطر آن مدت های مدید غم ورنج تنهایی را تحمل میکرد.

حالا آنها در کنار هم بودند. آنها با نیرو و سرعتی مافوق تصور به نقاط دوردست اقیانوس میشتافتند، پرتوی عجیب که از اعماق اقیانوس میتابید، خط لرزان و ناستوار افق را کمی منور میساخت. آنها، با بدن خویش امواج کف آلودی را که پی در پی راه را بر آنها سد میکرد، میشکافتند و به سوی افق میشتافتند و به آن دست نمیافتند، آنها بر امواج جوشان و خروشان گه بالا میرفتند و گه پائین می آمدند، غرق در شور و شوق پرواز فرحبخش بودند، از روی یک قله موج به زوی قله دیگر میپردند. و ماه به صورت لکه ای زرین بر سطح آینه مانند در کنار آنها بر روی امواج بسرعت در حرکت بود، قدم به قدم آنها را تعقیب و بدرقه میکرد. فقط ماه و آن دو — ارگان و پری دریائی — فرمانروان پهنه ییکران اقیانوس بودند. فقط آنها بودند و اقیانوس! و این اوج سعادت آنها، شوق و شغف آزادی و جشن شکوهمند دیدار آنها بود...

آنها با تمام نیرو پیوسته به پیش میشتافتند و اشتیاق وافر داشتند تا به نقطه ای در جهان که سرنوشت برای آنها در نظر گرفته بود، برسند و بالاخره در آنجا سرمست از باده شور و شوق به یکدیگر پیوندند و در یک آن طعم تمام شیرینی و تمام تلخی آغاز و پایان زندگی را بچشند...

آنها به امید دست یافتن هرچه زودتر به سرسبز مطلوب، با سرعت و بی وقفه شنا میکردند و پیش میرفتند.

هرچه آنها سریعتر شنا می‌کردند، آتش اشتیاق جسمانی در ارگان شعله‌ورتر میشد. ارگان مانند آزادماهی که تمام نیروی زندگی خویش را تا آخرین ذره، تمام و کمال به جایگاه تخم‌گذاری میبرد، بدون احساس خستگی شنا میکرد و با تمام نیرو به پیش میرفت. شنا میکرد و آماده بود به خاطر عشق جان بسپارد. و اما پری دریائی اسرار آمیز در میان ذرات آب و درخشش رنگین‌کمان بر روی امواج در پرواز بود، ارگان را شیفته نرسش و تندپوئی و گرمی اندام سرواریدگون خود ساخته بود و به دنبال خویش به پهنه بیکران اقیانوس میکشید. کمال زیبایی پری دریائی در میان فواره‌های فیروزه‌فام و سیمگون آب چنان ارگان را شیفته کرده بود که نفس پیرمرد بند می‌آمد.

آنها سختی بر لب نمی‌راندند، فقط به یکدیگر مینگریستند و می‌کوشیدند در میان امواج و ترشحات آب از چهره‌های مبهم و ناواضح یکدیگر چشم پرندارند، در انتظار شدید و دائم‌التزاید دست‌یابی به مکان و زمانی که سرنوشت برای آنها در نظر گرفته بود، به سرعت در پهنه بیکران اقیانوس به پیش میرفتند...

آنها هرگز به آن مکان دست نمی‌افتند و آن زمان هرگز فرا نمی‌رسد... در اکثر موارد خواب‌های ارگان بی‌هیچ نتیجه‌ای پایان می‌یافت، ناگهان قطع میشد و مانند دود هیچ اثری از آن باقی نمی‌ماند. در این موارد ارگان غرق در حیرت و تعجب میشد، غم و اندوهی واقعی و نوعی عدم رضایت سراپای وجودش را فرا میگرفت، حس میکرد که کار ناتمام مانده بود. گاهی اوقات پس از مدت زیادی همه چیز را از نو به یاد می‌آورد، به فکر فرو میرفت تا به علت و معنی این خواب‌ها پی می‌برد، زیرا دلش گواهی میداد که آنچه در خواب میدید چیزی بیش از خواب بود. اگر خواب معمولی را به یاد هم داشته باشی، بزودی فراموش خواهی کرد. آدم خواب‌های زیادی می‌بیند و از این خواب‌های پوچ و بی‌معنی فقط سرش درد می‌گیرد. اما ارگان پری دریائی را هرگز از یاد نمی‌برد، به او مانند چیزی که واقعاً در زندگی وجود داشته و دارد، می‌اندیشید و فکر میکرد. به این دلیل پیرمرد هر بار دیدار و فراق خود را با پری دریائی در خواب، مانند یک رویداد واقعی تلقی میکرد و واقعاً متأثر میشد. و اما گاهی اوقات خواب ارگان پایانی سخت و دشوار داشت.

در این موارد پیرمرد رنج و عذاب روحی میکشید، غم و غصه فراوان میخورد و نمیتوانست برای پایان اسرارآمیز خوابش تعبیر و تفسیری پیدا کند.

خواب میدید که از دور ساحلی نمایان است و هم اکنون آنها به جایگاه دلخواه میرسند. آن جایگاه ساحل عشق بود، آنها روانه آن ساحل میشدند، با تمام نیرو به آنجا میشتافتند و فقط یک آرزو داشتند تا زودتر به آنجا برسند و بتوانند به یکدیگر بیوندند. ساحل نزدیک، بسیار نزدیک بود، اما ناگهان به جای کم عمقی میرسیدند که آب به زانو هم نمیرسید، در شن فرو میرفتند و دیگر نمیتوانستند شنا کنند. ارگان به خود می آمد، به اطراف مینگریست و میدید که پری دریائی دیوانه وار دست و پا میزد و میکوشید از بند شن های نابکار رهایی یابد و از جای کم عمق دور شود، اما قادر به این کار نبود. ارگان در حالیکه عرق سرد از سرو تنش میریخت، به یاری پری دریائی میشتافت. اما مدت بسیار زیادی در کف دریا که چون کف باطلاق لرزان بود و آدم را به پائین میکشید، گیر میکرد، روی زانو راه میرفت، پاهایش را که گوئی مال خودش نبود میکشید. پری دریا کاملاً نزدیک، درست در کنار او بود، اگر یک قدم بر میداشت و دست دراز میکرد، به او میرسید، اما رسیدن به او بسیار دشوار بود، ارگان به میان گل و لای کف دریا می افتاد، نفسش بند می آمد، آب به گلویش میرفت و گیاهان آبی چسبناک به دست و پایش میچسبید. دردناک تر از همه اینها آن بود که میدید چگونه پری دریائی زیبای او در شن گیر کرده بود، دست و پا میزد و تقلا میکرد. و پس از آنکه بالاخره خود را به پری دریا رساند، او را بر میداشت، به سینه میفشرد و در حالیکه سرش گیج میخورد، به سوی ساحل میرفت، بطور وضوح میشنید که چگونه قلب پری دریائی به شدت می تپید و ممکن بود هر آن بترکد، گوئی پری دریائی سرخی بود که زخم برداشته و او را گرفته بودند. و از این، از اینکه او را بغل کرده بود، محکم به سینه میفشرد و میبرد، از اینکه سر تا پای وجودش سرشار از مهر و محبت و دلسوزی نسبت به وی، چون نسبت به کودک بی پناه و ناتوان که روی دست ببرد، بود، بغض گلویش را گرفته و اشک در چشمانش حلقه زده بود. تأثر شدیدی به او دست

داده بود، اما از پری دریائی خجالت میکشید و جلو گریه خودش را میگرفت. ارگان با قلبی پریشان او را روی دست میرد، هموار و آرام پیش میرفت. پرواز میکرد، در هوا معلق میماند و در هر گام به او می‌آندیشید. و اما پری دریائی اشک میریخت، از ارگان تمنا میکرد و سوگندش میداد که او را به دریا ببرد و آزاد کند. پری دریائی نفس نفس میزد، در شرف مرگ بود و نمیتوانست در خارج از پهنه یکران دریا ارگان را دوست داشته باشد. میگریست، ساکت و خاسوش به ارگان مینگریست و نگاهش چنان نافذ و التماس‌آمیز بود که پیر مرد توانائی تحمل آن را نداشت. ارگان به عقب بر میگشت، از جای کم عمق به وسط دریا میرفت تا آب از سرش میگذشت، در آنجا پری دریائی را آهسته و آرام از آغوش خویش رها میساخت.

پری دریائی به دریا میرفت و ارگان یکه و تنها، سرگشته و حیران میماند، به دنبال او مینگریست و در حالیکه زار زار میگریست، از خواب بیدار میشد...

ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
 بر گو که کجا شنا کنی دور از ما؟  
 این دریا آندوه فراوان من است،  
 این آبها اشک سوزان من است.  
 ای مام بزرگ، ای پری دریاها،  
 بر گو که کجا شنا کنی دور از ما؟..

یاد این خواب‌ها برای ارگان دشوار و تحمل‌ناپذیر بود، گویی واقعاً او پری دریائی را در آغوش گرفته بود و خودش آن پری را رها ساخته بود. چرا چنین میشد؟ مگر ممکن نیست که در خواب همه آرزوهای انسان بر آورده شود؟ این در اختیار کیست؟ این چه داستانی است، برای چیست، چه معنی دارد، در پس آن که و چه ایستاده است؟ ارگان برای این پرسشها پاسخی نمیافت، میکوشید این گونه افکار را از سر بیرون کند، میکوشید پری دریائی را از یاد ببرد، به او نیاندیشد.

اما همینکه برای صید به دریا میرفت، بی آنکه خودش متوجه



بشود، به پری دریائی و همه چیزهایی که با این داستان مربوط بود، می‌اندیشید. در دریا گوئی او تمام این داستان خواهی عجیب را دوباره از سر میگذراند. وقتی با عقل سلیم به این داستان می‌اندیشید، از خود میپرسید: چرا او به این داستان می‌اندیشد، مگر برای او، برای پیرسرد، برازنده است در فراق پری دریائی که وجود خارجی ندارد، دلتنگی کند و غم و غصه بخورد؟ خودش را سرزنش میکرد و در عین حال اعتراف مینمود: اگر پری دریائی نبود، خود او سربار خودش بود، نیرو و چشمهایش دیگر آن نیرو و چشمها نیست، زیبایی اش را از دست داده و دندانهایش ریخته است. تمام آنچه باعث شهرت او بود، از میان می‌رود و نابود میشود، مرگ نزدیک است، فقط دلش تسلیم نمیشود، آرزوهای قلبی اش مانند گذشته، مانند دوران جوانی زنده است، اما از دست این قلب که پیر نمیشود. به همین دلیل چنین افکری در سر دارد و چنین خواب‌هایی می‌بیند، زیرا انسان در خواب و در اندیشه برای خودش فناپذیر و آزاد است. در آرزو و خیال به اوج آسمان‌ها و به اعماق دریاها میرود. عظمت انسان نیز همانا در آنست که تا دم مرگ به همه چیزهایی که در زندگی وجود دارد می‌اندیشد. اما مرگ به این مسائل بی‌اعتناست، مرگ به آن کاری ندارد که انسان چگونه زندگی کرده، به چه افکار عظیمی نائل آمده، چه خواب‌هایی دیده، چگونه آدمی بوده، چقدر عقل داشته و چه درهائی را به همت عقل میتوانسته است بگشاید - همه اینها برای مرگ هیچ اهمیتی ندارد. چرا چنین است؟ چرا کار جهان به این سان بنا شده است؟ گرفتم که پری دریائی خواب و خیال است، اما بگذار این خواب و خیال تا ابد، و در آن جهان هم باقی بماند...

ارگان به همان گونه که به وجود پری دریائی اعتقاد داشت، معتقد بود که دریا نیز به او گوش فرامی‌دهد. او در دریا میتوانست با فراغت بال نفس بکشد، به دریای فکر فرو برود و درد دل بکند. وقتی به دریای فکر فرو سیرفت، گاهی حتی از خودش میپرسید: «آیا در اینجا نبود که ما با او شنا میکردیم؟»

ارگان در این دقایق از نو چپش را چاق میکرد، از دود توتون لذت میبرد و با خود میگفت: «این گیاه کجا می‌روید، این گیاه که ظاهراً تند و تیز است، اما به دل آراست میبخشد، کجا می‌روید؟..»

بازرگانان میگویند در سنجوری میروید و آن را از سنجوری می آورند. این سنجوری دور است، خیلی دور است، هیچ کس از مردم ما هرگز به آنجا نرفته است. واقعاً تیاکو در آنجا، مانند علف در جنگل، میروید!؟ واقعاً عجیب است! به حق چیزهای ندیده و نشنیده!..»

\* \* \*

روز از نیمه گذشته بود. در این مدت خورشید چند بار در پشت ابرها پنهان شده و بیرون آمده بود. این ابرها از نقطه نامعلومی در آن سوی افق که گوئی سرچشمه هوای بد در آنجا لانه داشت، ناگهان هجوم می آوردند، آنوقت دریا در یک آن تیره و تار میشد و تاریکی فواراحت کننده‌ای بر هر سو بال میگسترد. سپس خورشید از پس ابرها بیرون می آمد و با پرتو بهاری خویش جهان را غرق در نور میساخت، آنوقت انعکاس هزاران هزار پرتو زنده بر سطح آب به تلالو در می آمد و چنان درخششی داشت که چشم را خیره میکرد و از نو جان و دل سرشار از شادی میشد.

گرچه کریسک به دریا عادت کرده و حتی کمی دلش گرفته بود، اما هنوز هم حس حیرت و تعجب از عظمت پهنه بیکران دریا او را ترک نکرده بود. هرچه پیش میرفتند از پایان دریا اثری نبود. کریسک در خشکی هر قدر هم زمین پهناور بود، هرگز به این اندازه تعجب نمیکرد.

اما بزرگسالان از هیچ چیز ذره‌ای تعجب نمیکردند. همه چیز برای آنها عادی بود. اسرایین و میلگون همانطور یکتواخت پارو میزدند و نوک پاروهایشان کمی بر سطح آب تماس مییافت. آنها بدون ابراز خستگی کار میکردند، حتی به ارگان اجازه نمیدادند که به جای آنها کمی پارو بزند تا آنها نفس تازه کنند، میگفتند باشد دربرگشت وقتی قایق پربار باشد، آنوقت کمک خواهد کرد، حالا بگذار قایق را هدایت کند. ارگان پیر با گردن دراز و خرخره و قلمبیده در عقب قایق نشسته و مانند عقاب دریائی که منتظر صید باشد، قوز کرده بود. کمتر حرف میزد و بیشتر برای خودش فکر میکرد. و اما قایق شناور بود و همانطور بر روی اسواج کمی بالا و

پائین میرفت. امواج هم تغییری نکرده و نسبتاً ملایم بود. باد یکنواخت و ثابتی بر سطح دریا میوزید.

و آنها پیش میرفتند...

ناگهان کریسک آستین ارگان را کشید و با لحنی سرشار از شادی ندا داد:

— بابا بزرگ، بابابزرگ! جزیره! پستان کوچک!

ارگان باور نکرد، دستش را جلو چشمانش حائل آفتاب کرد و

پرسید:

— جزیره کجاست؟ — پاروزنها هم با تعجب به جایی که کریسک

نشان میداد، نگاه کردند.

ارگان زیر لب گفت:

— نباید اونجا باشه. — زیرا نوجوان به طرف دیگری، به طرفی

که آنها هیچ انتظار نداشتند، اشاره میکرد.

اما نوجوان دروغ نمیگفت. آنجا، در فاصله بسیار دوری، نوار

خاکستری رنگ مایل به سرخ و بیحرکتی که عیناً مانند برآمدگی خشکی

در میان آب بود، سایه میزد. ارگان مدت زیادی به دقت نگاه کرد و

سپس با اطمینان گفت:

— نه، اون جزیره نیست. ما باید باز هم مدتی مستقیماً به طرف

مغرب، به همان طرفی که میرویم، برویم تا به پستان کوچک برسیم.

اما این در طرف دیگری است. این جزیره نیست، به نظر من این جزیره

نیست.

میگون گفت:

— در این حوالی هرگز چنین جزیره‌ای نبوده، ما هرگز چنین

جزیره‌ای ندیده‌ایم. پستان کوچک طرف چپ است، اما این نمیدانم

چیست.

امراین گفت:

— این مه یا ابر نیست؟ یا شاید آب این جور تلاطم میکنه،

اگه اینجوره، پس چرا حرکت نمیکنه؟

ارگان اظهار نظر کرد:

— همین دیگه، آخه این چیه؟ کی میدونه مه یا ابره. از اینجا

دوره. در هر حال جزیره نیست. اما اگه این چنین مهی باشه، هیچ

خوشحالی برای ما نداره.

امریین به پاروها بیشتر فشار آورد و اظهار نظر کرد:  
— اهمیت نداره، فقط آگه سمت باد عوض نشه خویه. اونهم جای  
خودش ایستاده، حرکت نمیکنه. ما هم اون طرف کاری نداریم، هر چه  
هست، بذار باشه واسه خودش...

کریسک ابتدا کمی ناراحت شد که آنچه را دیده بود، چیز  
نامعینی بود، اما بزودی فراموش کرد.

و اما صیادان اشتباه نکرده بودند. بزودی جزیره پستان کوچک  
در سمت چپ در میان آب به چشم خورد. اینجا دیگر هیچ جای شک  
و شبهه‌ای باقی نمیماند. این جزیره یک قطعه خشکی بسیار کوچک  
سراسر سنگلاخ و پست و بلند بود که واقعاً هم به نوک پستان  
شبهت داشت.

همه، بویژه کریسک وقتی جزیره را دیدند، به جنب و جوش  
افتادند. کریسک با خود گفت: پس معلوم میشود دریا بی پایان  
نیست. در اینجا جالب‌ترین قسمت دریانوردی شروع شد.

ارگان سر نوجوان را از روی کلاه نوازش کرد و گفت:  
— خب، سگ ابلق، خودش موند خونه، اما ما رو به جزیره  
رسوند. آخه آگه دنبال ما میدوید، غرق میشد.

کریسک که تصور میکرد به منظور ارگان بی برده، گفت:  
— البته که!

ارگان گفت:

— سگ ابلق به همین جهت برای ما لازمه که بمونه و خونه رو  
پاسداری کنه، ما هم اونو به یاد داشته باشیم و راه رو گم نکنیم  
و یه محل صید برسیم. تو چه عقیده داری، سگ ابلق باز هم واسه ما  
لازم میشه یا نه؟

کریسک باز هم با اعتماد کامل جواب داد:

— نخیر، لازم نمیشه. حالا ما خودمون می‌بینیم کجا بریم.  
ارگان با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— درست فکر کن! آخه تو خیلی زرنگی، فکر کن.

کریسک نفهید که سگ ابلق در دریا کنار جزیره دوردست  
برای چه لازم است، و پرسید:

— اینجا دیگه سگ ابلق ما واسه چی لازمه؟

ارگان جواب داد:

— خونه چه جور برمیگردد؟ به کدوم طرف، به کجا میری؟ فکر کن، بینم؟ فهمیدی؟ به خاطر بسپر که از کدوم طرف به جزیره نزدیک میسیم، کدوم طرف جزیره رو به سگ ابلقه، اونوقت میدونی که در برگشتن به کدوم طرف باید بری.

کریسک در دل موافقت کرد، اما با وجود این عزت نفسش خدشه دار شد و شاید به همین دلیل، با حرارت پرسید:

— پس اگه هوا تاریک باشه، چی؟ اگه شب تو دریا باشیم و هیچی نبینیم، چی؟ اونوقت چی، ها؟ اونوقت باید فهمید سگ ابلق کجاست، کدوم طرفه؟ ها!

ارگان با لحنی آرام و خونسرد به این سخنان کریسک جواب داد:

— چه مانعی داره، اونوقت هم میشه فهمید. برای این کار توی آسمون ستاره هست. ستاره‌ها به آدم نارو نمیزنن، همیشه دقیق نشون میدن. فقط باید خودت بدونی کدوم ستاره کجاست. حوصله داشته باش، این رو هم یاد میگیری. تو میدونی صورت فلکی اردک لوور کجاست؟ کریسک با تردید جواب داد:

— مثل اینکه میدونم. — و به پدرش نگاه کرد.

اسراین به وضع دشوار پسر بی برد و گفت:

— به خرده میدونه، من یه بار بهش نشون دادم. اما این کمه.

باید بازم خوب یاد بگیره...

آنها باز هم پیش میرفتند و به تدریج به جزیره نزدیک میشدند. وقتی بقدری نزدیک شدند که میتوانستند سنگ و صخره‌ها را تشخیص بدهند، جزیره را دور زدند و سواحل را به دقت از نظر گذراندند تا جایگاههای سگ‌های دریایی را پیدا کنند. کریسک با علاقه و جدیت فراوان نگاه میکرد، دلش میخواست پیش از همه گله سگ‌های دریایی را ببیند. ولی به او گفتند که اگر جانوران را ببیند سر و صدا نکند. ارگان گفت که سگ‌های دریایی از دریا بیرون می‌آیند و در میان سنگ‌های ساحلی، لب آب زیر آفتاب میخوابند تا گرم شوند. باید دید آنها کجا خوابیده‌اند، بعد پنهانی در ساحل پیاده شد و طوری که آنها آدم را نبینند و رم نکنند به آنها نزدیک شد. اما کریسک هیچ چیز ندید. ساحل‌ها خالی و ملال آور بود و جز سنگ‌ها و صخره‌هایی که

در اثر مرور زمان فرو ریخته بود و شکل معینی نداشت، چیزی دیده نمیشد. امواج به ساحل میخورد و به صورت حلقه سفید جوشان و خروشان از هر سو جزیره را احاطه کرده بود و میکوشید از میان انبوه سنگ‌های یخ‌بسته به جزیره نفوذ کند. نه، کریسک در جزیره جز سنگ‌های روی هم انباشته، هیچ چیز، هیچ موجود زنده‌ای ندید. در عوض، میلگون قبل از همه متوجه شد. و تا کریسک سرش را به این سو و آن سو میچرخاند و میکوشید ببیند سگ‌های دریائی کجا پنهان شده بودند، قایق از آن نقطه دور شد که مبادا سگ‌های دریائی از پناهگه خود قایق را ببینند.

و اما ارگان پیر پی برد که کریسک هیچ چیز ندیده، و از او پرسید:

— خب، دیدی؟

نوجوان نخواست دروغ بگوید و اعتراف کرد:

— نخیر، ندیدم.

ارگان گفت:

— به بار دیگه به اونجا نزدیک میشیم. سعی کن یاد بگیری وسط سنگ تشخیص بدی. اگه نتونی تشخیص بدی نمیتونی صیاد بشی. پاروژنها به دستور ارگان قایق را به جای سابق بردند، گرچه این کار خطرناک بود. کافی بود یکی از سگ‌های دریائی هشدار باش بدهد تا در همان آن تمام گله خود را به دریا بیاندازند. اما خوشبختانه جانوران متوجه صیادان نشدند. آنها پشت رشته سنگ‌ها، در میان توده در هم بر همی از سنگ‌های کج و کوله، تقریباً لب آب خوابیده بودند.

میلگون به کریسک گفت:

— اون سنگ تیزی رو که به دندون شکسته میمونه، و یه خرده اونورتر، اون تپه کوچک سرخ رنگ و یخ‌بسته رو می‌بینی، به وسط اون نگاه کن.

کریسک به آنجا چشم دوخت. در این ضمن میلگون و اسرایین پارو میزدند و میکوشیدند قایق را در یک جا ثابت نگاه دارند. در همان لحظه کریسک پشت جانوران دریائی و بدن نیرومند و دم‌دار آنها را دید. پشت‌های خاکستری‌رنگ و خالدار و براق جانوران بی حرکت

و برای چشم نامحرب از دور در میان سنگ‌ها غیر قابل تشخیص بودند. از آن لحظه شور و هیجان شدیدی به نوجوان دست داد، زیرا جانوران دریائی واقعی را دید و صید بزرگ برایش شروع شد. بعداً وقتی آنها در ساحل پیاده میشدند، قلب نوجوان سرشار از هیجان و دلآوری و شور و شوق بود. سرشار از دلآوری بود، زیرا او در آن لحظه خود را نیرومند و باشخصیت حس میکرد. سرشار از شور و شوق بود، زیرا او میدید که صیادان با چه مهارت و هم‌آهنگی عمل میکردند؛ چگونه قایق را به ساحل بردند، چگونه اسراین و ارگان پیر با حرکات پاروهای قایق را در میان امواج ساحلی ثابت و استوار نگاه میداشتند، چگونه میلگون با چابکی به ریزگار ساحل پرید و بعد چگونه سرطانی را که به سویش پرتاب کردند روی شانهاش انداخت و قایق را به ساحل کشید، چگونه پدرش تفنگ‌های وینچستر را برداشت و به ساحل پرید. خود کریسک هم، پشت سر آنها، به ساحل پرید، البته ارگان پیر کمی به او کمک کرد و با وجود این، پایش به موج ساحل خورد و خیس شد و پدرش آهسته او را سرزنش کرد.

ارگان در قایق ماند تا نگذارد قایق از ساحل دور شود، و آنها هر سدفرفر - اسراین و میلگون و کریسک - به جایگاه سگ‌های دریایی شتافتند. از کنار ساحل میرفتند، بی اراده کمرشان را خم کرده بودند، با پرش‌های سریع از یک پناهگاه به پناهگاه دیگر میپردند. کریسک عقب نمیماند، فقط حس میکرد که قلبش به شدت در قفسه سینه میتپد، و گه به گه سرش از فرط غرور و هیجان گیج میخورد. وه که اگر نسل پری دریائی میتوانستند حالا ببینند که او همراه صیادان بزرگ با چه سرعتی به شکار جانوران دریائی میشتابد! وه که مادرش حالا او را میدید، چقدر به صیاد بزرگ آینده و نان‌آور قبیله افتخار و مباهات میکرد! وه که اگر موزلوک میدید که حالا او دور از سگ ابلق عزیزشان، در ساحل جوشان و خروشان ناشناس، در میان سنگ‌ها و صخره‌های بکر و بایر به جایگاه سگ‌های دریایی میشتابد - همان موزلوک که آنها اغلب با هم بازی میکردند و حالا دیگر او بازی نخواهد کرد، زیرا از هم اکنون او را صیاد مینامند! هیچ اهمیتی ندارد که تفنگ‌های وینچستر دست میلگون و اسراین است،

پدرش قول داده که وقتی بخواهند تیراندازی کنند، تفنگ را به دست او خواهد داد.

آنها ابتدا آهسته و با احتیاط به جایگاه سگ‌های دریائی نزدیک میشدند، سپس روی زمین دراز کشیدند و مدتی خزیده رفتند، کریسک هم خزیده رفت. خزیده رفتن روی سنگ‌های سفت و یخ‌های دندان‌دندانه دشوار و ناراحت کننده بود، اما کریسک میفهمید که این کار ضروری و لازم است.

آنها خزیده پیش میرفتند، به سختی نفس نفس میزدند و عرق میریختند، هر دم و ساعت کمین میکردند، هر دم و ساعت سرک میکشیدند و به اطراف نظر می‌انداختند. وقتی هنگام نشانه‌روی و تیراندازی رسید، بی‌حرکت در جای خود خشک شدند و نفس را در سینه حبس کردند.

کریسک این ساعت و این روز بهاری، این جزیره کوچک سنگلاخ و سرد در میان دریای پهناور و بیکران و سنگ‌های سرخ‌رنگ و تیره و دست‌نخورده آن را که با نیروی عظیم ناسعلومی زیر و رو و به هر سو پراکنده شده بود، این زمین لخت و سفت و بی‌گیاه و یخ‌بسته را که هنوز یخ آن آب نشده بود و او و پدرش و سیلگون در کنار هم روی آن زمین دراز کشیده بودند، تا آخر عمر از یاد نبرد. او تا آخر عمر به یاد داشت که آنها آماده تیراندازی شده بودند و در جلو آنها، در گودالی درست لب دریا، در میان صخره‌های کج و کوله و پوشیده از گل‌سنگ که در اثر باد و بوران و طوفان فرو ریخته بود، گله کوچکی از سگ‌های دریایی آرام و بی‌خیال دراز کشیده بودند و هنوز روحشان از خطری که آنها را تهدید میکرد، خبری نداشت. و بر فراز سر آنها، بر فراز جایگاه سگ‌های دریایی، بر فراز جزیره و دریا آسمان مه‌آلود و بی‌حرکت گسترده شده و، بطوریکه در آن لحظه به نظر کریسک آمد، با کمال دقت در انتظار نخستین تیراندازی بود.

کریسک قنداق تفنگ وینچستر را که پدرش به او داده بود، به شانه میفشرد و در دل میگفت: «کاش فقط تیرم به خطا نرود!» در آن لحظه کوتاه که کریسک از مدتها پیش انتظار آن را میکشید، در آن لحظه‌ای که او به خود میباید و خویش را صیادی



نامدار و دلاور میدید، ناگهان دچار حیرت شد که پشت‌های زنده و پهلوهای زنده این جانوران چاق و چلمن که در انتظار گرمای ناچیز خورشید به گودال سنگلاخ خزیده بودند، چقدر بی‌دفاع و صدمه‌پذیر است. اما این یک حالت خمودی آنی بود. او فوراً به یاد آورد که صیاد است و مردم از او انتظار دارند که صید کند، و زندگی بدون گوشت و چربی سگ دریایی توأم با فقر و گرسنگی است، و در همین میان به سرش زد که باید قبل از همه تیراندازی کند و خود را نشان بدهد. کریسک به خود روحیه داد، همانطور که پدرش به او اندرز داده بود، زیر شانه چپ سگ دریایی بزرگ خالدار - کمی بالاتر و کمی به طرف چپ، درست به قلب آن به دقت نشانه رفت. و اما سگ دریایی بزرگ خالدار، گرچه صیادان را نمیدید و بوی آنها به مشامش نمیرسید، زیرا باد از طرف دریا میوزید، گوئی به خطر بو برد، ناگهان گوش تیز کرد. میبایست باز هم کمی کنار برود تا بهتر بتواند نشانه بگیرد، زیرا چیزی شبیه به سایه مانع نشانه‌روی میشد، اما میبایست خیلی آهسته و با احتیاط کنار رفت، در همین حین سنگی از زیر آرنج کریسک در رفت، به پائین غلتید و به سنگهایی که سر راهش بود، خورد. سگ دریایی خالدار صدائی شبیه به پارس کوتاهی در آورد، گله سگ‌های دریایی از جا پریدند و با سر و صدای زیاد به طرف آب خزیدند. اما در همین لحظه پیش از آنکه آنها به دریا برسند، صدای تیری بلند شد و سگ دریایی بزرگی که در کنار گله بود، افتاد - این میلگون بود که به موقع تیراندازی کرد. کریسک دستپاچه شد. امراین با لحنی امرانه گفت:

- تیراندازی کن!

تفنگ به شدت نلگد زد، شانه کریسک درد گرفت و صدای تیر در گوشش پیچید و دیگر هیچ صدائی نشنید. کریسک از اینکه تیرش به خطا رفته و با عمل خود سگ‌های دریایی را رم داده بود، فوق‌العاده شرمسند شد. اما پدرش فوراً یک فشنگ به او داد و گفت:

- تفنگ رو پر کن، فوراً تیراندازی کن!

پر کردن تفنگ و تیراندازی، کاری بود که کریسک بارها هنگام تمرین تیراندازی به راحتی انجام داده بود و کار چندان دشواری به نظر نمی‌آمد، ولی حالا او نمیتوانست این کار ساده را انجام بدهد. گنگدن

تفنگ گیر کرد و مدتی باز نشد. در این میان میلگون روی زانو نشست و به دنبال سگ‌های دریایی که به سرعت به طرف دریا میرفتند، دو بار دیگر تیراندازی کرد. یکی از سگ‌های دریایی زخمی شد و درست لب آب چرخشی زد و افتاد. صیادان به آن سو دویدند. گله سگ‌های دریایی خود را به دریا رسانده و زیر آب پنهان شده بود، اما سگ دریایی زخمی که در ساحل مانده بود، با تمام نیرو میکوشید به درون آب بخزد. وقتی صیادان به آن مکان رسیدند، سگ دریایی با زحمت زیاد خود را به آب رساند، شناکنان و دست و پا زنان به اعماق شفاف و زلال دریا فرو رفت و لکه خونینی را که مانند پرچم در اهتزاز بود، به دنبال خود کشید. چشم‌های سگ دریایی که از فرط وحشت از حدقه بیرون آمده بود، و نیز نوار بنفش‌رنگی که از پشت گردن تا نوک دمش کشیده شده بود، به خوبی دیده میشد. میلگون که آماده تیراندازی شده بود، سر تفنگ را پائین آورد، زیرا حالا دیگر کشتن سگ دریایی زخمی بیهوده بود.

اسرائیل گفت:

— ولش کن، غرق میشه سیره.

کریسک غمگین و افسرده، ایستاده بود و نفس نفس میزد. او از خودش ناراضی بود و بیش از اینها انتظار داشت، و در دل گفت:  
عجب صیاد بزرگی!

نوجوان بقدری غمگین و آزرده خاطر بود که ساکت و خاموش ایستاده بود و با تمام نیرو میکوشید گریه نکند.

وقتی آنها سگ دریایی کشته‌شده را کشیدند و بردند، میلگون به او دلداری داد و گفت:

— بهم نیست، موفقیت‌های تو هنوز در پشه. حالا به پستون

میانه میریم، اونجا جانور بیشتره.

کریسک برای تبرئه خود گفت:

— من عجله کردم والا...

اما پدرش حرف او را قطع کرد و گفت:

— سعی نکن خودتو تبرئه کنی. هیچ کس از تیر اول صیاد

نمیشه. خیالت راحت باشه، خوب تیراندازی میکنی، صید از دست تو هیچ جا فرار نمیکنه.

کریسک خاموش شد، اما در دل از بزرگسالان ممنون بود که او را سرزنش نکردند. و آنگاه به خودش قول داد که در شکار عجله نکند و به هیچ چیز دیگر نیاندیشد، طوری تیراندازی کند که تیرش به خطا نرود و همانطور که پدرش به او آموخته است، فقط وقتی گلوله را رها کند که چشم و نفسش «به هدف نقل مکان کرده باشد».

سگ دریایی، بزرگ و سنگین و هنوز مثل جانور زنده، کاملاً گرم بود. میگویند ضمن آنکه لاشه سگ دریایی را از طرف شکم پوست میکنند، دستهای خودش را با رضایت خاطر به هم مالید و گفت: «بین چقدر پیه داره، به ضخامت چهار انگشت! عالی است!» کریسک که دیگر غم و اندوه خود را از یاد برده بود، با شوق و علاقه به او کمک میکرد. اسراین در این میان نزد ارگان پیر رفت تا قایق را به نزدیک ساحل بیاورند.

اسراین بزودی برگشت و با عجله و نگرانی گفت:  
— وقت میگذره، زود باشین! — بعد به آسمان نظری انداخت و بی آنکه به کسی خطاب کند، افزود: — از این هوا خوشم نمیاد... صیادان بزودی دل و روده لاشه سگ دریایی را در آوردند، فقط دل و جگرش را برداشتند، لاشه را روی چند چوب که به هم بسته بودند، گذاشتند و به طرف قایق بردند. کریسک پشت سر آنها میرفت و هر دو تفنگ وینچستر را میبرد.

ارگان در ساحل، پهلوی قایق، منتظر آنها بود. پیرمرد شاد شد و گفت:

— بگذار خدای بزرگ بشنود که ما چقدر شکر گزاریم! این در شروع کار بد نیست! — و در همین ضمن کارد شکارش را برای مهمترین کار بعد از شکار، یعنی خوردن جگر خام سگ دریایی، آماده میکرد. سپس روی لاشه که شقه کرده بودند، نشست و جگر را به چند تکه تقسیم کرد. صیادان به تکه های جگر لطیف کمی نمک میزدند، به دهان میگذاشتند، با مچ مچ و لذت فراوان قورت میدادند. جگر بسیار خوشمزه و مغذی و قدری لطیف بود که وقتی در دهان میگذاشتند، آب میشد و دهان را پر از آب گرم و چرب میکرد.

آرزوی دیرینه کریسک برآورده شد، او مانند یک صیاد واقعی، هنگام شکار جگر خام میخورد!

ارگان به نوجوان اندرز میداد:

- بخور، بخور، بیشتر بخور! شب هوا سرد خواهد بود، سردت میشه. جگر بهتر از هر خوراکی آدمو گرم میکنه و بهترین دوی هر دردیسه.

بله، واقعاً که عالی بود! درست حساسی خوردند و فوراً احساس شستگی کردند. اما آب در چلیک و چلیک در قایق بود.

وقتی همه سیر شدند، امراین گفت:

-- حالا لازم نیست لاشه رو تکه تکه کنیم. - و از نو با نگرانی به آسمان نگاه کرد.

ارگان موافقت کرد و گفت:

- دیر نمیشه. - و افزود: - جای هم شب وقتی تو هستون میانه جا به جا شدیم، درست میکنیم. حالا میتونیم چای نخوریم. باراً رو میذاریم تو قایق و سوار میشیم.

صیادان پیش از آنکه راه بیافتند، فراموش نکردند که به زمین هم غذا بدهند. قلب سگ دریایی را تکه تکه کردند، تکه‌های کوچک را به اطراف پراکندند و از صاحب جزیره خواهش و تمنا میکردند که بار دیگر هم به آنها کمک کند تا شاهد کاسیایی را در آغوش بگیرند. و سپس به دریا رفتند.

پستان کوچک پشت سر آنها ماند. این جزیره کوچک تک و تنها و یکس درمیان آب‌های تیره و تار، در انسان حس ترحم و نگرانی برسی‌انگیخت. صیادان به سوی پستان میانه پیش میرفتند. عصر بود و شب نزدیک میشد. پاروزنان با تمام نیرو پارو میزدند و عجله میکردند که قبل از تاریک شدن هوا به پستان میانه برسند، زیرا در نظر داشتند قایق را در محل مناسبی در ساحل بگذارند و شب را در آن جزیره به صبح آورند. پستان کوچک بزودی از نظر ناپدید شد، اما پستان میانه هنوز پدیدار نشده بود و در دریا هیچ چیز به چشم نمیخورد. باز هم در هر سو آب بود و آب.

در مدتی که صیادان مشغول صید سگ دریایی بودند، هوا بطور محسوسی تغییر کرد. امواج شدیدتر و تندتر شد. توده‌های انبوه

آب هنوز در همان جهت سابق می‌گلتید، اما سمت باد عوض شده بود. حالا قایق بمراتب شدیدتر از پیش تکان می‌خورد و بالا و پائین میرفت. اما نگرانی صیادان بیش از همه از آسمان بود. آسمان از چه خبر میداد؟ از رویدادی نامفهوم و غیر منتظره در این موسم سال خبر میداد! معلوم نبود از کجا ذرات گردمانند در پرواز بود و بر روی آسمان پرده سفیدی میکشید، و مانند دود تیره و تار آتش‌سوزی جنگل‌های انبوه که بادهای دور از سطح زمین آن را به سوئی میراند، در حرکت بود. و اگرچه این پرده رقیق ابر فقط کمی آسمان را میپوشاند و برای کسی مزاحمتی فراهم نمی‌آورد، باز هم صیادان رو ترش کردند و ارگان با قیافه‌ای ناراضی به اطراف نظر انداخت و زیر لب گفت:

— اینو از کجا میاره؟

حالا آنها با شدت و هیجان پارو میزدند و پیش میرفتند و با هر حرکت پارو منتظر بودند که زمین در برابر دیدگانشان پدیدار شود و پستان میانه مناسب‌ترین و مطمئن‌ترین جزیره از جزایر سه پستان را ببینند.

در این موقع آسمان حتی صاف و روشن شده و حتی آفتاب بار دیگر از آن سوی دریا، آنچنان دور و غیر محتمل که گوئی از دورترین گوشه جهان است، جلوه گر شده بود. کاملاً ممکن بود بدون وقفه به آفتاب نگاه کرد. آفتاب با خطوط روشن و ارغوانی به خاموشی می‌گرائید و در آن سوی دور پر دود و ارغوانی، بطور مبهم سرخی می‌زد. قسمتی از آسمان صاف و روشن شد، و بار دیگر روشنی و آرامش بر جهان حکمفرما گردید. و همین کافی بود، تشنج فوراً کاهش یافت. صیادان ما در دریا نیز همان استراحت و ایمنی جزیره را حس می‌کردند.

ارگان که در کنار کریسک نشسته بود، در حالیکه او را نوازش میداد و به او غرور می‌بخشید گفت:

— یه خرده صبر کن، جزیره پستان میانه بالا خواهد آمد.

نوجوان مدت‌ها بود که می‌خواست آب بخورد، منتهی بر پایه همان سادگی کودکانه و رعایت بی‌چون و چرای توصیه پدرش، فعلاً از آن امتناع می‌ورزید. پدرش دیروز به او گفته بود که بهنگام دریانوردی آب خوردنی همیشه کمیاب است. نباید در دریا هم مثل

منزل آب خورد. حتی در هر سه جزیره هم قطره‌ای آب نوشیدنی وجود ندارد. بار اضافی هم در قایق گذاشتن ممکن نیست. فقط وقتی که همه آب می‌خورند، می‌شود آب خورد.

در آن لحظه‌ای که آسمان روشن و خورشید نمایان شد، نوجوان بهرانی ارگان پیر را حس کرد و با لبخندی مردانه و نگاهی به پدر گفت:

— بابا بزرگ! خیلی دلم می‌خاد آب بخورم!

ارگان فهمید، لبخندی زد و گفت:

— چقدر هم! بعد از خوردن آن جگر کدائی تعجب نداره.

آخه همه دلمون آب می‌خاد!

اسراین و میلگون از همان جای خود، سرشان را بعلاست تایید تکان دادند. و این کریسک را خشنود ساخت، زیرا فهمید نه تنها او بلکه همه دلشان آب می‌خواهد.

— خوب چی میشه کرد، حالا که اینطوره لبی تر می‌کنیم و بعدهم سیگاری می‌کشیم! — ارگان پیر این بگفت و پارو را بسوئی نهاد و چلیک آب را از کیف قایق برداشت و دم دست خود قرار داد، بعد آب را از لوله چلیک به چمچه مسی قلع اندود ریخت. آب سرد و شفاف بود، از چشمه سرازیری آن سوی تپه سگ ابلق برداشته بودند. همان آب همیشه تمیز و گوارا. در تابستان بوی نوازش دهنده گیاهان و زمین مرطوب به مشام می‌رساند.

کریسک چمچه را در زیر فواره آب نگهداشته بود و خیلی دلش می‌خواست هر چه زودتر آب بخورد. اما وقتی نیمی از چمچه از آب پر شد، ارگان سالخورده با چوب پنبه سرش را بست. ارگان به کریسک پیشنهاد کرد:

— خوب، بخور، بعداً به دیگران خواهی داد. — و اخطار کرد که

آب را نریزد.

کریسک ابتدا با ولع تمام آب را سرکشید ولی در پایان آرامتر و در این هنگام حس کرد که آب دارای طعم چوب آب کشیده و باد کرده است.

ارگان پرسید:

— سیراب شدی؟ — و نوجوان جواب داد:

— آری.

ارگان گفت:

— از چشمات پیداست که نه چندان، خب باید طوری ساخت،  
بعداً هم کمی خواهم داد.

پیرمرد در چمچه کریسک آب ریخت و گفت:

— جگر چیز خوبی، اگر به خشکی گذرت افتاد، یه سطل آب  
بخور.

و آنگاه او آب زیادی خورد و به حقانیت این سخن که بزرگسالان  
در چنین مواقعی می‌گویند پی بزد: اوه که دلم سیک شد!

سیس ارگان برای هر یک از پاروژنها سه چهارم چمچه آب ریخت.  
و کریسک خودش به آنها چمچه‌های آب را میداد. وقتی که نوجوان  
سیراب شد، دیگر هیچ مخالفتی نداشت که پدرش و میلگون هم  
آنقدر که دلشان می‌خواهد آب بخورند. اما ارگان سالخورده لازم دید  
برای او این نکته را روشن کند که چرا برای هر یک از آنها سه  
چهارم چمچه آب ریخته است.

— تو هنوز جثه‌ات کوچیکه، اما نگاه کن که اونها چی هیکلی  
دارند! کار آنها هم کار سخته. وقتی پارو بزنی دلت زیاد آب می‌خاد.  
در واقع هم آن دو تا آناً چمچه آب را سر کشیدند و لازم شد  
باز هم برای آنها آب بریزند. این بار ارگان سالخورده ضروری دید  
شخصاً پاروژنها را مورد سرزنش قرار دهد.

— شما، برادرها! زیاد هول نزنین، کنار رودخانه ننشسته اید!  
امراین و میلگون در جواب او فقط لبخند زدند. یعنی که فهمیدیم،  
دلمان آب می‌خواست و نتوانستیم جلو این خواست را بگیریم.  
اما خود ارگان هم وقتی سهم آب خودش را سر کشید، سری تکان  
داد و با لبخندی گفت:

— بطله بد نبود که کنار رودی می‌نشستیم. واقعاً که عجب این  
جگرخام چیز قویه...

او سیس چپش را چاق کرد و شروع کرد به کشیدن و دود  
بهاوا دادن و کیف کردن، در حالیکه فکر نداشت که هزگز  
دیگر طعم و مزه این شادی و کیف را نخواهد چشید...  
کریسک نخستین کسی بود که فلاکت را دید...

پیش از این، هنگامی که همه تشنگی خود را تسکین داده، خود را راضی و خوشبخت حس میکردند، دقایق بسیار آرامی بود. اولین سگ دریائی شکار شده بود، بزودی استراحت در جزیره را در پیش داشتند و از صبحگاهی بار دیگر شکار حیوانات وحشی دریائی، همه چیز مرتب بود.

قایق بمانند گذشته امواج دریا را می‌شکافت و شناور بود. ارگان سالخورده در عقب قایق نشسته و در حالیکه به چپش پک میزد و چه بسا به پری دریائی خود می‌اندیشید، قایق را هدایت میکرد. اسراین و میلگون بدون فشار، به آرامی و دقیق و زیبا، برای خودشان پارو میزدند. کریسک بی‌اراده به شکارچیان چشم دوخته بود و لذت میبرد. او در این لحظات برحسب نوعی خصلت کودکانه هر یک از آنها را جداگانه ورنانداز می‌کرد و درباره هر یک از آنها فکر میکرد. او ناآگاهانه به آنها عشق می‌ورزید و افتخار داشت که در این لحظات در کنار آنها شناور است.

کریسک درباره این افراد نمی‌توانست جز این فکر کند. ارگان سالخورده می‌بایستی همیشه ارگان سالخورده باشد، با همان خرخره و رقلمبیده، گردن کشیده و دستهای دراز بمانند ساقه زیرزمینی کج و کوله و چشمهای فهیم و اشک‌آلود. آیا ممکن بود جز این باشد؟ و آیا زندگی بدون افراد سالخورده، بدون این انسان مورد احترام همگان ممکن بود؟ اگر چنین بود تعجب آور بود؟

مادر کریسک می‌گوید که او شباهت تامی به پدرش دارد و وقتی بزرگ شد مویمو به پدرش خواهد رفت. چشمهایش درست بهمانگونه بمانند بلوط قهوه‌ای رنگ است و دندانهایش محکم و سالم، درست مثل دندانهای پدرش دو دندان پیشینش قدری بجلو تمایل دارد. مادرش می‌گوید ریشش هم بمانند ریش پدرش سیاه و زبر و پرپشت خواهد بود. بی‌جهت نیست که پدرش را اسراین ریشو صدا می‌کنند. وقتی کریسک قدری کوچکتر بود و هنگامی که لخت مادرزاد در رودخانه آباتنی می‌کرد، مادرش به پهلوی خواهر خود می‌زد و می‌گفت: نگاه کن، نگاه کن، درست مثل اوست. گوئی هر



دو خواهر کسی را دست انداخته باشند، از خنده روده‌بر می‌شدند و با شیطنت بیچ می‌کردند. مادرش می‌گفت وقتی کریسک بزرگ شد، اگر همسری مثل خود او نصیبش بشود، آنوقت دیگر غم و غصه‌ای نخواهد داشت و مطمئن خواهد بود که همسرش خوشبخت خواهد شد. کریسک بفکر فرو رفت و نزد خود گفت، چه کسی و چگونه خوشبخت خواهد شد؟ اگر او به پدرش شباهت داشته باشد همسر او چگونه خوشبخت خواهد شد؟

کسی که از او سخن رفت، یعنی پدرش، همان کسی است که در پیشاپیش نشسته و پارو می‌زند، با آن ریش سیاه و دندانهای سفید، مردی چهارشانه و مطمئن بخود و همواره با خصلتی متعادل. کریسک بیاد ندارد که پدرش بر سر او فریاد کشیده باشد و یا مثل دیگران نسبت به او دلسوزی کند و یا از او پاسداری کند. چشمانش در واقع هم بمانند یلوط رسیده، پاک و مسحون از درخشندگی بود.

در دنبال او و در کنار آن دو جفت پاروی دیگر، میلگون پسر عموی او نشسته که دو سال از پدرش کوچکتر است. بیهوده برادرش می‌نامند. اصلاً ریشی ندارد و آنچه در صورتش بچشم می‌خورد، چیزی است شبیه به سبیل شیرماهی. خود او هم به شیرماهی شباهت دارد. اگر چیزی برطبق سلیقه‌اش نباشد، عجیب جروبحث و پرحرفی می‌کند. بهیچ کس اجازه نمیدهد که او را برنجانند. روزی با تاجری تازه وارد زد و خورد کرد. همه بستگانش ناچار شدند برای جلب رضایت آن تاجر عذر خواهی کنند. اما خود میلگون حاضر بشنیدن این حرفها نبود؛ با آن قد کوتولو و گرد بمانند کنده درخت، نعره می‌زد و می‌گفت، من حقیقت را به این مرد نشان خواهم داد. مشروب خورده و مست بود. او به شرب علاقه فراوان دارد. چند نفر و از جمله اسرایین می‌خواستند دست و پایش را ببندند، اما خیلی بزحمت موفق شدند. مثل خرس قوی است. کریسک او را عمو میلگون خطاب می‌کرد. با پدرش خیلی دوست بود و همیشه دوتائی بشکار می‌رفتند، برای اینکه هرگز آنها برای یکدیگر درد سر بوجود نمی‌آوردند و هر دو به یکسان شکارچی قابلی بودند. پسر میلگون بسیار خرد و بتازگی دوییدن آغاز کرده بود، اما دو دخترش در ستینی بالاتری بودند. کریسک

به کسی اجازه نمیداد که آنها را برنجاند، مگر کسی جرئت داشت که بسوی آنها دست دراز کند. مادر کریسک هم به این دختر بچه‌های میلگون عجیب دل داده بود، اکثر اوقات آنها برای بازی پیش بسونک می‌آمدند.

اما در بین همه دخترها، سوزلوک زیباترین آنها بود. افسوس که می‌گویند وقتی این دختر بسن بلوغ رسید، او را به جوانهای همسایه شوهر خواهند داد. چه خوب بود که آدم ناگهان او را می‌گرفت و به کسی نمیداد...

کریسک، آنجا در ساحل به این چیزها کمتر فکر می‌کرد. اما حالا در دوری و فراق، همه چیزهای معمولی برایش مفهومی محبت‌انگیز کسب کرده بود که قبلاً از آن بی‌خبر بود.

یک باره بشدت دلش می‌خواست که در خانه‌اش باشد، در پشت تپه سگ ابلق و در وادی رود و در کنار جنگل، آنجا که منزلگاه قدیمی نیوخی‌های ساحل‌نشین - نسل پری دریائی قرار دارد. در آن لحظه این آرزوی بودن در کنار مادر آنچنان در او شدید بود، که قلبش درد گرفت. اما آنها از ساحل عزیز خود، از سگ ابلق عزیز خود که دائماً در لب دریای ابدی به دنبال کارهای خودش میدوید، بسیار دور بودند. کریسک بی‌اختیار حتی سرش را برگرداند تا به صحت آنچه می‌اندیشید اطمینان حاصل کند، و ضمن آنکه به اطراف نظر می‌انداخت چیز کاملاً غیر منتظره‌ای را دید.

در وسط دریا دیواری از مه غلیظ خاکستری با دو زبانه پهن و متصل بهم که تقریباً در نیمی از افق گسترده شده بود، بطرف آنها نزدیک می‌شد. مه آشکارا و شدیداً و بطور سواج به سطح کبود آب نزدیک می‌شد و مداوم تمام فضای اطراف و پشت خود را دربرمی‌گرفت. مه بمانند موجودی زنده، بمانند غولی که هدف مشخص آن بلعیدن آنها و قایق‌شان و همه جهان سرئی و ناسرئی بود، نزدیک می‌گردید. مه بویژه از سوئی نزدیک می‌شد که کریسک زمانی از همان طرف چیزی نامعلوم، توده خاکستری‌رنگی را در وسط دریا دیده بود و تصور کرده بود که جزیره است. اکنون باد این توده مه را که در برابر دیدگان هر لحظه بزرگتر می‌شد و تورم پیدا می‌کرد، بی

سرو جدا و بدون درنگ بسوی آنها میراند. کریسک وحشت زده فریاد کرد:

— نگاه کنید! نگاه کنید!

همه دست پاچه شدند، قایق که لحظه‌ای بدون رهبری متوقف شده بود، بر روی امواج آب می‌رقصید. و در همین لحظه غوغای وحشتناک موج عظیمی از پشت پرده مه یگوش رسید. موج با غرش دائماً فزاینده دریای عصیان کرده می‌غلتید و هر آن عظیم‌تر و فزاینده‌تر می‌شد و از هم می‌پاشید.

ارگان با تهر و نومیدی فریاد کشید:

— سر قایق رو برگردون، برگردون.

همینکه پاروونها سر قایق را در جهت امواج برگردانند، چیزی نمانده بود که اولین ضربه طوفان قایق را واژگون کند. موج غلتید و گذشت و در پی خود بر عصیان دریا افزود و در همین لحظه مه فرا رسید. آنگاه که به جلوگاه مهی که خزیده نزدیک می‌گردید فاصله چندانی باقی نمانده بود، بطور آشکار دیده می‌شد که این توده عظیم و تیره و امواج با چگونه شکوه افسرده و افسار گسیختگی و استواری شوم و مرگبار به پیش می‌راند.

ارگان فقط توانست فریاد بکشد:

— باد رو بخاطر بسپرین! بخاطر بسپرین باد رو!

و یکباره همه چیز در یک مه غلیظ و ظلمانی غرق و محو گردید. مه بمانند بهمنی بر سر آنان فرو ریخت و آنان را در گرداب تاریکی دفن می‌کرد. یکباره و در یک چشم برهم زدن آنها از یک جهان به دنیای دیگری پرت شدند، همه چیز رو به فنا رفته بود. از این لحظه به بعد دیگر نه آسمانی بجای مانده بود و نه دریائی و نه قایقی. آنها حتی صورت یکدیگر را از هم تمیز نمیدادند. برای آنها از این لحظه به بعد دیگر استراحت مفهومی نداشت. دریا طغیان کرده بود و قایق را گاهی به بالا و زمانی به پائین پرتاب می‌کرد، گاهی آناً و بسرعت آن را بلند می‌کرد و زمانی در ورطه‌ای که در بین امواج بوجود می‌آمد، می‌انداخت. از ترسحات و شلپ آب لباسها تر و سنگین شده بود. اما بزرگترین مصیبتها آن بود که در آن مه غلیظ انسانها هیچ چیز را در اطراف خود تشخیص نمیدادند و هیچ چیز را

نمی دیدند و نمی توانستند بفهمند که در دریا چه می گذرد و چه تصمیمی باید اتخاذ کنند. در برابر آنها تنها یک راه باقی مانده بود، و آن اینکه کورکوزانه و الله بخش مبارزه کنند و بهر وسیله ای که ممکن است قایق را بر روی آب نگهدارند تا واژگون نشود. اکنون دیگر از راندن قایق بسوی هدف مشخص سخنی نمی توانست در میان باشد. امواج قایق را بر حسب میل و هوس لجام گسیخته خود به نقطه نامعلومی میکشاید و معلوم نبود تا چه وقت این وضع ادامه خواهد داشت.

کریسک در گذشته شنیده بود که برای شکارچی ها اتفاق افتاده که دچار طوفان شده و اتفاق افتاده که اصلا سر به نیست شده اند. در چنین حالتی زنان و کودکان چندین روز در سرازیری تپه سگ ابلق با امید آمیخته به یأس، خرمن آتش می افروختند: تا شاید... اما او حتی در آن لحظات هم نمی توانست تقریباً حدس بزند که این سانحه - جان سپردن در دریای بیکران تا چه اندازه بیم انگیز و فرساینده است. بویژه اینکه او نمی توانست فکر کند که این مه های بی آزار و این تازه واردان خاموش فصل زمستان که پیدایش آنها را آنهمه گرمی می داشت، می توانند هنگامیکه جهان هستی در سکوت نوازش دهنده ای مسحور و از سرایی سفید و یکنواخت پوشیده بود، زمانی که موجودات زمینی گویا در آسمانها پرواز در آمده و خیال انگیزانه در هوا سیهوت شده اند، و وقتی که دلها در انتظار یک رؤیای افسانه ای مالمال از رخوت مطبوع و نامعلوم است، آری این مه ها می توانند به آنچنان دشمن بیرحم و در همه جا حاضر مبدل شوند. توده های سیاه مه در حائیکه تاب می خوردند، می لغزیدند و پراکنده می شدند و دوباره بهم فشرده شده و بر سطح دریای طوفانی شناور بودند، آدم را به یاد حرکت مار می انداختند.

کریسک که بر روی نیمکت میخ کوب شده بود، تشنج سراپای او را فرا گرفته و از ترس به پاهای ارگان سالخورده چسبیده بود.  
ارگان سالخورده سر بگوش او برد و فریاد زد:  
- تو منو محکم بگیر! محکم بگیر!  
ارگان بیش از این نتوانست به نوجوان چیزی بگوید ویا برای او کاری انجام بدهد.

و هیچ یک از آنها قادر نبود که سرنوشت او را بهبود بخشد، زیرا وضع همه آنها در برابر این غضب طبیعت یکسان بود. حتی اگر کریسک فریاد سر میداد و یا گریه می کرد و پدرش را فرا می خواند هم امراین از جایش تکان نمی خورد، زیرا قایق تنها بر آن جهت بر روی آب ایستاده بود که او و میلگون با پیش بینی حرکت امواج نوسیدانه با پارو توازن آن را حفظ می کردند. اما امواج بطور مداوم قایق را بسوی ظلمت توده مه کاملاً تیره و تار می کشاند.

ارگان تلاش می کرد با استفاده از فرمان بنحوی قایق را هدایت کند، اما هر قدر به پیش می رفتند، همانقدر هجوم امواج شدیدتر می شد.

شاید شب از نیمه گذشته بود. در آن مه غلیظ امکان تعیین گذشت شب و روز مشکل بود. آنها تنها از تاریکی مطلق مه غلیظ می توانستند فرا رسیدن شب را حدس بزنند. و در این تاریکی مدتها بود که این نبرد مداوم و نابرابر و فرساینده که به سرانجام نیک آن تقریباً امیدی نبود، ادامه داشت. با وجود این قایق رانان مقاومت می کردند و بهر حال امیدوار بودند که ممکن است دریا همانطور که بطور غیر متظره طوفان آغاز کرد، آرامش یابد، توده مه پراکنده شود، آنوقت آنها خواهند توانست به آینده خود بیاندیشند. و یک بار این امید آنها تقریباً داشت به حقیقت می پیوست. زمانی گوئی طوفان کاهش یافت، قایق از تلوتلو خوردن باز ایستاد، ترشحات و شلپ آب هم آرام گرفت. اما تاریکی همچنان غلیظ و سیاه و قیرگون همهجا را دربر گرفته بود. برای اولین بار ارگان بر غوغای دریا غالب آمد و فریاد زد:

— این منم، کریسک با من! حرفها مو میشنوید؟

امراین با صدای گرفته گفت:

— میشنویم! ما هم سر جای خودمون هستیم!

ارگان فریادکنان پرسید:

— چه کسی سمت باد را زیاد داره؟

میلگون با عصبانیت فریاد کشید:

— چه فایده؟

پیرمرد خاموش شد. در واقع هم فعلاً دانستن سمت باد برای آنها

فایده‌ای نداشت. حدس اینکه باد آنها را به کجا رانده و در کجا هستند، دور یا نزدیک به جزایری که می‌توانست به سمت یابی آنان یاری برساند، کار مشکلی بود. چه بسا ممکن بود باد آقدر آنها را دور رانده باشد که آنها هرگز نتوانند جزیره‌های سه پستان خود را پیدا کنند. و ارگان بزرگ در زیر فشار تاریکی و تکان قایق سکوت اختیار کرده و در فکر عمیقی فرو رفته بود. بر حسب تقدیر با گذشتن از کنار جزایر، از خطر تصادم با صخره‌های ساحل و درهم شکستن قایق رهائی یافتند و این همان چیزی است که می‌توان آن را تنها شانس نامید. اما بدون جزیره و بدون ستارگان، در آن شب تاریک و مه‌آلود دیگر وسیله‌ای برای تعیین جهت وجود نداشت. ارگان نای گفتن نداشت، ولی بهر صورت بعد از مدتی فریاد کشید:

— وقتی سر قایقو بزرگ‌ترادیم، باد از سمت جنوب شرقی بود.

کسی به او جوابی نداد. پاروژنها حال جواب دادن نداشتند. بار دیگر ارگان سکوت اختیار کرد. کریسک در حالیکه خود را پیاهای او چسبانده بود، سراپا می‌لرزید. آنگاه ارگان آسرا نه به پاروژنها گفت:

— شما مواظب اوضاع باشین، من و کریسک آب قایقو خالی می‌کنیم!

او بسوی کریسک خم شد و در تاریکی دست بر سر و روی او کشید و مطمئن شد که به کودک آسیبی نرسیده است.

— کریسک، تو ترس. بیا آبهای قایقو خالی کنیم. در غیر این صورت کار ما زار خواهد بود. آنگردون یکی بیشتر نداریم، اونها، آنجاست، من پیدا کردم و تو هم بیا و این چمچه را بگیر، هر چه باشه بهتر از هیچ چیه... گرفتگی یا نه؟ می‌گم چمچه را بگیر... — بابا بزرگ، گرفتم. این وضع مدت زیادی دوام خواهد داشت؟

من می‌ترسم.

ارگان سالخورده گفت:

— منم ترسم برداشته، اما ما مردیم و باید برای دست و پنجه نرم کردن با این حادثه‌ها آماده باشیم.

— بابا بزرگ، غرق نمی‌شیم؟

— غرق نمی‌شیم. و اگر هم غرق شدیم، لابد سرنوشت همونه، ولی حالا با یک دست متو بگیر و با دست دیگه آب قایقو خالی کن. خوب شد که ارگان بموقع متوجه شد و آنها با استفاده از یک تنفس موقت توانستند آبهای را که در قایق جمع شده بود، خالی کنند. ارگان توجه کریسک را به چلیک کوچکی جلب کرد که آنها در روز از آن آب خورده بودند. او آن چلیک را بدست گرفت و گفت:

— کریسک، اینه اون چلیک آب ماء دست بز. فراموش نکن، هر اتفاقی که بیفته، این چلیکو خوب حفظ کن، اونو نگهدار، بغلش کن، ولش نکن. بهتره که همه‌مون بمیریم، ولی بی آب نمونیم، فهمیدی چی گفتم؟ شنیدی؟ بهیچ کی اطمینان نکن...

خوب شد که او این مطلب را یادآور گردید و بموقع به نوجوان هشدار داد، زیرا یزودی نتیجه این مال‌اندیشی او هویدا شد.

طوفان که قدری کاهش یافته بود، بار دیگر اوج گرفت. و این بار درست با استفاده از استتار شب و ضعف انسانهایی که در آن مه غلیظ و تاریک چیزی نمیدیدند، با خشم و نیروی بیشتری آغاز گردید. و این بار امواج با خشم و هجوم نوینی، درست گویی به انتقام از دقایق کوتاهی که ضعیف شده بود، خروشیدن گرفت. قایق در کام امواج نامرئی می‌پیچید و چرخ می‌زد و از هر طرف آماج ضربات بیرحمانه و لرزاننده موجها قرار می‌گرفت. آب بداخل قایق می‌ریخت، قایق که پر از آب شده بود، بتدریج فرو می‌نشست. تمام تلاش ارگان که بزانو نشسته و سعی می‌کرد تا با چمچه آبها را از قایق بیرون بریزد، بی‌فایده بود. آنگاه پاروزنها با خشم و تگرانی فریاد کشیدند:

— هرچی تو قایقه بریزین بیرون! غرق می‌شیم، بریزین بیرون! کریسک از ترس بلند بلند گریه میکرد ولی کسی صدای گریه او را نمی‌شنید، اصولا کسی بفکر او نبود. نوجوان در قسمت عقب قایق در گوشه‌ای خزیده و محکم به چلیک آب چسبیده بود. او از پهلو بر روی چلیک افتاده بود و از فرط تشنج و دلهره گریه می‌کرد و می‌لرزید. او حرفهای بابابزرگ را بیاد داشت که هر اتفاقی که بیفتد، مهمترین کار او حفظ این چلیک است. او حس می‌کرد که غرق میشوند، ولی بهر صورت او توصیه ارگان ریش‌سفید — حفظ چلیک آب را — انجام میداد.

نجات فوری قایق نیمه غرق شده امری حیاتی بود. میلگون دیوانه وار پارو می زد و با تمام نیرو کوشش می کرد کاری کند تا قایق واژگون نشود و ارگان و امراین نیز آنچه را در قایق بود بیرون ریختند. چاره دیگری نبود. هر دو تفنگ وینچستر، هارپون و کلاف ریسمان و تمام اشیاء دیگر و حتی قوری حلبی ارگان بهوا پرید و به دریا ریخته شد. مشکل تر از همه لاشه سگ دریائی بود که بغایت خیس و سنگین و لیز بود و اصلا در دست بند نمی شد. لازم بود آن را از ته قایق بلند کرد و روی لبه قایق گذاشت و سپس بدریا انداخت. و شکاری را که بخاطر آن بسوی جزایر غیر مسکونی شناور شدند، بناچار دور اندازند. آنها در حالیکه با صدای گرفته بد و بیراه می گفتند و به زمین و زمان لعنت می فرستادند، با یک دنیا زحمت آن لاشه را از گوشه تنگ قایق بروی لبه آن قرار دادند و سرانجام بدریا انداختند. حتی در آن سراسیمگی و نبرد دهشتناک با طوفان حس می شد که قایق با خالی شدن از لاشه سگ دریائی، نفس راحتی کشید. و چه بسا ممکن است که این عمل سوچیات نجات آنها را فراهم ساخت.

\* \* \*

ارگان نخستین کسی بود که به هوش آمد. او در آن فضای بی رنگ و تهی از زندگی یکباره نتوانست پی ببرد که در کجاست و این محیط بی حرکت و مه آلود و تیره و تار یعنی چه. مه همه جا را فرا گرفته بود. مه غلیظ و عظیم، خاموش و استوار و بی انباز سراسر فضای اقیانوس را دربر گرفته و در بهت و کرختی عظیمی فرو رفته بود.

وقتی چشمها تا حدودی قادر به دیدن چیزی شد، ارگان سالخورده در میان آن مه غلیظ قایق و سپس همراهان خود را تشخیص داد. امراین و میلگون در جای خود در کنار پاروها افتاده بودند. همه آنها خسته و فرسوده تا حد مرگ از گردباد شبانه، بشکل عجیب و غریبی دراز کشیده بودند، درست گوئی در جریان یک نبرد جابجا کشته شده اند. و فقط خرخر گرفته و متناوب آنها گواهی میداد که زنده اند. کریسک در حالیکه پاهای خود را بهم پیچیده بود در کنار چلیک آب بخواب رفته بود. او در خواب از سرما و رطوبت هوا می لرزید.



ارگان دلش بحال نوجوان سوخت، ولی کاری از دستش ساخته نبود. ارگان در حالیکه هنوز از پی آمد گیج کننده شبی را که از سرگذرانده بودند، بخود نیامده بود، بر روی لبه قایق در حالیکه سر سپیدین موی خود را بزیر افکنده بود، نشست. تمام بدن او درد می کرد و تیر می کشید. دستهای کج و کوله و درازش بمانند شلاق آویزان بودند. پیرمرد زویدادها و بدبختیها و تجارب فراوانی را در زندگی از سر گذرانده بود. اما او، حتی او هم، چنین تصادف بیرحمانه ای را در زندگی بیاد نداشت. او نمی توانست بفهمد که اکنون در کجا هستند و طوفان آنها را به کجا افکنده، از خشکی چقدر فاصله دارند، در دریا هستند یا در اقیانوس. او حتی در آن لحظات نمی توانست بداند که ساعت چند است. در آن شرایط بتمام معنی تاریک و مه غلیظ تمایز شب و روز ممکن نبود. اما اگر در نظر گرفته شود که طوفان عادتاً در سپیده دم کاهش می یابد، با احتمال قوی روز و چه بسا بعد از ظهر بود. ارگان گرچه از اینکه بطور معجزه آسائی زنده ماندند، خوشحال بود، ولی هرچه باشد علی برای اینکه بفکر فرو رود وجود داشت. آنها هست و نیست خود، حتی تفنگ وینچستری را که با یک بازرگان مسافر در ازاء پرداخت صد پوست سمور تعویض کرده بودند، از دست دادند. اکنون در این قایق خودشانند و دو جفت پارو و یک چلیک آب نوشیدنی. چه سرنوشتی در انتظار آنهاست؟

البته وقتی آنها، پاروژنها از خواب برخاستند، دستجمعی به این مطلب خواهند اندیشید که بالاخره چی؟ در آینده چه باید کرد؟ اما چه کسی می تواند بگوید که بکدام سمت باید حرکت کنند؟ این اولاً و اما ثانیاً - اگر در انتظار شب صبر کنند و اگر آسمان هم صاف باشد، می توان بکمک ستارهها و تلاش فراوان راه و سمت حرکت را تشخیص داد. اما چه راه طولانی را باید طی کرد؟ و برای ابتکار چقدر وقت و نیرو لازم است؟ آیا آنها قادر به ایستادگی و مقاومت هستند؟

اما از مه نگو، این دیگر چه مهی است؟ آنچنان غلیظ و بی حرکت بر مینه دریا نشسته که گوئی این جا را برای اقامت ابدی برگزیده است. راستی که آیا دیگر جاها هم همینطور است و آیا واقعاً همه جهان در زیر بار سنگین چنین مه غلیظی قرار گرفته است؟

ارگان دلش می‌خواست چیتی دود کند و آبی بخورد. اما در مورد دود دادن ناراحتی‌ها چندان زیاد طول نکشید، زیرا آن تنها گوئی که پیرمرد داشت تماماً تر شده، چپش هم در گوشه‌ای افتاده بود. اما آب و خوراک چه؟ ارگان جرئت نمی‌کرد در این باره فکر کند. فعلاً می‌شود تحمل کرد و درباره آن فکر نکرد.

در دریا آرامش کامل حکمفرما بود و موجی به‌چشم نمی‌خورد. قایق در جای خود به آرامی می‌جنبید، نه بطرفی کشیده می‌شد و نه بسوئی حرکت می‌کرد. پاروها که بر روی آب انداخته شده بود، خودبخود بر روی سطح آب قرار داشت. البته حال اسراین و میلگون قابل فهم بود. این دو آنچنان خسته و کوفته شده بودند که دیگر قادر نبودند پاروها را از روی لبه قایق بلند کنند و گوئی بخواب ابدی فرو رفته بودند.

در آرامش و سکونی مطلق همه چیز در انبوه مهی غلیظ بی‌حرکت و سرده بود. دریا، مه و قایق همه بی‌حرکت بودند. چه عجله‌ای می‌توانستند داشته باشند... هدفی در پیش نبود تا بسوی آن شناور شوند...

پیرمرد با اندوه کز کرد و خوابش برد و فقط وقتی کریسک او را بیدار کرد به خود آمد. کریسک تکانی به او داد و گفت: — بابابزرگ، بابا بزرگ! دلمون آب می‌خاد.

ارگان از خواب پرید و متوجه شد که سه تن دیگر از هم قبیله‌هایش در انتظار کسب دستور از او هستند، زیرا او ریش‌سفید آنها بود. پیرمرد فهمید که وحشتناکترین لحظات، یعنی لحظات تقسیم آب فرا رسیده است...

سه کماکان غلیظ و بی‌حرکت بود. دریا را آرامش کامل فرا گرفته بود.

\* \* \*

بقیه روز را آنها بدون شتابزدگی، بدون هدف و بدون آنکه بدانند به کجا می‌روند، در مه غلیظ حرکت کردند. پس از آنکه آنها بخود آمدند و به وضع خود پی بردند، دیگر توقف در یک جا جایز نبود.

آنها حرکت می‌کردند، شاید به خشکی نزدیک و شاید هم بالعکس، از آن دور می‌شدند.  
اما بهر حال تصور باطلی از حرکت وجود داشت، همه امیدها به آن بود که با پراکنده شدن مه، حال قضیه روشن خواهد شد.

به هر حال چه بسا ممکن است شبانگاه مه پراکنده و ستاره‌ها نمودار شوند. مقدم بر همه لازم بود از ستاره‌ها استفاده کرد. اسید دیگری هم وجود داشت و آن اینکه تصادفاً جزیره‌ای در سیر راهشان پیدا شود و از آن جزیره جهت‌یابی آسان‌تر باشد. بدین طریق آنها فعلاً بسوی هدفی نامعلوم، و در تمام مدت در مهی غلیظ شتاور بودند.

ضمناً ارگان دستور داد که در قایق نظم و ترتیبی بر قرار کنند. تمام بقایای آبهای مانده در ته قایق را بیرون ریختند تا زیر پای آنها شلپ شلوپ نکند. پیرمرد کریسک را نزد خود در عقب قایق نشانند تا نوجوان در کنار او گرمتر گردد و لباسهایش زودتر خشک شود. بعد بهمه آنها به یکسان آب داد. ابتدا بهر یک از آنها به اندازه سه چهارم چمچه آب داد، بعد از آن شب طوفانی لازم بود لاقط یک بار آب سیر بخورند. اما ارگان هشدار داد که از این پس هر وقت او ضروری تشخیص داد، آب خواهند خورد و آنهم به آن مقدار که خود او خواهد ریخت. ضمناً برای اقناع بیشتر آنها چلیک آب را تکان داد که نصفش خالی بود.

یک خوشحالی ناگهانی برای آنها پیدا شده بود، بدین معنی که وقتی ریختن آب را آغاز کردند، تصادفاً در پشت چلیک آب، در منتهی-الیه عقب قایق و در زیر نشیمن گاه، انبان از پوست سگ دریائی با مقداری ماهی خشک شده پیدا کردند. کیف بزرگشان را به همراه خوراکی‌ها و دیگر اشیاء بدور انداخته بودند، اما این انبان که همسر سیلگون در آن برای احتیاجات راه آنها چیزهایی را جمع و جور کرده بود، تصادفاً این جا باقی ماند، چون در زیر نشیمن گاه و پشت چلیک آب قرار داشت و کریسک هم مأسور بود، بهر قیمتی شده آن را حفظ کند. راست است که آن کیسه پر از آب شور دریا شده بود و ماهی-های خشک بدون اینهم شور را آنچنان از نمک اشباع کرده بود که

سکن نبود بزبان نزدیک کرد. ولی بهر حال این هم خوراکی‌ای بود، و اگر آب خوردن به اندازه کافی وجود می‌داشت، این ماهی‌های خشک و شور هم کاملاً بدرد می‌خورد.

اما فعلاً کسی از ترس تشنگی به این ماهی‌ها نزدیک نمیشد. همه منتظر یک چیز بودند و آن اینکه مه چه وقت از بین خواهد رفت.

در آن مه غلیظ بی‌حرکت و خاموش، تنها صدای افسرده جرق جرق پاروهای بگوش می‌رسید. این جرق جرق در میان آن سکوت مطلق شبیه به ناله خسته انسان گمشده‌ای بود که فریاد می‌کرد و کمک می‌طلبید: در کجا هستم؟ در کجا هستم؟ و اکنون بکجا پناه ببرم؟ همه در انتظار یک چیز بودند: مه چه وقت از بین خواهد رفت.

\* \* \*

اما مه از بین نمی‌رفت و در فکر از بین رفتن هم نبود، از جایش هم حرکت نمی‌کرد. گویی چیزی بمانند غولی غیر قابل تصور، موجودی جز موجودات زمینی که رطوبت کثیف را تنفس می‌کرد، همه جهان و زمین و آسمان و دریا را بلعیده بود.

باز هم شب تیره در بطن این مه فرا رسید. و آن همه ظلمت که تمام اکناف را فرا گرفته بود دلیلی بود بر این واقعیت. نه ستاره‌ای در بالای سر بچشم می‌خورد و نه آسمانی.

حرکت و شناوری بسوی هدفی نامعلوم صرفاً برای اینکه حرکتی صورت گرفته باشد، معنی نداشت.

مدتها انتظار کشیدند و امید داشتند که بالاخره ستارگان در آسمان پدیدار خواهند شد یا نه؟ انتظار ساعتها طول کشید، منتظر بودند شاید نسیمی بوزد و این مه منفور و هزار بار لعنتی را پراکنده سازد. خواب و آرام نداشتند. دست دعا بسوی پروردگار آسمان دراز کردند تا شاید او پرده از روی ستارگان آسمان برگردد، دست التماس بسوی خداوند باد دراز کردند تا شاید از پشت دریا، آن وحشی ژولیده و با یال و کوپال را، بیدار کند.

اما همه اینها بیهوده بود، نه کسی ناله و التماس آنها را شنید و نه مه پراکنده شد.

کریسک هم در انتظار بیدایش ستاره‌ها بود. او اکنون به این ستاره‌ها که عادتاً بمانند اسباب بازی در آسمان می‌درخشند، بیش از همه نیاز داشت. همه آنچه را که آنها شب گذشته از سر گذراندند، نوجوان را دچار اضطراب و وحشت کرده بود. آخر شکستن قلب یک نوجوان، نومید ساختن و برای همیشه کوبیدن او چندان مشکل نیست. اما اینکه سه مرد بزرگسال در یک ردیف با او قرار گرفته و بهنگام بروز مخاطرات مرگبار و زمانیکه بنظر می‌رسید دیگر لحظات آخر حرکت و زندگی فرا رسیده یا مقاومت بر قهر طبیعت چیره شدند، در او این امید را زنده کرد که این بار نیز راه نجات پیدا خواهد شد. او خیلی اطمینان داشت همینکه ستاره‌ها در آسمان نمودار بشوند، رنج و عذاب آنها هم پایان خواهد رسید.

چه خوب بود که این لحظه هرچه زودتر فرا می‌رسید، زودتر مراجعت می‌کردیم به خشکی، آنجا نزد تپه سگ ابلق، زودتر و هر چه زودتر. زیرا میل شدید و بسیار شدید به خوردن غذا و آب پیدا شده بود و دسدم این میل شدیدتر می‌شد. خیلی دلش می‌خواست در منزل و در کنار مادرش، نزدیکان و بستگانش، در میان خانه‌ها و دودها، در کنار رودها و گیاهان سبز باشد. تمام شب بطرز توانفرسائی در انتظار گذشت، اما هیچ چیز تغییر نکرد، نه مه از جایش نکان خورد، نه ستارگان در آسمان پیدا شدند. دریا - کماکان مه‌آلود بود.

و همه شب را آنها تمایل شدیدی به خوردن آب داشتند، هوا سرد و مرطوب بود، ولی بیش از همه تمایل به خوردن آب در آنها شدت می‌یافت. کریسک می‌توانست حدس بزند که تنها اوست که تا این حد به خوردن آب تمایل دارد. البته دیگران نیز از عطشی تسکین‌ناپذیر رنج می‌کشیدند. اما کریسک بیش از همه دلش آب می‌خواست. و این امر که او بیش از همه عطش آب خوردن داشت، او را عذاب می‌داد. وقتی کریسک تقاضای اندکی آب خوردن کرد، ارگان ریش‌سفید استناعت ورزید و با لحنی محکم گفت:

— نه، فعلاً ممکن نیست، صبر کن.

ای کاش ارگان سالخورده میدانست که آنها - کریسک و پدرش و سیلگون هرسه نفر، در پایان روز تاب گرسنگی نیاورده، شروع به

جویدن ماهی‌های خشک شور کردند و اکنون تا چه حد دچار عطش شده بودند. و اگر چه بعد از خوردن ماهی کمی آب خوردند، اما این آب بهیچوجه کافی نبود و پس از مدتی عطش آنها شدت یافت. ارگان سالخورده به آن ماهی‌ها نزدیک هم نشده، تشنگی را هم تحمل کرد و آب هم نخورد و ذخیره کرد. حتی بخودش اجازه نداد یک جرعه هم آب بنوشد. در همان روز جز ارگان، دیگران دوبار، صبح و عصر، آب خوردند، اما عصر اندکی آب خوردند فقط به اندازه ته چغچه. آب چلیک بیش از پیش کاهش می‌یافت.

وقتی آدم دلش آب می‌خواهد، آب، آب و فقط آب، انتظار یک تغییر، خود رنج دوگانه ایست.

تمام شب بدین طریق ادامه داشت... و تمام شب به سرد و بی حرکت برسینه دریا نشسته بود و آب دریا تکان نمی‌خورد.

\* \* \*

صبح آن روز هیچ تغییری روی نداد. فقط عمق مه خاکستری و خرمایی‌رنگ اندکی روشن‌تر و بازتر شد. اکنون ممکن بود بین صورت و چشم فرق گذاشت. در فاصله‌ای نه چندان دور، در اطراف قایق اسواج بی حرکت بمانند جیوه سنگین، کم نور و نقره گون می‌در-خشید. کریسک چنین آب ساکنی را هرگز ندیده بود.

نه باد و نسیم بود و نه تغییر و دگرگونی.

اما صبح آن روز دگرگونی شدید سیمای بزرگسالان نوجوان را سخت سهوت کرد. همه آنها عجیب لاغر شده، موهایشان سفت و زبر و کثیف گردیده و چشمهایشان بمانند کسانی که به بیماری مهلکی دچار شده باشند، در حلقه‌ای سیاه افتاده بود. حتی پدر او، آن انسان نیرومند، دچار دگرگونی عجیبی شده بود، فقط ریشش همان ریش سابق بود. بقدری لبهایش را گزیده بود که کبود شده بودند، گرچه ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، اما با ترحم به کریسک می‌نگریست.

ارگان سالخورده بویژه ضعیف و پشتمش خم شده و رنگ رویش سفیدتر شده بود، گردن دراز او درازتر و چشمهایش بیش از گذشته اشک آلود بود. تنها در نگاههای او آن چیزی مانده بود که نشان میداد او ارگان سالخورده است. در نگاههای حکیمانه و جدی ریش سفید،

همچنان چیزی پرمعنی و تنها قابل درک برای خود او، نهفته بود. زندگی روزانه آنها از سنگین‌ترین و سخت‌ترین کارها آغاز شد، از آنجا که چند جرعه آب را بین خود تقسیم کردند. ارگان سالخورده شخصاً آب را تقسیم می‌کرد، او در حالیکه چلیک آب را سخت در بغل گرفته بود، نم‌نم آب را با قواره‌ای بی نهایت باریک ته چمچه ریخت. دستهای ارگان می‌لرزید. ابتدا به کریسک آب داد. کریسک با بی‌صبری انتظار می‌کشید. او در حالیکه محکم دندانهایش را به لبه چمچه می‌زد، آب را غورت میداد و فقط در یک چشم برهم زدن حس کرد که لحظه‌ای عطشش فرو نشست. از فرط هیجان سرش درد گرفت ولی هنوز چمچه را پس نداده بود که دوباره، حتی بیش از گذشته احساس تشنگی کرد، درست مثل اینکه در درونش درنده‌ای را خشمگین ساخته باشند. سپس میلگون و بعد از او اسراین آب خورد. مشاهده طرز آب خوردن آنها وحشت‌انگیز بود. با دستهای لرزان چمچه را می‌گرفتند و پس میدادند و بصورت ارگان نگاه نمی‌کردند. گوئی ارگان در کمبود آب گناهکار بود. اما وقتی نوبت آب خوردن به ارگان رسید، حتی یک قطره هم برای خودش نریخت، ساکت و آرام سر چلیک آب را بست. این عمل او برای کریسک غیرقابل تصور بود. اگر این چلیک در اختیار او بود، آنآ برای خودش یک چمچه و سپس پشت سر هم چند چمچه دیگر پر از آب می‌کرد و آنقدر سر می‌کشید، تا از پا در آید، بعد هر چه باداباد، اقلاً یک یار سیر آب شده باشد. ارگان سالخورده حتی از جق مشروع خود صرف نظر کرد و آب نخورد.

بالاخره اسراین طاقت نیاورد، بخود نیرو داد و با صدائی گرفته گفت:  
 — بابابزرگ! این چی کاریه که می‌کنی، برای خودت هم مثل همه آب بریز! دیروز هم آب نخوردی، اگر بناست بمیریم، یا هم می‌میریم.

ارگان با خونسردی جواب داد:

— مهم نیست می‌گذره!

اسراین با صدائی بلند گفت:

— نه، این درست نیست. — و اضافه کرد: — والا من هم آب

نخواهم خورد!

ارگان گفت :

— آخه آبی نمونده، این حرفها واسه چیه؟  
او لبخندی زد و پیش خود گفت عجب آدمهای بی‌عقلی هستند.  
آهسته سری تکان داد و بار دیگر سر چلیک را باز کرد و اندکی آب  
در ته چمچه ریخت و گفت: — بگذار کریسک بجای من بخورد.  
نوجوان دست و پایش را گم کرد و سکوت اختیار نمود. اما  
ارگان چمچه را بسوی او دراز کرد و گفت:  
— بگیر، کریسک، بگیر و بخور، به هیچ چی فکر نکن.  
کریسک سکوت کرد.  
میلگون، امراین و ارگان هر سه به او گفتند:  
— بخور.

کریسک دودل بود. از تشنگی جانش به لب رسیده بود و دلش  
می خواست یکباره این چند جرعه آب را سر بکشد، اما جرئت  
نکرد.

کریسک در حالیکه سیکوشید عطش طاقت‌فرسای ذرونی‌اش را  
فرو بنشانند و حس می‌کرد که دچار دوران سر شده است گفت:  
— نه، نه بابا بزرگ، خودت بخور.

از شنیدن این سخنان دستهای ارگان بلرزه در آمد و نفس سنگینی  
کشید. با نگاههای آرام و محبت‌آمیزش نوجوان را نوازش داد و گفت:  
— هیچ میدونی که من در زندگیم چقدر آب خوردم؟ تو باید  
هنوز سالها زندگی کنی تا...

ارگان بعد از لحظه‌ای چنین اداسه داد:  
— کریسک، فهمیدی چی گفتم؟ بخور، لازمه، تو باید آب بخوری،  
بگیر، واسه من ناراحت نباش.

نوجوان بار دیگر وقتی آب را قورت داد، فقط لحظه‌ای حس کرد  
که عطشش تسکین یافته و در پی این تسکین کوتاه آنآ تمایل به  
آب خوردن در او شدت یافت. و این بار او حس کرد که در دهان  
او طعم آب گندیده باقی مانده است. ولی این مهم نبود، فقط آب باشد.  
بگذار هر طور که می‌خواهد باشد، فقط بتوان نوشید. ولی همین آب  
هم دمیدم کاهش می‌یانت...  
در این هنگام ارگان خطاب بهم‌قبیله‌های خود گفت:



— خب بعدش چی؟ میگید چه کار کنیم؟ حرکت مونی ادامه میدیم؟  
سکوت مداومی برقرار شد، همه به اطراف خود نگاه می‌کردند.  
ولی چیز مه غلیظ در دو سوی قایق، هیچ چیز دیگری در جهان وجود نداشت.

امرایین با نفسی عمیق مهر سکوت را شکست:  
— کجا حرکت کنیم؟

میلگون معلوم نبود بچه جهت بطور غیرمنتظره‌ای عصبانی شد و گفت:  
— یعنی چه کجا، حرکت می‌کنیم، بهتره که حرکت کنیم، تا اینکه در این جا سقط بشیم!

امرایین حرفش را پرید و گفت:

— آخه چی فرقی داره، در این مه غلیظ چی حرکت بکنیم و چی نکنیم؟ حرکت بسوئی نامعلوم چی فایده؟

میلگون با ستیزه‌جوئی بیشتری مخالفت کرد:

— من اصلا به این مه، به این مه غلیظ تو اهمیت نمیدم، فهمیدی چی گفتم؟ حرکت می‌کنیم، و الا من این قایق لعنتی رو برمی‌گرد-  
ونم و همه میریم زیر آب تا برای این ماهی‌ها غذای خوبی بشیم!

فهمیدی چی بی‌گم امرایین ریشو، حرکت می‌کنیم، فهمیدی؟

کریسک خود را در وضع نامطلوبی حس کرد و بخاطر رفتار عمو میلگون شرمند شده. بنظرش رفتار عمو میلگون درست نبود و نمی‌بایست اینطور باشد، در هر حال، میلگون از پدر او کوچکتر بود. بتایر این یک دگرگونی روی داده و روحیه او ویا در تصورات این چارتن نیوخ باید اختلال روی داده باشد. همه غمگین و افسرده و ساکت بودند. خود میلگون هم در حالیکه با صدای بلند نفس نفس سیزد سکوت کرد. امرایین برش را به زیر انداخت. اما ارگان سالخورده بسوئی می‌نگریست و سیمای او بمانند همان مه غلیظی که از هر طرف آنها را محاصره و اسیر کرده بود، غیرقابل نفوذ بود. بالاخره امرایین زیر لب گفت:

— میلگون، ناراحت نشو. من همین طوری به چیزی گفتم، از دهنم در رفت، البته که حرکت کردن از در جا زدن بهتره، حق با توست، بیا حرکت کنیم.

آنها به حرکت در آمدند. بار دیگر صدای جاپاروها بلند شد و پاروها با شلپ آب بالا و پایین می‌رفتند و آب آرام دریا در دنبال قایق بدون آنکه اثری از خود باقی بگذارد و بدون سرو صدا از هم جدا شده و در همان لحظه بهم می‌پیوست. اما اینطور بنظر می‌رسید که حرکت نمی‌کردند، گوئی در یک جا و در یک حلقه جادو شده قرار داشتند. مثل اینکه همین وضع بود که سیلگون را بار دیگر از کوره بدر برد. او با عصبانیت گفت:

— گوش کن، اسراییین ریشو، من به آن مه غلیظ تو اهمیت نمیدم و دلم می‌خواد هر چه بیشتر سرعت بگیرم، تکون بخور ریشو، پارویزن، خوابت نبره، میشنوی، من به آن مه تو اهمیتی نمیدم! — و در این موقع سیلگون با تمام وجودش شروع به پاروزدن کرد و با عصبانیت و حرارت می‌گفت: — یاالله پارویزن! پارو بزن!

اسراییین نخواست او را خشمگین سازد، اما چون احساساتش جریحه‌دار شده بود، به این بازی جنون آمیز داخل شد.

قایق هر چه بیشتر سرعت می‌گرفت و با حرکتی سریع و بریده بریده مه را می‌شکافت و می‌رفت، معلوم نبود به کجا و چرا. اسراییین و سیلگون بدون اینکه از یکدیگر عقب بمانند تا بالای جان با سنگدلی و عصبانیت وحشیانه‌ای به پارو زدن ادامه میدادند، درست گوئی قادرند از مه جلو زده و از سرز بیکران آن خارج شوند.

توک پاروهائی که اریب ترشحات پران آب را بهر سو می‌پراکند، برق می‌زد و سروصدای آب از پهلوی قایق بگوش می‌رسید. صورت غرق و عرق و منقبض پاروزنها هنگامی که خم میشدند و پاروها را می‌انداختند، بیائین خم می‌شد و زمانی که با صرف نیرو و تکیه دادن پاروها به آب، قد راست می‌کردند، بطرف بالا متمایل می‌گردید، با نفس عمیق و دم و بازدم شدید: دم، بازدم، دم، بازدم... دم، بازدم... چه در جلو و چه در پشت سر و چه در اطراف همه‌جا مه بود. سیلگون در حالیکه خرخر می‌کرد و سینه صاف می‌نمود، با کینه و گوئی بقصد تحریک هن هن سر میداد.

کریسک ابتدا سر حال آمد و تحت تأثیر شدید این حرکات قرار گرفت، اما بعد فهمید که این کار، کاری بیهوده وحشت‌انگیز است. نوجوان وحشت‌زده به ارگان ریش سفید نگاه می‌کرد تا شاید او به

این مسابقه جنون‌آمیز پایان دهد. اما او گوئی وجود نداشت. نگاههای اندیشناک او در جای دیگری در سیر بود و در سیمای او یک حالت بی‌قیدی بچشم می‌خورد. صورت پیرمرد یا از گریه و یا از اشکهایی که بعاتد همیشگی از چشمهایش جاری می‌شد، تر بود. او بدون حرکت روی نشیمن‌گه قایق نشسته بود و گوئی به آنچه در اطرافش میگذشت توجهی نداشت.

قایق شناور بود، در حالیکه مه غلیظ را می‌شکافت و معلوم نبود یکجا و برای چه شناور است...

هن‌هن پاروژنها در مه طنین انداخته بود. این وضع مدت زیادی ادامه داشت. اما به تدریج پاروژنها از نفس افتادند و تدریجاً از سرعت کاسته شد. بزودی هر دو در حالیکه از گرما دچار خفگی شده و به نفس نفس افتاده بودند، پاروها را بسوئی انداختند. میلگون سرش را بلند نکرد.

بدین طریق حالت هشیاری تلخ فرا رسید. آنها نتوانستند از مه جلو بزنند و نتوانستند از محدوده آن بیرون بجهند، همه چیز بهمان وضع گذشته باقی مانده بود: امواج بی‌حرکت و بی‌روح، ابهام کامل و مه غلیظ غیر قابل نفوذ. قایق مدتی بحساب سرعت پیشین خود بخود به حرکت ادامه میداد و بدور خود چرخ می‌زد.

این چه کاری بود که آنها کردند؟ برای چه؟ و اگر در همان جای اولیه خود باقی می‌ماندند چه بردی نصیب شان می‌شد؟ هیچ و هیچ!

هر یک از آنها بهمین موضوع می‌اندیشید، در این هنگام ارگان گفت:

— حالا به حرفهای من گوش کنین. — او کلمات را شمرده و بدون شتابزدگی ادا می‌کرد و شاید می‌خواست بدینوسیله نیروی خود را بهتر ندهد، چرا که دومین روزی بود که او آب و غذا نخورده بود. ارگان به سخن خود ادامه داد و گفت:

— ممکنه این مه روزهای زیادی ادامه پیدا کنه، از این پیش آمدها ممکنه خودتون خوب میدونین. مه هفت، هشت، حتی ده روز، مثل مرگ و میر در به آبادی، مثل بیماری، روی دریا رو میپوشونه و تا وقتش نرسه پراکنده نمیشه و هیچکس نمیدونه این

وقت کی میرسه. اگر این مه از اون مه‌هاست، که سرنوشت و روزگار ما زاره. از اون ماهی خشکما یه کمی باقی مونده و تازه وقتی آب نباشه چی فایده. آبی هم که واسه ما مونده اینه که می‌بینن - ارگان چلیک آب را تکان داد و از شلپ آب معلوم بود که مقدار اندکی در ته چلیک باقی مانده است.

همه سکوت کردند و پیرمرد هم ساکت شد. همه میدانستند که پیرمرد چه می‌خواست بگوید. می‌خواست بگوید که روزانه باید یک بار، آنهم باندازه کف چمچه آب خورد تا هرچه بیشتر بتوان آب را ذخیره کرد، شاید توفیقی دست داد و بر اوضاع غالب شدیم و پایان هجوم مه را دیدیم. دریا که باز شد و ستاره و خورشید که نمودار شد، آنوقت قضایا روشن خواهد شد. شاید زد و بخت یاری کرد و به خشکی رسیدیم.

همانطور هم شده، راه خروج دیگری نمی‌توانست وجود داشته باشد. اما گفتن اینکه باید صبر و تحمل کرد، خیلی آسان است، آنچه را که بشر در عالم اندیشه می‌پذیرد، همیشه در زندگی پذیرای آن نیست. این رنجیدگان اکنون دلشان می‌خواست آب بخورند، آنهم نه باندازه ته چمچه، بلکه زیاد و بسیار زیاد، دلشان خیلی آب می‌خواست. ارگان این بن بست اوضاع را درک می‌کرد و برای خود او از همه دشوارتر بود. پیرمرد درست در برابر دیدگان آدم خشک می‌شد. صورت پر از شیار و چین و چروک و قهوه‌ای رنگ او بر اثر دردی که از درونش برمیخاست، هر روز سیاهتر و خشن‌تر می‌شد. در چشمهای اشک آلود او نوعی تشنج و تب و تاب نمودار شده بود. برای این مرد سالخورده و آزار ساختن خود به تحمل چنین رنجی کار آسانی نبود. اما فعلا تا زمانی که جان در بدن خود حس می‌کرد، بماند ریشه درختی که رویزوال و نیستی است، پایداری می‌نمود. البته این وضع نمی‌توانست مدت زیادی ادامه داشته باشد. لازم بود همه آنچه را که ممکن بود برای نجات آنها، ولو اهمیت جزئی در برداشته باشد، تشریح کرد.

ارگان بسخنان خود ادامه داد:

- فکر کردم که باید مدام به آسمون نگاه کرد و گوش داد که جغد قطبی در آسمون پرواز می‌کنه یا نه. جغد قطبی تنها

پرنده‌ای است که این وقتها روی دریا پرواز میکند. اگر ما وسط جزیره و خشکی باشیم، آنوقت سمت پرواز جغد قطبی می‌تونه راهنمای ما باشد. هر پرنده‌ای در دریای آزاد فقط مستقیم پرواز میکنه، بهیچ طرف دیگه نمیره، فقط مستقیم پرواز میکنه، جغد قطبی هم همینطوره. می‌لگون که سرش را پائین انداخته بود، با قیافه‌ای افسرده پرسید:

— اگه ما سون جزیره و خشکی نباشیم آنوقت چی؟

ارگان بار دیگر با خونسردی جواب داد:

— انوقت هرگز جغد قطبی را نخواهیم دید.

کریسک می‌خواست دقیقاً بداند مثلاً چرا جغد قطبی از روی دریاها پرواز می‌کند و چه احتیاجی به این کار دارد. اما می‌لگون از او پشی جست. می‌لگون با ریشخند و افسردگی پرسید:

— اگه جغد قطبی از یادش بره و از بالا سر ما پرواز نکنه و

دلش بخواد از طرف دیگه، اونها، از اونجاها پرواز کنه، آنوقت چی؟

پیرمرد باز با خونسردی گفت:

— انوقت هرگز جغد قطبی را نمی‌بینیم.

می‌لگون با عصبانیت گفت:

— یعنی نخواهیم دید؟ یعنی بهر صورت جغد قطبی را نخواهیم

دید؟ پس سؤال بیشه که ما چرا اینجا آواره موندیم؟

می‌لگون که بیش از پیش عصبانی شده و قرقر می‌کرد، یکباره خنده بلندی سر داد و خاموش شد. همه در یک حالت غیرعادی بودند. همه سکوت کرده بودند و نمیدانستند که چه باید کرد.

می‌لگون در این موقع تصمیم به کاری گرفته بود. با ضربه کف دستش پاروها را از جاپارو بیرون کشید، بعد بمنظوری ناسعلوم بالای دماغ قایق رفت و در حالیکه توازنش را به کمک پارو حفظ می‌کرد، با تمام هیكلش قنارست نمود. نه کسی به او چیزی گفت و نه او به کسی اعتنائی کرد. بعد با یک دنیا خشم و با تمام قدرت گوئی با پاروها کسی را تهدید می‌کند رو به مه غلیظ فریاد سر داد:

— آهای، ماچه سگ، آهای جادوگر بادها! با توام، اگه تو خدای باد هستی و اگه لاشه سگ نشده‌ای، پس آن باد تو کو، تو کدوم گور شده؟ شاید تو، ماچه سگ، تو اون لونه‌ات سقط شده‌ای و یا سگهای نر دور تو ماچه سگو گرفتن و تو نمیدونی زیر کدومشون

بخواهی، یا اینکه می‌خوای واسه همه‌شون دامن تو بالا کنی و وقت نداری که باد بلند کنی؟ یا فراموش کردی که ما این‌جا مثل اینکه تو یه گودالی نشستیم، داریم نابود میشیم. سگه نمیدونی همراه مون یک کودک، این بچه دلش آب میخاد، آب، آب، می‌فهمی؟ بهت میگم همراه مون یه کودک که اولین باره تو دریا اومده. این چه معامله‌ای بود که یا ما کردی؟ آیا این شرافتمندونه است؟ میگم اگه لش متعفن و گندیده نیستی و خدای بادی، جواب بده، میشنوی؟ این بادو بفرست و این مه‌ها رو بگیر زیر دست. ماچه سگ، میشنوی منو یا نه؟ آخه یه طوفانی و یورانی بفرست، وحشتناکترین طوفانها رو بفرست. ای، ماچه سگ گر، همه ما را تو آب بنداز، بزار اسواج دریا مارو دفن کنه. میشنوی یا نه؟ من تو اون پوزه پریشمت تف کردم، شاشیدم! اگر تو خدای این بادها هستی دیالاله طوفانتو بفرست و ما را تو این دریا غرق کن، و گرته من هم واسه تو ماچه سگ رذل، یه سگ تر، یه سگ تر دیگه میشم، ولی من سوارت نمی‌شم، بیا، بیا بگیر اینو، بگیر اینو و بمک، بمک!!

چنین بود ناسزاهای میلگون به نشانی جادوگر بادها، موجودی سجهول و باد ناسعلوسی که گویا در زیر سلطه این موجود سجهول نهفته است. میلگون تا وقتی که به خرخر نیفتاده و کاملاً ناتوان نشده بود، مدت‌ها فریاد می‌کرد و از خود بیخود شده بود و در عین تحقیر و دست انداختن، از خدا باد طلب می‌کرد.

بعد او پارو را بشدت به دریا انداخت و بر سر همان جای پاروزنها نشست. میلگون در حالیکه صورت خود را در میان دستهایش پنهان کرده بود، ناگهان با صدائی بلند و بطور وحشتناکی زار زار گریست. همه ناتوان شده و سکوت اختیار کرده بودند، اما او در حالیکه اسامی کودکان خود را بر زبان می‌آورد از گریه نفس گیر شده بود. کریسک که هرگز گریه بزرگسالان را ندیده بود، تمام اندامش از ترس بلرزه افتاد و با چشمان اشک‌آلود خطاب به ارگان گفت:

— بابابزرگ، بابابزرگ! اون چیشه؟ چرا گریه میکنه؟

بیرسد در حالیکه دست نوجوان را می‌فشرد و او را تسکین میداد گفت:

— نترس، این میگذره، بزودی آروم میگیره. اما تو فکرشو نکن، این چیزها بتو مربوط نیست، میگذره.

در واقع هم میلگون بتدریج آرام گرفت، اما دستها را از صورتش بر نمی گرفت، در حالیکه هق هق گریه اش بلند شده بود، با تشنج و هیجان شانهاش بالا زده میشد. امیراین آهسته قایق را به پاروئی که بر روی آب شناور بود، نزدیک کرد. او پارو را بزیر قایق کشید و سپس آنرا بلند کرد و بر سر جای خود—جاپارو قرار داد. امیراین با یک حس همدردی خطاب به میلگون گفت:

— میلگون، آروم بگیر، حق با توست، بهتره آدم دچار طوفان بشه تا تو این مه گیر بیفته. خوب یه کمی صبر میکنیم، شاید دریا باز بشه، چی میشه کرد؟..

میلگون چیزی نمی گفت، سرش را هر چه بیشتر بیابن خم کرده و بمانند دیوانه ها پشتش را قوز داده نشسته بود و از نگاه به جلو و اطراف خود وحشت داشت.

اما مه همچنان خونسرد و سرگبار بر روی اقیانوس گسترده و جهان را در تیرگی عظیم فرو برده بود. نه بادی در میان بود و نه دگرگونی... هر قدر که میلگون جادوگر باد را زله و پرخاش کرده باشد هم، او—جادوگر بادها نسبت بهمه اینها کر و بی تفاوت بود، حتی غضب نکرد و از جایش هم تکان نخورد و طوفان را بسوی آنان حمله ور ساخت.

امیراین آهسته با دو پاروی خود پارو می زد تا در یک جا توقف نکنند، قایق بر روی آب بطور نامحسوسی می لغزید. ارگان ساکت و در دریای فکر خود فرو رفته بود، شاید بار دیگر، و شاید برای آخرین بار در زندگی درباره پری دریائی خود فکر می کرد. کریسک ارگان را از افکار محزون پیرانه منصرف ساخت و آهسته پرسید:

— بابابزرگ! بابابزرگ! چرا جغد قطبی بر روی جزایر پرواز می کند؟  
ارگان جواب داد:

— من یادم رفت بهت بگم که در چنین مه غلیظ فقط جغد قطبی میتونه بر روی دریا پرواز کنه. جغد قطبی بخاطر شکار بر روی جزایر

پرواز می‌کنه و گاهی هم بچه‌های کوچولوی سگهای دریائی را بچنگ میاره. چشمهای جغد قطبی طوریه که در سه و شب تاریک، مثل روز میبینن. بهمین جهت هم جغده، بزرگترین و قوی‌ترین جغدها. کریسک با لبهای خشک آهسته گفت:

— چه خوب بود که من اون چشمهارو میداشتم. من از همین حال می‌فهمیدم که ما از کدوم طرف باید حرکت کنیم، زودتر بخشکی می‌رسیدیم و آب می‌خوردیم، خیلی زیاد و هر قدر که دلمون می‌خواست...

ارگان آهی کشید و گفت:

— آه که زندگی بهر کسی چشم خودشو داده.

آنها ساکت بودند و بعد از مدت زیادی ارگان به صورت نوجوان نگاهی کرد و گفت:

— خیلی بی‌ارت ساخته؟ تحمل کن، اگر تحمل بکنی یک شکارچی بزرگ خواهی شد، تحمل کن، عزیزم، درباره آب زیاد فکر نکن، به یه چیز دیگر فکر کن، درباره آب فکر نکن.

کریسک مطیعانه سعی کرد درباره آب فکر نکند، اما فایده نداشت. هرچه بیشتر سعی می‌کرد که درباره آب فکر نکند، همانقدر بیشتر دلش آب می‌خواست. خیلی دلش میل به غذا کرده بود و حتی حالش بهم خورد و می‌خواست مثل میلگون فریاد بزند.

آن روز بدین طریق پایان رسید. تمام روز را در انتظار بودند و سدام امیدوار بودند که شاید از دور صدای موجی بگوش برسد و نسیم تازه‌ای بوزد و این مه را به گوشه دیگر جهان براند و راه نجاتی بروی آنها بگشاید. اما در دریا سکوت حکمفرما بود، سکوتی بی حرکت، سکوتی مرگبار که سر و گوش را دچار درد می‌کرد. و همه آنها در تمام اوقات و بدون وقفه از تشنگی رنج می‌کشیدند و می‌خواستند لیبی به آب برسند... این دیگر دهشتناک بود که انسان در میان دریای بی‌کران باشد و از تشنگی بمیرد.

نزدیکهای شب حال میلگون رو بوخاست گرائید. او اصلا حرف نمی‌زد و در چشمهای او چیزی خوانده نمی‌شد. مجبور شدند کمی آب به او برسانند تا گلوئی تر کند. ارگان متوجه کریسک بود و میدید که نوجوان نمی‌تواند. بهیچوجه از چمچه آب چشم برکند. بهمین جهت



هم طاقت نیاورد، ابتدا برای او وبعد برای امراین اندکی آب در ته چمچه ریخت. اما خود او یک قطره آب هم بر لب نزد. این بار هم چلیک آب را در زیر نشیمن گه گذاشت، مدت‌ها بدون حرکت، جدی و دقیق و سرگرم افکاری بلند بر جای خود نشست، گوئی نه عطشی او را رنج میداد و نه دردی در بدن حس میکرد. او بر روی نشیمن گه قایق ساکت و بدون تشویش، بمانند عقابی بر قله صخره‌ها نشسته بود. پیرسد میدانست که چه سرنوشتی در انتظار اوست. بهمین جهت با جرئت تمام، برای انجام آخرین وظیفه‌اش در زندگی، بقایای نیرویش را متمرکز می‌کرد. او در این لحظات از فقدان چپش رنج می‌کشید، خیلی دلش میخواست برای آخرین بار چپتی دود کند. او در این لحظات به پری دریائی می‌اندیشید.

ای پری دریائی عظیم، در کجا شناوری؟

او خودش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که در آستانه آخرین لحظات تا چه اندازه از نیرو و برازندگی برخوردار است. تنها چیزی که او را از انجام تصمیمش منصرف می‌کرد، کریسک بود که در این روزها به او دل بسته بود و مدام خود را به پهلوی پیرسد می‌چسباند و در کنار او گرمی و یاری می‌جست. دلش بحال این نوجوان می‌سوخت، اما صرفاً بخاطر او می‌بایست به انجام کاری که تصمیم گرفته بود تن در دهد...

بدین طریق آن واپسین روز دراز و حزن‌انگیز ارگان ریش سفید پیاپان رسید.

شب شد، باز هم شب دیگری فرارسید.  
 اما در این شب هم هوا مثل گذشته بدون دگرگونی بود. مه همه چیز را در دریا بهمان حال آراشی کامل و کمرختی درآورده بود. و بار دیگر تاریکی سنگین غروب فرا رسید که شبی بی‌نهایت دراز تحمل‌ناپذیر و هولناک را در پس داشت. چه خوب بود که قیمه‌شب بادی می‌وزید و یا طوفانی و یا هرچه می‌خواهد باشد، پیش می‌آمد، فقط آسمان صاف و ستارگان دیده می‌شدند! اما شب چنین فویدی را نمیداد، هیچ موجی در روی آب دیده نمی‌شد و هیچ وزش بادی در هوا

نبود - همه چیز در یک سکوت لایتناهی و در ظلمتی بی‌پایان فرو رفته بود. قایقی تک و تنها در تاریکی‌ها گمراه شده و با انسانهایی که از رنج گرسنگی و تشنگی جان می‌سپردند، آهسته و آرام یا سرنوشتی نامعلوم و محکوم در مه غلیظ چرخ می‌زد.

کریسک دقیقاً نفهمید که چه وقت بخواب فرو رفت. اما از فرط خستگی و تشنگی تحمل ناپذیر مدتها نتوانست بخوابد. بنظرش میرسید این دردی که او را زجرکش می‌کند، پایانی نخواهد داشت. او فقط آب می‌خواست، فقط آب و هیچ چیز دیگر. حس گرسنگی بتدریج بمانند دردی خفیف و درونی، ضعیف می‌شد، اما تشنگی هر چه زمان می‌گذشت، با قدرت بیشتری رنجش میداد. و وسیله‌ای که این درد را چاره ساز باشد در دسترس نبود.

کریسک دوران کودکی خود را بیاد آورد، روزهایی را که سخت بیمار و با تبی سوزان بستری شده بود، حالش بسیار بد بود و دلش خیلی آب می‌خواست. مادرش حتی یک قدم از بسترش دور نمی‌شد و مدام پارچه خیس را بر روی پیشانی داغ و سرخ او میگذاشت، پنهانی می‌گریست و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. در سایه تاریک و روشن نور چراغ دودی و در سرایی که از دور سوسو می‌زد، صورت دلسوز مادرش بر رویش خنم می‌شد. پدرش در خانه نبود، او در دریا بود. کریسک دلش می‌خواست که پدرش زودتر به خانه مراجعت کند، دلش می‌خواست که آبی به لب او برسانند. اما نه این و نه آن خواست او برآورده نشد. پدرش خیلی از او دور بود و مادرش هم یه او آب نمیداد. مادرش پارچه را خیس می‌کرد و بر روی لبهای داغ او می‌نهاد. ولی این عمل فقط برای یک لحظه درد او را تسکین میداد، و یازهم دلش آب می‌خواست و تشنگی تحمل‌ناپذیر بود. مادرش او را متقاعد می‌ساخت و اشتهای می‌کرد که آب نخورد، می‌گفت باید تحمل کرد و بیماری از بین خواهد رفت. مادرش می‌گفت:

— طاقت ییار، عزیزم، نزدیکهای صبح حالت خوب میشه، تو پیش خودت اینو تکرار کن: «موش آبی، آب بده»، آنوقت می‌بینی که حالت بهتر میشه. عزیزم، از موش آبی خواهش کن. بذار بدوه ییاد، برای تو آب ییاره... تو فقط درست و حسابی از او خواهش کن...

کریسک در آن شب، در حالیکه با تشنگی در جنگ بود، این ذکر جادویی را تکرار می‌کرد و برآستی هم منتظر بود که موش آبی دوان دوان خواهد آمد و برای او آب خواهد آورد. او مداوم با التماس تکرار می‌کرد: «موش آبی، آب بده، موش آبی، آب بده»، و بعد گرچه از شدت تب سوزان بی‌تابی می‌کرد و هذیان می‌گفت، ولی معذک مدام التماس می‌کرد: «موش آبی، آب بده». موش آبی مدتها سر و کله‌اش پیدا نشد، ولی او مدام زیر لب زمزمه می‌کرد، گریه و التماس می‌کرد: «موش آبی، آب بده». بالاخره موش آبی آمد. تنش سرد و بمانند نسیم نیمه‌روز نهرهای جنگلی، گیر نیابردنی و دیدنش مشکل بود. معلوم شد که کاملاً آبی‌رنگ، هوایی و بمانند پروانه در پرواز است. موش کوچولو در حال پرواز پشم لطیف خود را بر صورت و شانه و بدن کریسک تماس داد و بدین طریق در حال او بهبودی حاصل شد. شاید موش کوچولو به او آب هم داد و او با حرص و ولع تا مدت زیادی آب می‌خورد و آب مدام زیاد می‌شد و در اطراف او غلیان می‌نمود و بر سر و روی او شلپ می‌کرد.

کریسک صبحگاهی سبکبار و تر و تازه از خواب برخاست، گرچه بشدت ضعیف شده بود. بعدها مدتها این موش آبی سقاء از ذهن نوجوان بیرون نمی‌رفت، چگونه آن شب، وقتی که حال او بسیار وخیم بود دوان دوان بسراغش آمد، به او آب رسانید و دردش را تسکین داد...

اکنون که کریسک در قایق خسته شده و از تشنگی می‌سوخت، همه اینها در خاطره‌اش زنده گردید. چه خوب بود که یار دیگر آن موش کوچولوی آبی پیدا میشد! نوجوان در آن ساعات با دردی عمیق و اندوه فراوان درباره مادرش می‌اندیشید که امید پیدایش موش آبی سقا را در دلش زنده کرده بود. او با حسرت بیاد می‌آورد که وقتی حالش بد بود و یزحمت نفس می‌کشید و آنهمه مشتاق خوردن آب بود، چگونه مادرش با محبت سرش را بر روی او خم کرد. چقدر سیمای مادر غم‌انگیز و تا حد ستایش فداکارانه بود و با چه اضطرابی آماده ایثار در راه او بود تا آنچه در قدرت دارد انجام دهد و چگونه با التماس و بی‌می‌پنهان به او می‌نگریست. اکنون حال مادرش چگونه است و در آنجا چه می‌کند؟ غصه می‌خورد، گریه می‌کند و هر لحظه

در کنار دریا انتظار می‌کشد. اما از دریا جوابی نمی‌شنود و هیچ کس قادر نیست در این سیه‌روزی او را یاری دهد. یقیناً زنان و کودکان در اطراف تپه سگ ابلق خرمن‌آتش برپا می‌کنند و بدین وسیله به او امید می‌بخشند، شاید ناگهان خوشبختی روی آورد، آری شاید آنانکه در دریا گم گشته‌اند، در کنار ساحل نمودار شوند. در این موقع آنها در قایق خود در فضائی تیره و بی روح آهسته چرخ می‌زدند و آهسته و آرام در تیرگی مه غلیظ شب، آخرین امید به نجات خود را از دست میدادند. نه، نیروها بسیار نامتوازن بودند - تیرگی ابدی که پیش از پیدایش خورشید در جهان هستی بوجود آمده بود در یک سو، و چهار تن محکوم سرنوشت در زورقی ناستوار، بدون آب، بدون غذا و بدون ستاره راهنما در میان اقیانوس، در سوی دیگر...

کریسک هرگز چنین سیاهی و ظلمتی را در طبیعت ندیده بود و هرگز نمی‌توانست در زندگی کوتاه خود چنین رنج دهشتناک تشنگی تسکین‌ناپذیر را تصور کند. او برای آنکه به نحوی بر خود مسلط شود، شروع کرد به اندیشیدن درباره همان موش آبی سقاء که زمانی با دادن آب او را از بلا نجات داد و بهبود بخشید...

کریسک بطور خستگی‌ناپذیر آن ورد عجیب را که مادرش به او آموخته بود، زیر لب زمزمه می‌کرد: «موش آبی، آب بده، موش آبی، آب بده». گرچه معجزه‌ای رخ نداد، اما او با اصرار به التماس و فرا خواندن موش کوچولو ادامه میداد. اکنون در مصاف با تشنگی، این موشک برای او به سمبل امید مبدل شده بود.

موش آبی، آب بده!

نوجوان در حالیکه خود را خسته می‌کرد، تلاش داشت به گونه‌ای از فکر تشنگی منصرف شود. گه چرت می‌زد و گه بیدار میشد، بدون اراده به صحبت‌هایی که بین ارگان و امراین رد و بدل می‌شد گوش میداد. این دو مدت زیادی درباره چیزی آهسته صحبت می‌کردند. حرفهای آنها غیرمفهوم و عجیب و غریب، با فواصل طولانی و کلماتی بریده بریده و گاهی مبهم بود. کریسک حرفهای ارگان را

بهرتر تشخیص میداد، زیرا درست در پهلوی پیرمرد جا داشت. ارگان به اشکال سخن می‌گفت و بسیار سخت نفس می‌کشید و با مقاومت تمام تلاش می‌کرد بر گرفتگی صدا و خرخر سینده‌اش تسلط یابد. اما صدای پدرش را که دورتر در کنار پاروهایش نشسته بود، بد می‌شنید. امراین که گوئی کسی در آنجا به حرفهای آنها گوش می‌دهد با حرارت زیر لب زمزمه کرد:

— بابابزرگ، فکر کن، منکه نباید به تو درس بدم، تو که آدم

عاقلی هستی.

ارگان با اصرار در تأیید نظر خود جواب داد:

— فکرهامو کردم، خوب هم فکر کردم، اون طوری بهتر

خواهد بود.

آن دو اندکی سکوت کردند و بعد امراین گفت:

— همه ما در یه قایق هستیم، سرنوشت ما هم باید یکی باشد.

پیرمرد با اندوهی بزرگ زیر لب گفت:

— آره، گفتمی که سرنوشت، سرنوشت. — بعد با صدائی گرفته

گفت: — این رو همه میدونند که سرنوشت آدم از قبل تعیین شده،

بهمین جهت هم میگن سرنوشت، بخوای یا نخوای باید تسلیمش بشی،

حالا که آخر کارسونه یکی باید با پای خودش بطرف سرنوشت بره تا

اینکه بقیه چند صبحی زنده بمونن؛ خودت فکر کن، اومدیم راهها باز

شد، با آخرین نیرو راه افتادین، خشکی هم جلو چشماتونه. اما برای

زنده ماندنتون فقط چند جرعه آب کم دارین، خوب، این عاقلونه است،

این عذاب دهنده نیست؟!!

امراین جواب بیهمی داد و هر دو سکوت کردند.

کریسک کوشش می‌کرد که بخوابد و مدام همان موش

کوچولوی آبی‌رنگش را صدا می‌کرد. بنظرش می‌رسید که هر وقت

بخواب رفت، موش کوچولو هم پیدا خواهد شد... اما از خواب

خبری نبود...

موش آبی، آب بده!

ارگان پرسید: — خب، میلگون چگونه؟

امراین جواب داد: — ای، مثل سابق دراز کشیده.

پیرمرد اندکی مکث کرد و بعد با زمزمه زیر لب گفت:  
— میگی دراز کشیده، هر وقت بیدار شده، برایش تعریف کن.  
اسراین در حالیکه صدایش می‌لرزید و بزور با صرغه سینه‌اش را  
صاف می‌کرد گفت:  
— خوب بابابزرگ، همانطور که گفتین، هر وقت بیدار شد و اشش  
تعریف می‌کنم.

— به هوش میگی که من به او احترام می‌کردم. او شکارچی  
قابلیه و آدم بی‌عقلمی هم نیست، من همیشه به او احترام نمی‌کردم.

موش آبی، آب بده!

سپس اسراین چیزی گفت که کریسک کاملاً حرفهای او را نشنید،  
اما ارگان جواب داد:

— نه نمی‌تونم صبر کنم، مگه نمی‌بینی؟ دیگه نیروئی نمونده،  
سگ خوب دور از انتظار جون می‌ده. من خودم، من آدم بزرگی بودم و  
ایتو من میدونم، من همیشه پری دریائی را خواب میدیدم، تو ایتو  
نمی‌فهمی، من میخوام برم اونجا...  
آنها باز هم درباره چیزی گفت‌وگو کردند. کریسک در حالیکه  
موش کوچولوی آبی سقاء را صدا می‌زد، بخواب فرو رفت.

موش آبی، آب بده!

آخرین حرفی که شنیده این بود که پدرش به ارگان نزدیک  
شد و گفت:

— بابابزرگ، یادته وقتی تاجرها با آن گوزنها اومده بودند تبر  
رو با چیزهای دیگر عوض می‌کردند. یادته اون یاروی هیکلو و  
سرخ مو می‌گفت که در په مملکت دور، آدم بزرگی بود که پیاده  
از روی دریا رفت؛ آخه این جور آدمها هم بودند...  
ارگان جواب داد:

— لایه او خیلی بزرگ بود، بزرگترین بزرگها. اما برای ما  
بزرگترین موجودات همین پری دریائی به:

کریسک دیگر بخواب فرو رفته بود، اما بعضی کلمات را بطور مبهم درک می کرد:

- صبر کن، یه خورده فکر کن.
- وقتش رسیده، من عمرمو کردم، جلومو نگیر... زورم نمیره، تحملشو ندارم...
- در این تاریکی...
- چه فرق میکنه...
- من هنوز حرفها مو بتو نگفتم...
- حرفها تموم شدنی نیست، بعد از ماهم تموم نمیشه...
- در این تاریکی...
- جلومو نگیر، طاقتشو ندارم، نیروم داره تموم میشه. میخوام خودم...

— در این تاریکی...

- شما خودتونه نگهدارین، اونجا یه کمی آب هست...
- کف دست بزرگ، پهن و خشنی آهسته و با احتیاط بر روی سر نوجوان قرار گرفت. او در عالم خواب فهمید که این دست، دست ارگان بود... مدتی این دست گرم و سنگین بر روی سر نوجوان قرار داشت، گوئی میخواست از آن-از سر کریسک پاسداری کند و یاد آن را بخاطر بسپارد...

\* \* \*

کریسک خواب دیده که پیاده روی سطح دریا حرکت میکند و به سمتی میرود که باید در آنجا زمین باشد و او بتواند هر چه دلش میخواهد، آب بخورد. گام برمیداشت، در آب فرو نمیرفت و غرق نمیشد. در هر سو منظره‌ای عجیب و حیرت‌آور بود. تا چشم کار میکرد، در هر سو دریای پاک و شفاف و درخشان گسترده شده بود. در جهان بجز دریا و آب دریا هیچ چیز وجود نداشت. فقط دریا بود و فقط آب. و او روی آب، مانند روی زمین، حرکت میکرد. امواج از همهجا و از هر سو، آرام و هموار، در پرتو خورشید میغلطیدند. نمیشد فهمید که این امواج از کجا می‌آمدند و به کجا میرفتند.

کریسک یکه و تنها بر روی دریا گام برمیداشت. در ابتدا به نظرش آمد که جلو ارگان و اسرایین و میلگون دوید و رفت تا زودتر آب پیدا کند و فوراً به آنها خبر بدهد. اما بعد فهمید که جز او هیچ کس در آنجا نبود. او داد میزد، آنها را صدا میکرد، اما هیچ کس جواب نمیداد. نه کسی بود و نه صدا و نه سایه‌ای. او نمیدانست آنها چه شدند و کجا غیبشان زد. وحشتش برداشت. دیگر نمیتوانست داد بزند. در هیچ طرف زمین دیده نمیشد. بر روی دریا میدوید، نفس نفس میزد، نیرویش به پایان رسیده بود، اما به هیچ جا نزدیک نمیشد، در جای خودش مانده بود، تشنگی‌اش شدیدتر و طاقت‌فرساتر میشد. در این گیرودار مرغی را دید که بر فراز سرش میپرید. آن مرغ اردک لوور بود که در جستجوی جایی برای لانه، فریاد زنان بر فراز دریا میپرید اما در هیچ جا اثری از خُشکی نبود. در هر سو امواج بی‌پایان به روی یکدیگر میغلتیدند. اردک لوور با صدای شکوه‌آمیزی مینالید و به این سو و آن سو میپرید. کریسک گفت:

— ای اردک لوور! بگو، زمین کجاست، در کدام بوسه، من تشنه‌ام!

اردک لوور جواب داد:

— هنوز در جهان خُشکی وجود ندارد، در هیچ جا نیست! در همه سو فقط آب است و آب!  
نوجوان سراغ آنهایی را که غیبشان زده بود، گرفت و پرسید:  
— پس بقیه کجا هستند؟

اردک لوور جواب داد:

— آنها نیستند، دنبال آنها نگرد، آنها هیچ جا نیستند.  
وحشت و هراس و غم تنهایی، ترس و اندوه توصیف‌ناپذیری به کریسک دست داد. دلش میخواست از آنجا بگریزد و سر به بیابان بگذارد، اما جایی نبود که به آنجا پناه ببرد، در هر سو فقط آب بود و امواج بی‌پایان. اردک لوور در انتهای لفق به نقطه سیاهی تبدیل و از نظر ناپدید میشد.

نوجوان با لحنی التماس آمیز گفت:

— اردک لوور، مرا یا خودت ببر، تنها نگذار!  
اما اردک لوور جواب نداد و بزودی در جستجوی زمین که



هنوز وجود نداشت، برفراز دریا از نظر ناپدید شد. و اما خورشید چشم را خیره میکرد.

کریسک گریان و اشکریزان از خواب بیدار شد و هنوز فشار ترس و اندوه چاره‌ناپذیری را بر دل خویش حس میکرد. آهسته چشمان اشک‌آلودش را گشود و فهمید که خواب میدیده است. قایق به آرامی بر روی آب بالا و پائین میرفت. هوا داشت گرگ و میش میشد و مه خاکستری‌رنگی بر هر سو سایه افکنده بود. معلوم میشد شب به پایان رسیده بود و صبح فرا میرسید. کریسک نکانی خورده، نمتش را به طرف ارگان دراز کرد و زیر لب گفت:

— پدربزرگ، من آب میخوام، من خواب دیدم. — اما دستش به کسی نخورد، جای ارگان در ته قایق خالی بود.  
کریسک باز هم گفت:

— پدربزرگ! — اما باز هم کسی جواب نداد. نوجوان سر خود را بلند کرد، تکان شدیدی خورد و داد زد: — بابابزرگ، بابابزرگ! کجایی؟

امرایین با یک حرکت به او نزدیک شد، فرزند دلبنده خود را در آغوش گرفت، محکم به سینه فشرد و گفت:  
— داد نزن! داد نزن! بابابزرگ نیست، او رو صدا نکن! او رفته پیش پری دریائی.

اما کریسک گوشش پدهکار این حرفها نبود و داد زد:  
— بابابزرگ من کجاست؟ کجاست؟ بابابزرگ من کجاست؟  
پدر کوشید تا پسر را آرام کند و گفت:

— داد نزن! گریه نکن! آرام بگیر، پسرجون، بابابزرگ دیگه نیست. تو فقط گریه نکن. بابابزرگ گفت که من به تو آب بدم. هنوز یه خرده آب داریم. تو گریه نکن، من بهت آب میدم. تو فقط گریه نکن. به زودی مه برطرف میشه، اونوقت ببینی...

کریسک آرام نمیگرفت و با تمام نیرو میکوشید خود را از آغوش پدر رها کند. قایق در نتیجه حرکات شدید، تلوتلو میخورد. امرایین نمیدانست چه بکند و گفت:

— الان پارو میزنیم و میریم! ببین، الان میریم! ای، میلگون، بلند شو، میکم بلند شو! پارو بزن بریم!

میلگون شروع به پارو زدن کرد. قایق به آراسی روی آب لغزید. و از نو آنها در میان مه سفید یکپارچه‌ای که مانند سابق سراسر جهان را دربر گرفته بود، معلوم نبود به کجا و معلوم نبود چرا، حرکت کردند.

آنها بدین گونه به استقبال روز نو رفتند. حالا آنها در قایق سه نفر بودند.

موش آبی، آب پده!

بعد وقتی کریسک کمی آرام گرفت، اسراین هم پاروها را به دست گرفت، دو نفری پارو زدند و کمی سریعتر حرکت کردند، باز هم معلوم نبود به کجا میروند و چرا میروند. و اما کریسک که از مفقود شدن ارگان پیرمات و مبهوت شده بود، یتیم‌وار در عقب قایق نشسته بود و با غم و اندوه هق هق میکرد. پدر و میلگون نیز پژمرده و غمگین بودند، اما نه میتوانستند به خودشان کمی بکنند و نه به کریسک. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد، این بود که پاروها را به دست بگیرند و پارو بزنند. پارو میزدند و حرکت میکردند، فقط برای آنکه پارو زده باشند و حرکت کرده باشند، صورتشان در میان مه سفیدرنگ، سیاه به نظر می‌آمد. و همه آنها با بدبختی عمومی، بدبختی چاره‌ناپذیر، بدبختی بی‌امان، یعنی تشنگی و گرسنگی، دست به گریبان بودند.

آنها لب فرو بسته بودند و از هیچ چیز حرف نمیزدند، میترسیدند حرف بزنند. پس از مدتی میلگون پاروها را رها کرد و با لحنی غم‌انگیز به اسراین گفت:

— آب رو تقسیم کن!

اسراین از چلیک کوچک برای هر نفر چند جرعه آب تہ چمچه ریخت. آب بدمزه و بدبو بود. اما از همین آب هم دیگر خیلی کم مانده بود. فقط برای سه چهار بار دیگر کافی بود. هیچ کس سیر آب نشد و از آبی که آشامید، عطشش تسکین نیافت.

باز هم انتظار آمدن الموت، انتظار گیج‌کننده شروع شد که آیا هوا تغییر میکند، یا نه؟ دیگر هیچ کس پیش‌بینی امیدبخشی

نمیکرد. همه خسته و فرسوده شده بودند، بی اختیار حالت بی تفاوتی به آنها دست داده بود، تن به قضا و قدر داده بودند، در قایق نشسته بودند و بدون هیچ هدف و مقصدی در میان مه هلاکت بار دوز میزدند. چاره‌ای جز تن دادن به قضا و قدر نداشتند. مه بیش از پیش اراده آنها را سست و ضعیف میکرد. فقط یک بار میلگون پس از چند فحش آبدار، با صدائی لرزان و لحنی سرشار از نفرت، گفت:

— من خاضرم بپیرم، به شرط آنکه این مه از بین برود. خودم را از قایق به دریا می‌اندازم، فقط به شرط آنکه چشم گوشه دنیا را ببیند!

اسراین حرفی نزد، حتی سرش را برنگرداند. حالا او در قایق به جای ریش سفید بود. او هیچ پیشنهاد دیگری نداشت که بکند. جایی نبود که قایق را به آنجا برانند!

وقت میگذشت. حالا قایق خود بخود در گردش بود، گاه بی حرکت در جا میماند و گاه از نو حرکت میکرد.

هر ساعت خطر مرگ افزایش مییافت، گرسنگی سخت و فرساینده بر تشنگی تسکین ناپذیر افزوده شد. نیروی آنها پایان مییافت و جسمشان ناتوان میشد.

کریسک با چشمان نیم بسته در عقب قایق دراز کشیده بود. سرش سنگینی میکرد و گیج میخورد، نفس کشیدن برایش دشوار بود، هر دقیقه در نتیجه گرسنگی و خالی بودن شکم حالت تشنج به او دست میداد. و همیشه احساس تشنگی میکرد. فوق العاده احساس تشنگی میکرد.

### موش آبی، آب بده!

نوجوان موش آبی سقاء را سوگند میداد، به یاری میخواند و حالا دیگر میکوشید به حالت اغما فرو رود، حالا دیگر نجات خویش را در خاطرات آن زندگی‌ای میجست که در دامنه تپه سگ ابلق نمانده بود و حالا دیگر افسانه‌ای مینمود و به آن دسترسی نبود.

زیر لب آهسته میگفت: «موش آبی، آب بده!» و چون سرش گیج میخورد، در نظر مجسم میکرد که چگونه یازی میکردند و مانند

تنه درخت، از بالای تپه پوشیده از علف به پائین می‌غلتیدند. وه که این چه بازی عالی و خنده‌داری بود! کریسک در این بازی از همه بچه‌ها چابک‌تر و پرتاقت‌تر بود. می‌تایست بدو به بالای تپه پرشیب رفت و از آنجا، درست مانند تنه درخت صافی که در سرازیری رها کرده باشند، به دور خود چرخید و به پائین غلتید. باید دست‌ها را دراز کرد و محکم به بدن چسباند. در ابتدا باید به خودت کمک کنی تا راه ییافتی. پس از آنکه دو سه بار به دور خود چرخیدی، دیگر خود بخود به پائین می‌غلتی و نمیتوانی خودت را نگه داری. از فرط لذت قاه قاه می‌خندی، آسمان گه به یک سو و گه به سوی دیگر کج می‌شود، ابرها می‌چرخند و جلو چشم‌هایت سوسو می‌زنند، درخت‌ها می‌چرخند و می‌افتند، همه چیز معلق‌زنان به بالا می‌پرد، اما خورشید در آسمان از خنده روده بر می‌شود. از هر سو صدای جیغ و داد بچه‌ها به گوش می‌رسد! به پائین می‌غلتی و می‌غلتی، دمدم سریعتر و سریعتر غل می‌خوری و در این میان گه صورت‌های کشیده و گه پاهای کج و کوله شده بچه‌هایی که پشت سر تو میدوند، به بهترین وجهی پدیدار و ناپدید میشوند و بالاخره توقف ناگهانی، و فقط گوش‌هایت صدا میکند. و اینجا مهمترین و حساسترین لحظه است. باید تا شماره یک - دو - سه به سرعت از جا جست و روی پا ایستاد و به سرگیجه نیافتاد. معمولاً همه بچه‌ها بار اول می‌افتند. بسیار خنده‌دار است، همه می‌خندند، خودت هم می‌خندی. میخواهی سر پا بایستی، اما زمین زیر پایت چرخ می‌خورد. اما کریسک نمی‌افتاد. میکوشید روی پا بایستد و می‌خواست، زیرا موزلوک همیشه در کنار او بود، و کریسک نمیخواست مثل فلان بچه ضعیف و مردنی، جلو موزلوک بیافتد. اما بهتر و خنده‌دارتر از هر وقت، وقتی بود که آنها با موزلوک مسابقه میدادند و از تپه به پائین می‌غلتیدند. دختر بچه‌ها هم میتوانند از بالای تپه به پائین بغلتند. اما آنها ترسو هستند و گاهی گیسوانشان به چیزی گیر میکند. اما این حساب نیست. البته در چنین کار خنده‌دار و فرحبخشی حتماً جایی از بدنت کیود میشود.

و اما وقتی او و موزلوک با هم به پائین می‌غلتیدند، کریسک عمداً دست‌هایش را کمی کج میکرد تا از سرعت خودش بکاهد و از

موزلوک جلو نزنند. آنها در میان فریاد و خنده بچه‌ها، در یک موقع به پائین میرسیدند، در یک موقع، تا شماره «سه» از جا میپریدند، و هیچ کس نمیدانست که کریسک از اینکه موزلوک را میگرفت و به او کمک میکرد تا نیافتد، چقدر لذت میبرد. آنها بی اختیار یکدیگر را در آغوش میگرفتند، گویا به هم کمک میکنند که نیافتند. موزلوک از ته دل میخندید و لبانش کشش عجیبی داشت، همیشه طوری میکرد که کریسک نگذارد او بیافتد، همیشه وانمود میکرد که دارد می‌افتد، و کریسک مبیایست او را در آغوش بگیرد و نگذارد که بیافتد. هیچ کس حدس نمیزد که آنها در این گیر و دار چه دقایق سعادت ناآشنا و عشق ترس‌آوری را از سر میگذراندند. قلب دیوانه دختر بچه در زیر پیراهن نازک می‌تپید، بدن آنها هر آن با هم تماس مییافت و کریسک حس میکرد که چگونه پستان‌های کوچک و سفت موزلوک که تازه ور آمده بود، زیر دست او می‌آمد و چگونه در همان آن موزلوک به خود می‌لرزید و فوراً خودش را به کریسک میچسباند و چشمان موزلوک که در اثر سرگیجه خمار شده بود، بچه درخشش اسرارآمیزی داشت. و سراسر جهان، هر چه روی زمین و در آسمان بود، در میان خنده و سعادت آنها و همراه آنها پرواز میکرد و میچرخید. هیچ کس حدس نمیزد که این چه سعادت‌تی بود!

فقط یک بار یکی از هم‌قبیله‌های آنها که کمی از کریسک بزرگتر بود، به مطلب پی برد، و این پسرۀ پست و منقور، گوئی در اثر سرگیجه نمیتوانست روی پا بند شود، احمق‌وار خود را روی موزلوک انداخت. موزلوک خودش را عقب کشید، از دست او گریخت، و او وانمود کرد که از سرگیجه - آرد می‌افتد، خودش را به موزلوک رساند و روی او افتاد. کریسک با آن پسرۀ جنگ و دعوا کرد. او از کریسک بزرگتر بود و چند بار کریسک را زمین زد. با همه اینها، جنگ بی نتیجه پایان یافت، هیچ کس پیروز نشد، زیرا کریسک تسلیم نمیشد و به موزلوک اجازه نمیداد که به پشتیبانی او بشتابد. اما فقط یک بار چنین حادثه‌ای روی داد...

و آن دقایقی که بعد کافی بازی میکردند، با بدن داغ و غرق عرق به سوی جویبار میدویدند، تا آب بخورند، نیز دقایق بسیار فرحبخش و شیرینی بود.

موش آبی، آب بده!  
ای موش آبی، آب بده!

جویبار از جنگل سرچشمه میگرفت و از نزدیک جایی که آنها بازی میکردند، میگذشت. آب جویبار زمزمه‌کنان در میان سنگ‌ها روان بود و تاریکی و خنکی ویژه جنگل را حفظ میکرد. علف‌های انبوه از هر دو سو تا وسط جویبار روئیده بود. علف‌هایی که لب جوی روئیده بود، در آب غوطه‌ور میشد و با ساقه‌های بلند خود در برابر جریان فرجبخش آب مقاومت میکرد. جویبار بی‌پروا و بی‌خیال برای خودش به سوی دریا روان بود، گاه در زیر پرتو خورشید میدرخشید، گاه به زیر ساحل پرشیب و آویزان میخزید و گاه در میان بوته‌های انبوه علف و ییله پنهان میشد.

آنها یا هم به جویبار میرسیدند، در یک لحظه دراز میکشیدند، علف‌ها را پس میزدند و سر را به روی آب می‌گذاشتند وقت شستن دست و آب خوردن با مشت را نداشتند، مانند گوزن سرشان را روی آب خم میکردند، صورتشان را در آب فرو میبردند و آب می‌خوردند، آب روان زمزمه میکرد و صورت آنها را با ناز و نوازش غلغلک میداد. وه که چه لذتی بود!

موش آبی، آب بده!  
موش آبی، آب بده!  
ای، موش آبی، آب بده!..

آنها لب جوی دراز میکشیدند و سرشان را روی آب خم میکردند. شانه‌هایشان به هم می‌چسبید و دست‌هایشان را توی آب فرو میکردند، دست‌هایشان در میان آب روان به هم درمی‌آمیخت، گوئی یک جفت دست مشترک داشتند. آب را یا لب‌هایشان بالا میکشیدند و می‌آشامیدند، نفس تازه میکردند، با لذت آب فراوان می‌خوردند، وقتی کاملاً سیر آب میشدند، مسخره‌بازی درمی‌آوردند، دهانشان را توی آب فرو میبردند و غلغل میکردند. دلشان نمیخواست از آنجا بروند، دلشان نمیخواست سرشان را از روی آب روان و پاک و زلال بلند کنند، انعکاس زودگذر

و فرار صورت خود را در آب میدیدند، به آن انعکاس‌های خنده‌دار و کج و کوله، و به یکدیگر لبخند میزدند.

موش آبی، آب بده!  
موش آبی، آب بده!  
موش آبی، آب بده!  
ای موش آبی، آب بده!

موزلوک بی‌آنکه سرش را از روی آب بلند کند، به او مینگریست و با چشمان بادامی‌اش نگاههای شیطنت‌آمیز به او می‌انداخت، او هم با نگاهها و لبخندهای شیطنت‌آمیز به موزلوک جواب میداد و کارهای موزلوک را عینا تکرار میکرد: موزلوک شانهاش را به شانها او میزد، گوئی او را از خود دور میکرد، اما او مقاومت میکرد و کنار نمیرفت. آنوقت موزلوک دهانش را پر آب میکرد و به صورت او میپاشید. او هم همین کار را میکرد، دهانش را کابلا پر آب میکرد و با شدت به صورت موزلوک میپاشید. پس از آن سر به دنبال هم میگذاشتند، دیوانه‌وار توی آب به دنبال یکدیگر میدویدند، و به هر گونه و هر اندازه که میتوانند به سر و روی یکدیگر آب میپاشیدند، سر تاها خیس میشدند و با داد و فریاد و خنده توی جوی آب به این سو و آن سو میدویدند...

موش آبی، آب بده!

قبول اینکه این بازی‌ها دیگر هرگز تکرار نخواهد شد، برای کریسک دشوار بود. نفس کشیدن دم به دم دشوارتر میشد و تشنجات سعه شدت و سرعت مییافت. کریسک آرام میگریست و از درد به خود می‌پیچید و خطاب به همان موش آبی، میگفت:

موش آبی، آب بده!

او دراز کشیده بود و میکوشید در عالم رؤیا فرو رود و همه چیز را از یاد ببرد. و در اطراف همه چیز به حال سابق بود. پرده سفید

مه مانند گذشته بر فراز سر آنها گسترده شده بود. آنها، هر یک در جای خودش، بی حال و بی رمق کف قایق افتاده بودند. و مانند سابق، معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار آنهاست، که ناگهان قایق تکان شدیدی خورد و کریسک صدای وحشت زده پدر را شنید:

— میلگون! میلگون! چه کار داری میکنی؟ ول کن!

کریسک سرش را بلند کرد و غرق حیرت و تعجب شد. میلگون خودش را روی لبه قایق انداخته بود و با چمچه از دریا آب برمیداشت و میخورد.

اسراین به طرف میلگون پرید تا چمچه را از دست او بگیرد و داد زد:

— دست وردار!

اما میلگون با حالت تهدیدآمیزی گفت:

— ای ریشو، نزدیک نشو، و الا میکشمت!

او این آب شور و تلخ را که حتی نمیشد به دهان گذاشت میخورد، آب به سر و صورت و سینه و آستینش میریخت، اما او میخورد، گلویش میگرفت، بازهم به خود فشار می آورد و با دستهای لرزان چمچه را روی خودش خالی میکرد. در ضمن چون حیوانات درنده دندان نشان میداد و صورتش متشنج میشد.

بعد چمچه را به کف قایق انداخت، طاقباز افتاد، خرنه میکشید و نفسش میگرفت. او به این حالت کف قایق افتاده بود و هیچ کمکی نمیشد به او کرد. کریسک از فرط وحشت خودش را گلوله کرد، قلنج و عطشش شدت یافت و اما اسراین سر به زیر افکند، پاروها را به دست گرفت و آهسته و آرام قایق را در میان مه به سوی نامعلومی راند. او قادر نبود هیچ تدبیر دیگری بیاندیشد.

میلگون گاه آرام میگرفت و گاه دوباره به خود میلرزید، بدنش متشنج میشد، خرنه میکشید و داشت از تشنگی میمرد. اما پس از مدتی سرش را بلند کرد و گفت:

— سسوزه، تمام امعاء و احشائهم سسوزه! — و یخه اش را چاک داد و لباسش را پاره کرد.

اسراین گفت:

— بگو، چه بکنم؟ چه جور میشه به تو کمک کرد؟ — بعد با



سر به طرف چلیک آب اشاره کرد و افزود: — اونجا هنوز آب سونده.  
یه خرده واست بریزم؟  
میلگون گفت:

— نه! حالا دیگر نه! میخواستم تا شب کشش بدم، یه جوری  
خودسو زنده نگه دارم و بعد مثل مرحوم بابابزرگمون، اما نتونستم.  
یذار این جور باشه. والا یه دسته گلی به آب میدادم، همه آبا رو  
میخوردم. حالا دیگه کار من ساخته شده، من میرم. حالا دیگه کار من  
تمومه... من خودم، من هنوز قدرتشو دارم...

در دریائی که هیچ چیز در آن دیده نمیشد، در میان مهی  
که نه آغاز داشت و نه پایان و نه ناپودی، شنیدن سخنان کسی که  
خودش را به سرگ تدریجی محکوم میساخت و وحشتناک و تحمل ناپذیر  
بود. امرايين میکوشید به نحوی میلگون دوست و برادر خود را آرام  
کند، به او چیزی بگوید، اما میلگون نمیخواست به حرف او گوش بدهد،  
عجله داشت، تصمیم گرفت با یک ضربت به درد و زنج خود پایان  
دهد. یه این دلیل دیوانه وار زمزمه کرد:

— امرايين، این حرفا رو یه من نزن، عیب ندازه، دیگه دیره!  
من خودم، خودم میرم. اما شما پدر و پسر، شما خودتون تصمیم  
بگیرین. اینجوری بهتره. منو بیخشن. که این کار رو میکنم. شما پدر  
و پسر، شما بموتین، هنوز یه خرده آب هست... من حالا میرم. —  
میلگون این سخنان را گفت و برخاست، کمرش را خم کرده، لبه قایق  
را گرفته بود، تلوتلو میخورد. سپس تمام نیروی خود را جمع کرد،  
زیر چشمی نگاهی به امرايين انداخت و گفت:

— ای ریشو! تو مانع من نشو! این کار لازمه، مانع من نشو!  
خدا نگهدار تون باشه. شاید یه جوری به ساحل برسین. اما من الساعه...  
تو فوراً قایق رو دور کن... فوراً، هیچ معطل نشو... اگه نزدیک  
بشی قایق رو چپه میکنم... خب، ریشو، حالا پارو بزن، تندتر پارو  
بزن. میشنوی، چپه میکنم...

امرايين چاره ای جز تبعیت از تهدیدات و لابه و التماس های  
میلگون نداشت. قایق مینه آب و مه خاسوش و بی صدا را شکافت و  
به پیش رفت. کریسک به گریه افتاد و با لحنی رقت انگیز  
گفت:

— عمو میلگون! عمو میلگون! نکن، این کارو نکن!

و درست در همین لحظه میلگون با عزمی راسخ خود را به دریا انداخت. قایق به شدت کج و از نو راست شد. میلگون در حالیکه توی آب سرد و یخ دست و پا میزد، فریاد برآورد:

— دور شین! برین، دور شین!

مه در یک آن او را از نظر پنهان ساخت. سکوت حکمفرما شد و سپس صدای میلگون، آخرین ندای کسی که داشت غرق میشد، سکوت زنگ دار را شکست. در اینجا امرايين دیگر نتوانست خودداری کند، به ندای میلگون پاسخ داد و زاریکنان سرقایق را بر گرداند و به عقب برگشت.

آنها فوراً برگشتند، اما از میلگون اثری نبود. سطح آب آرام بود و چیزی در آن دیده نمیشد، گوئی هیچ حادثه‌ای روی نداده بوده و حتی جائی را هم که میلگون غرق شده بود، به دشواری میشد تعیین کرد.

آنها تا آخر آن روز در همان محل دور زدند و به جای دیگری نرفتند. هر دوی آنها از غم و اندوه جانشان به لب رسیده بود و زارزار میگریستند. کریسک نخستین بار در زندگی دید که پدرش گریه میکند. تا آن زمان هرگز چنین پشامدی نکرده بود.

امرايين بهیچوجه نمیتوانست آرام بگیرد، دانه‌های اشک را از ریشش پاک میکرد، میتالید و زیر لب میگفت:

— حالا ما تک و تنها هستیم. میلگون، میلگون عزیز و باوقایم! اما روز به پایان میرسید، به نظر می‌آمد که روز پایان مییافت. اگر خورشید در نقطه‌ای از آسمان وجود داشت، اگر برفراز دریاها و برفراز مه در حرکت بود، لایذ حالا به آرامی در جای خودش غروب میکرد. و اما در آنجا، در زیر پرده غلیظ مه که دهم غلیظتر و تاریکتر میشد، قایق تنهائی که گم شده بود و هیچ کس از آن خبری نداشت و حالا در آن فقط دو نفر — پدر و پسر — مانده بودند، در دریا دور میزد و میچرخید.

پیش از این، پیش از آنکه امرايين به خودش بگوید که شب دارد نزدیک میشود، بالاخره تصمیم گرفت که وقت آن رسیده است کمی آب بخورد. او میدید که کریسک با چه زجر و دشواری انتظار

یک جرعه آب را میکشید، او میفهمید که برای پسرش چقدر دشوار بود تشنگی و گرسنگی را تحمل کند، بر خود قائل آید و لب ننگشاید. به هلاکت رسیدن میلگون برای مدت زیادی فکر آب را تحت الشعاع قرار داد. اما بتدریج تشنگی کار خود را کرد و حالا با نیروی دو چندان شعله‌ور شد، گویی به تعویق انداختن بلااراده زجر و مشقت را تلافی میکرد.

اسرائیل برای اینکه مبادا یک قطره آب بیرون بریزد، با احتیاط فوق‌العاده، ابتدا کمی از آن آب گندیده برای کریسک ته چمچه ریخت. نوجوان دیوانه‌وار چمچه را قاپید و در یک آن تمام آب سهم خودش را سر کشید. بعد اسرائیل برای خودش ریخت و بی برد که، پس از آن، فقط ته چلیک کمی آب ماند. کریسک هم از روی میزان کج شدن چلیک در دست پدر، این مطلب را فهمید. گرچه اسرائیل حدس میزد که میبایست همانقدرها آب بماند، اما درک این مطلب برای او ضربتی کشته بود. حالا اسرائیل در نوشیدن سهم خود عجله‌ای نداشت. او چمچه را به دست گرفته و به فکر فرو رفته بود، فکری که ناگهان به سرش زد چنان او را مات و سبهوت کرد که رفع عطش در برابر آن هیچ بود.

پدر چمچه را به دست پسر داد و گفت:

— بگیر، نگه دار. — گرچه نمیبایست این کار را بکند. برای نوجوان واقعاً شکنجه عظیمی بود که چمچه آب را به دست بگیرد و حق نداشته باشد آب را بخورد. اسرائیل همینکه دستش آزاد شد، در چلیک را محکم بست و چلیک تقریباً خالی را به جای خودش گذاشت و به پسر گفت:

— بخور!

کریسک با تعجب پرسید:

— پس تو؟

پدر با لحنی آرام گفت:

— من بعداً... تو هیچ فکر نکن، بخور.

و کریسک باز هم بی‌تأمل آن سهم آب گندیده را نیز سر کشید. تشنگی‌اش، آنطور که میخواست، برطرف نشد، اما کمی تخفیف

یافت.

پدر برسید :

- خب، چطوره؟

پسر با لحنی امتنان آمیز و آهسته گفت :

- یه خرده بهتره.

- ترس، و بدون که آدم حتی آگه یه قطره آب تو دهنش

نداره، میتونه دو سه روز زنده بمونه. هر پیشامدی بکنه، از هبچی

ترس...

پسر توی حرف پدر دوید :

- واسه همین بود که تو نخوردی؟

اسرائیلین از این سوال غافلگیر شد، نمیدانست چه بکند، پس از

کمی فکر، در یک کامه جواب داد :

- آره.

- پس بی غذا چقد میشه زنده موند؟ خیلی وقته که ما غذا

نخوردیم.

- اصل آبه، آگه آب باشه بقیه چیزا مهم نیست. اما تو به این

فکرا نباش. بیا یه خرده قایق رو برونیم. من میخوام با تو گپ بزنم.

اسرائیلین پاروها را به کار انداخت و آنها آهسته بر سطح دریا و

درسیان مه به پیش رفتند، گوئی در همان جائی که بودند، نمیتوانستند

صحبت کنند. پدر میبایست به خودش قوت قلاب بدهد. او تصور

میکرد به این طریق آسانتر میتواند افکایش را جمع کند و برای صحبتی

که حتی از تصور آن قلبش فرو میریخت و عرق سرد بر بدنش

مینشست، آماده شود. نه فقط خودش پارو میزد، بلکه به پسر هم امر

کرد پاروها را به کار اندازد. این کار هیچ ضرورتی نداشت، همانطور

که هیچ ضرورتی نداشت که از جائی که بودند، به جای دیگر بروند.

نوجوان پاروهای دریائی را که برای او بیش از حد بزرگ بود، به

کار می انداخت. او میتوانست از عهده پارو زدن با یک پارو برآید،

اما برای دو پارو هنوز کوچک بود. علاوه بر این حس میشد که پسر

خیلی ضعیف شده بود، همانطور که پدر هم ساعت به ساعت ضعیفتر

میشد. همین امر سبب شد که اسرائیلین عجله کند. وقت میگذشت، وقت

پایان میافت.

کریسک انده بختگی پاروهای سنگین را حرکت میداد، سختی بر لب

نمی آورد و سرش را بر نمیگرداند. اما آنچه امراین را رنج میداد، این نبود. پدر به پشت خمیده پسر چشم دوخته بود و متوجه شد که اندام پسر هنوز مانند اندام کودکان ضعیف و نحیف است. امراین از دیدن این منظره لب به دندان گزید و کاملاً حس کرد که قلبش داشت خون میشد و سیل درد و رنج شدیدی به آن هجوم آورده بود. اما جرئت نمیکرد سر صحبت را باز کند، گرچه هیچ چاره‌ای نبود... به تدریج مه غلیظتر و دید کمتر میشد. امراین غرق در افکار جانکاه، پارو میزد و پیش میرفت، واقعاً دیگر برایش وقت کم مانده بود. گرچه بسیار به خودش قوت قلب میداد، گرچه اصولاً بسیار نیرومند بود، اما تشنگی و گرسنگی به سرعت او را از پا درمی آورد و نیرویش را به تحلیل میبرد. میبایست فرزندش را برای آنچه در آن ساعت می اندیشید، آماده کند، میبایست تا خودش هنوز قدرت و توان پایداری و ابراز اراده داشت، این کار را انجام دهد.

پدر میفهمید که او هم باید به دنبال ارگان و میلگون قایق را ترک کند، میفهمید که این کار یگانه راه و چاره برای حفظ جان فرزندش، یا اطلاقاً به تعویق انداختن فنای فرزند تا آن حدی است که چند قطره آب ته چلیک کفایت میکرد. او نمیتوانست به خود بگوید که مه آن شب یا روز بعد پراکنده میشود، و بهیچوجه نمیتوانست بگوید که حتی اگر هوا دیر یا زود خوب هم بشود، چه سرتوشتی در انتظار پسر است و وقتی نوجوان در دریا یکه و تنها ماند، چگونه خواهد توانست زنده بماند و نجات یابد. برای این سؤال جوابی وجود نداشت. یگانه امیدی که احتمال عملی شدن آن بسیار کم و حتی محال مینمود و پدر میکوشید به خود بیاوراند، آن بود که اگر هوا صاف بشود، شاید قایق بزرگی از قایق‌های سفیدپوستان از آن نواحی بگذرد. پدر شنیده بود که گاه به گاه سر و کله سفیدپوستان در آن نواحی پیدا میشود، آنها در فاصله دوری از آن سواحل اقیانوس را می‌پیمودند، برای انجام کارهای خودشان از کشورهای دوری به کشورهای دور دیگری میرفتند. خود امراین هرگز با آنها رویرو نشده بود، اما بازرگانان که همه چیز را در جهان میدانند و برخی از آنان گویا خودشان در این قایق‌های کوه‌پیکر سفیدپوستان بوده‌اند، این مطالب را حکایت میکردند. فقط چنین معجزه‌ای، اگر هوا خوب بشود، اگر راه آنها با هم تلاقی

کند، اگر سفید پوستان قایق کوچک را در اقیانوس ببینند، فقط مجموعه این تصادفات روزنهٔ امیدِ ضعیف، باورنکردنی و تقریباً ناممکن، ولی در هر صورت، روزنهٔ امیدِ را در دل پدر میگذرد.

امرایین آماده میشد تا همانا این مطالب را به اطلاع پسر خود برساند و سپس او را ترک کند. علاوه بر این لازم و ضروری بود به کریسک بفهماند، به او دستور اکید بدهد که تا آخرین نفس، تا آخرین لحظه‌ای که هوش و حواسش بجا باشد در قایق بماند. و اگر مقدر است که پس از تمام شدن آب، بمیرد، باید در قایق بمیرد، نه اینکه خود را به دریا بیاندازد، آنطور که ارگان پیر و میلگون مجبور شدند عمل کنند و او، یعنی پدرش نیز همین کار را خواهد کرد. هیچ راه چاره دیگری وجود نداشت. میبایست به قهر سرنوشت تن داد. و تابع آن شد. اما فکر اینکه نوجوانی یازده ساله، در سراسر جهان، در هوای تیره و تار مه‌آلود، در دریای ییکران یکه و تنها بماند و به مرگ تدریجی از تشنگی و گرسنگی محکوم میشده، امرایین را مات و مبهوت بساخت. این دیگر تحمل ناپذیر و مافوق نیروی بشری بود. در این لحظه امرایین دریافت که تصور میکنند نمیتواند فرزند خویش را تنها بگذارد و چنین سپیندارد که بهتر است با هم بمیرند...

به زودی هوا کاملاً تاریک شد. باز هم تاریکی شب نیلگون مه‌آلود بر سراسر دریا حکمفرما شد. اگر پارو زدن و به سوی نامعلومی رفتن در روز مه‌آلود کاری است بیهوده و بیمعنی، در شب به طریق اولی این کار بیهوده و بیمعنی است. قایق در جای خود به آرامی بالا و پائین میرفت. باز هم کوچکترین نشانه‌ای از بهبود هوا نبود. دریا در میان مه غنوده بود.

پدر و پسر در کف قایق دراز کشیدند و یکدیگر را تنگ در آغوش فشردند. نه پدر خواب به چشمش می‌آمد و نه پسر. هر دوی آنها از تشنگی و گرسنگی زجر میکشیدند و به آن می‌اندیشیدند که چه سرنوشتی در انتظار آنهاست...

کریسک وقتی در آغوش پدر دراز کشید، کاملاً حس کرد که در این چند روزه پدر چقدر لاغر و کوچک و نحیف و ناتوان شده بود. از پدر فقط یک ریش، مانند سابق، زیر و پرپشت مانده بود.

توجوان در آن شب در حالیکه خود را به پدر میفشرد و از رحم و دلسوزی نسبت به وی، آرام و بیصدا اشک میریخت، دلبستگی فرزند به پدر، این حس ازلی را که پیش از آن برایش نامعلوم بود، دریافت. زبان او از بیان این حس عاجز بود، این حس در روح و روان، در خون و در دل وی نهان بود. پیش از آن، او همیشه مباحثات میکرد که به پدر شباهت دارد، از پدر تقلید مینمود و آرزو داشت مانند پدر باشد، اما حالا به سرعت در مییافت که پدر همانا خود او، پدر سرآغاز او و او ادامه پدر است. و بهمین دلیل دلش به حال پدر، چون به حال خودش، میسوخت. او از صمیم قلب موش آبی را سوگند میداد که برای آنها - برای او و پدر - آب بیاورد:

موش آبی، به ما آب بده!  
موش آبی، به ما آب بده!

و اما پدر، گرچه ساعت به ساعت تحمل عطش شدید و دائم‌التزاید برایش دشوارتر میشد و از لحاظ جسمانی قدرت تحمل آن را نداشت، با وجود این، دیگر برای خودش به آب نمی‌اندیشید. امعاء و احشائش میسوخت، خشک میشد و چنانکه گوئی زیر منگنه آهنی گذاشته باشند، متشنج و منقبض میشد. سرش صدا میکرد. حالا میفهمید که میلگون در آخرین لحظات چه شکنجه و زجری میکشیده است. اما افکارش متوجه این مسائل نبود. حالا دیگر فکر آب، آرزوی رفع عطش کاسل، برای او معنی نداشت. اگر فرزند دلبندش نبود، اگر میتوانست خودش را وادارد که فرزندی را که در آن آخرین شب تیره و تار، در بغل او غنوده بود، ترک گوید، مدتها پیش به این درد و رنجهای چاره‌ناپذیر پایان داده بود. گرچه هیچ امیدى به نجات فرزندش نداشت، اما علیرغم همه اینها، به خاطر فرزندش و برای آنکه زندگی او، ولو ذره‌ای بیشتر ادامه یابد، تا آخرین سرحد امکان این امید را حفظ کرده بود، و اکنون مبارزه بیشعورانه و امید پدر برای همین بود، اکنون پدر آخرین خواست و پندار و کردار خود را در همین میدید، و به خاطر همه اینها میبایست هرچه زودتر قایق را ترک گوید. اما همانا به همین خاطر، همانا به خاطر فرزندش نمیتوانست به این عمل

دست بزند، جرئت نمیکرد فرزند دلبندهش را به دست سرنوشت بسپارد و برود. اما تاخیر و تأمل بیش از این نیز خطرناک میشد، آخرین رمق لازم و ضروری برای دل‌وجرئت دادن به خویشتن از دست میرفت... زمان زنده ماندن پدر پایان مییافت...

چگونه و با چه سخنانی این مطلب را به پسر توضیح بدهد؟ چگونه به او بگوید که او را همانا به خاطر او رها میکند و می‌رود؟ زمان زنده ماندن پدر پایان مییافت...

پسر گوئی به افکار درونی پدر پی برد و ناگهان زیر لب گفت: — پدر! — و محکمتر به پدر چسبید و موش آبی خود را سوگند داد:

موش آبی، به ما آب بده!  
موش آبی، به ما آب بده!

امرایین دندانهایش را به هم فشرد، از غم و درد نالید و جسارت نکرد سخنی بر لب آورد. او در عالم خیال با فرزند خویش وداع میکرد و هرچه این وداع بیشتر به درازا میکشید، به همان اندازه برداشتن آخرین گام برای او دشوارتر و دردناکتر میشد. در آن شب او فهمید که، از قرار معلوم، تمام زندگی گذشته‌اش پیش‌درآمد و دوران آمادگی برای آن شب زندگی او بوده است. او فقط برای آن به دنیا آمده بود و برای آن می‌مرد، تا با تمام نیرو وجود خویش را در وجود پسرش ادامه دهد. پدر آن ساعت که ساکت و خاموش با فرزند خویش وداع میکرد، به این مطلب می‌اندیشید، و برای خود به کشف جدیدی ناقل می‌آمد — او همه عمر همان بوده است که اکنون هست، برای آنکه تا آخرین نفس وجود خویش را در وجود پسرش ادامه دهد. و اگر او قبلاً به این مسئله نمی‌اندیشیده، فقط به آن جهت بوده که دلیل برای آن وجود نداشته است.

در اینجا به یاد آورد که پیش از آن نیز مواردی بوده که این فکر در مغزش، چون برق در آسمان، چرقه می‌زده است. او حالا به یاد آورد و فهمید که روزی وقتی آنها با مرحوم میلگون و با دیگر هم‌قبیله‌ای‌هایش درخت تنومندی را در جنگل می‌انداختند، چه حالتی به او دست داد. درخت شروع به افتادن کرد، و او در آن لحظه، در



نتیجه تصادف محض، در آن سمتی بود که درخت عظیم و تنومند می‌افتاد و همه چیز را خرد و خمیر میکرد. همه یکصدا داد زدند:

— مواظب باش!

اسراین از این حادثه ناگهانی خشکش زد، اما دیگر دیر بود: درخت با شاخ و برگ فراوان و انبوه خود، رعدآسا می‌غرید، حتی آسمان را زیر و رو میکرد، قسمتی از سقف فیروزه فام جنگل را از جا میکند و به بالا می‌انداخت و آرام و بی‌امان به روی او می‌غلتید. او در آن لحظه فقط به یک چیز اندیشید، و آن اینکه کریسک— آن وقت کریسک بسیار کوچک و یگانه فرزند او بود، پسولک هنوز به دنیا نیامده بود— او در آن چند ثانیه در آستانه مرگ حتمی و اجتناب‌ناپذیر، فقط به این اندیشید که پسر آن چیزی است که پس از او خود او خواهد بود، و فرصت نکرد به هیچ چیز دیگر بیاندیشد. درخت با غرشی وحشتناک در کنار او به زمین افتاد و موجی از گرد و خاک و برگ به سرو زوی او ریخت. در این لحظه همه نفس راحتی کشیدند و ندا دادند: اسراین زنده ماند، صحیح و سالم ماند!

و اکنون که آن حادثه را به یاد آورد، فهمید که همانا پیدایش پسر او را چنان آدمی کرده است که اکنون هست، و او در تمام عمر خود هیچ چیزی بهتر و نیرومندتر از حس پدری ندیده و نیازمندی است. او به خاطر این حس، از فرزندان، بویژه از فرزند خود کریسک منتدار بود. دلش میخواست این مطالب را به کریسک بگوید، اما او را ناراحت نکرد. بدون این حرفها هم، حال نوجوان بد بود...  
زمان زنده ماندن پدر پایان مییافت...

موش آبی، به ما آب بده!

موش آبی، به ما آب بده!

زمان زنده ماندن پدر پایان مییافت...

اسراین دو سه خاطره دیگر نیز داشت که به یاد نیامده آنها برایش دشوار بود. گرچه از لحاظ وقت در مضیقه بود، اما دلش نمیخواست پیش از آنکه به آن خاطرات بیاندیشد، به جهان دیگر برود.

حالا او پیوسته به آن می‌اندیشید که باید قایق را ترک بگوید، و با این خاطرات وداع میکرد...

او از نخستین روزها همسر خود را دوست داشت. عجیب آن بود که وقتی او در دریا بود، از قرار معلوم، به همان چیزی می‌اندیشید که همسرش در خانه به آن می‌اندیشید. از نخستین روزها، چنین بود. همسرش میدانست که او در دریا به چه می‌اندیشید و او هم میدانست که همسرش به چه می‌اندیشید... این درک افکار یکدیگر از فاصله دور، سر پنهان آنها و سعادت نزدیکی میان آنها بود که هیچ کس از آن اطلاعی نداشت.

وقتی هنوز کریسک به دنیا نیامده بود، اما نخستین نشانه‌هایی که ممکن بود تأیید بشود، یا نشود، پدیدار گشته بود، وقتی اسراین از دریا برگشت به همسر خود گفت:

— ما صاحب پسری خواهیم شد؟

همسرش ترسید، اما برق شادی در چشمانش درخشید و گفت:

— یواش حرف بزن، جن‌ها میشنون! تو از کجا میدونی؟

— تو امروز همین فکر رو کردی. تو خیلی دلت میخواد که ما

پسر داشته باشیم.

— پس تو؟

— تو که میدونی که من میدونم. تو چه فکری کردی، منم

همون فکر رو کردم.

— من این فکر رو کردم، واسه اینکه تو این فکر رو کردی و

خیلی دلت میخواست که ما پسر داشته باشیم...

همینطور هم شد. همان طور شد که دل آنها گواهی داده بود.

کریسک هنوز نبود، اما میبایست به زودی پا به جهان بگذارد. و آن

موعد به تدریج فرا میرسد. در آن روزها همسرش شلوار چرمی کهنه و

پاره پوره و پر وصله پینه او را میپوشید، و علت این رفتار خود را

چنین توضیح میداد: شلوار او را برای این میپوشم که وقتی او به

دریا به صید ماهی میرود، روح مردانه‌اش با ما باشد، والا آن موجودی

که باید به دنیا بیاید، بد رشد خواهد کرد. در آن روزها همسرش

با آن شلوار چرمی کهنه، برای او زیباترین و عزیزترین زن بود.

زیباترین و عزیزترین زن!

آن روزهایی که آنها به آن موجودی که میبایست آنها را پدر و مادر بکند، می‌اندیشیدند، روزهایی توأم با اضطراب و سرشار از شادی بود...

و آن موجود کریسک بود...

حالا میبایست با او و هرچه با او پیوند داشت، برای همیشه وداع گفت.

علاوه بر این، یک بار وقتی کریسک نسبتاً بزرگ شده بود، مادر در حال عصبانیت به او گفت که وقتی کریسک نبود، برای او بدون کریسک، خیلی بهتر بود.

کریسک که آنوقت پسر بچه‌ای بود، از این حرف بسیار رنجید و وقتی پدر از دریا برگشت، با اصرار زیاد از او پرسید:

— وقتی من نبودم، کجا بودم؟

پدر و مادر از خنده روده‌بر شدند و بی‌آنکه حرفی بزنند، نگاهی رد و بدل کردند. مادر از اینکه پدر بهیچوجه نمیتوانست جوابی بدهد و نمیدانست چه بکند و چگونه برای پسرک توضیح بدهد که وقتی او نبود، کجا بود، بسیار لذت میبرد.

حالا پدر میتواند به او بگوید که وقتی او هنوز در این جهان نبود، در خون پدر، در کمر پدر بود، از آنجا به بطن مادر رفت و به وجود آمد، پدر را تکرار کرد و حالا وقتی پدر به دیار عدم پرود، در وجود پسر باقی میماند تا در فرزندان فرزندان پسر خویشش تکرار شود...

آری، پدر همین سخنان را به پسر میگفت و سعادتمند میبود که پیش از مرگ همانا این سخنان را به پسر میگفت، اما حالا دیگر همه چیز پایان میافت، نسل او قطع میشد. پدر به خوبی میفهمید که زندگی کریسک حداکثر یکی دو روز دیگر ممکن بود ادامه یابد، نه بیشتر. و برای پدر بدبختی و فلاکت بزرگ همانا این بود، نه آنکه او میبایست به خاطر پسر قایق را ترک کند و برود...

علاوه بر این، امر این دلش میخواست در آخرین لحظه به فرزند دلبنده خویش بفهماند که او باید در مدتی که از عمرش باقی مانده، از ارگان پیر و از عمو میلگون یا امتنان و قدودانی یاد کند. آنها دیگر وجود ندارند، برای آنها تفاوتی ندارد که کسی از آنها یاد

بکند یا نکند، اما این کار برای خود آدم لازم است. حتی یک لحظه پیش از مرگ نیز باید از اینگونه اشخاص با امتنان و قدردانی یاد کرد، و این برای خود آدم لازم است. اما بعد، پدر فکر کرد که شاید خود پسر به این فکر بیافتد...

\* \* \*

وقتی کریسک بیدار شد، تعجب کرد که آن شب هنگام خواب جایش از شب‌های پیش گرمتر بود. او خود را در زیر پوستین پدر یافت، چشمهایش را گشود و سرش را بلند کرد، پدر در قایق نبود. او از جا پرید و کورمال کورمال در ته قایق خزید، فریادی جگرخراش از دل پر درد برکشید که پهنه دریای خاوش و مه‌آلود را به صدا در آورد. ناله و شیون تنها و سرشار از نومیدی و درد و رنج او مدت مدیدی طنین‌انداز بود. او بقدری گریه و زاری کرد تا آخرین رمق خود را از دست داد و در کف قایق افتاد، سپس بی در پی سرش را به کف قایق میکوبید و با صدائی گرفته نفس نفس میزد. و این گریه و زاری، ادای دین او، مهر و محبت، اندوه و دعای او در حق پدرانی بود که وی را به وجود آورده بودند...

نوجوان در کف قایق دراز کشیده بود، سرش را بلند نمی‌کرد و چشم نمی‌گشود. نه جایی بود که به آن بتگردد و نه پناهگاهی که به آن پناه ببرد. باز هم همان مه غلیظ شیری رنگ در هر سو گسترده شده بود، این بار دریا فقط کمی موج میزد، قایق را تکان میداد و در جا می‌چرخاند.

کریسک با غم و اندوه می‌گریست و خود را سرزنش میکرد که چرا خوابش برد، زیرا چنین مینداشت که اگر نخوابیده بود، هرگز و بهیچوجه نمی‌گذشت پدر برود، با چنگ و دندان به پدر می‌چسبید و مانع رفتن او میشد، اگر آنها با هم جان میدادند، اگر زودتر از تشنگی و گرسنگی می‌مردند، بهتر از آن بود که او در چنان وضع وحشتناکی بماند و تنها باقی میماند. او می‌گریست، خود را ملامت و سرزنش میکرد که چرا وقتی در دل شب حس کرد که قایق در اثر یک ضربت ناگهانی، به شدت تکان خورد و بالا و پائین رفت، از خواب بیدار نشد، از جا

نجهید و فریاد بر نیآورد. مگر او میگذاشت که پدر خود را به دریا  
 بیاندازد! مگر او خود را همراه پدر به آن گرداب تیره و تار نمی افکند!  
 نوجوان در حالیکه میگریست و سراپای بدنش میلرزید، به تدریج  
 از هوش رفت. پس از اندک مدتی، تشنگی با نیروئی بیش از پیش  
 حمله کرد، گوئی میخواست عقب نشینی خود را در برابر غم و اندوه  
 جبران کند. نوجوان حتی در خواب حس میکرد که چگونه از بی آبی  
 رنج میبرد و از حال میرفت. تشنگی او را از پا در آورده بود، به شدت  
 رنج و عذابش بیداد و خفه اش میکرد. آنگاه کورمال کورمال خزید و  
 خود را به چلیک آب رساند و دید که چوب پنبه در چلیک را کمی  
 شل کرده اند تا آسانتر بتوان آن را بیرون کشید، و چمچه هم در کنار  
 چلیک بود. او برای خودش آب ریخت، و بی آنکه به هیچ چیز  
 بیاندیشد، آب را سر کشید و لبان به هم چسبیده و گلوی متشنج  
 خود را تر کرد. خواست باز هم آب در چمچه بریزد و بخورد، اما  
 توانست جلو خودش را بگیرد و این کار را نکند. آب کم مانده بود و  
 فقط برای یکی دو بار دیگر کفایت میکرد...

سپس نوجوان افسرده و غمگین نشست و فکر کرد چرا پدر  
 بی آنکه چیزی به او بگوید، رفت. آخر، غرق شدن به همراه پدر برای او  
 آسانتر بود، اما حالا تنهائی و ترس و وحشت چنان دست و پای  
 او را بسته که قادر نیست از قایق پا به بیرون بگذارد. او تصمیم  
 گرفت همیشه نیرویش به جا آید، این کار را انجام بدهد...

نیم روز بود و شاید هم روز کمی از نیمه گذشته بود. کریسک  
 از روی اسواج تاریک و روشن مه چنین تصور کرد. پس، خورشید  
 در نقطه ای از اوج آسمان میدرخشید، اما هنوز پرتو آن از قشر ضخیم  
 مه غلیظی که بر فراز اقیانوس گسترده شده و بی حرکت ایستاده بود،  
 نمیگذشت. مه به تدریج رقیقتر و مانند دود هیزم خشک، آبی رنگ  
 میشد. با وجود این، دورتر از پنجاه- شصت متر، بجز آبهای تیره  
 و تازی که در اطراف موج میزد، هیچ چیز دیده نمیشد.

نوجوان میدانست قایق را به کجا براند، اگر هم میدانست،  
 حالا دیگر قدرت پارو زدن را نداشت. او با غم و اندوه به پاروهای پدر  
 و پاروهای میلگون که بطور دقیق در طول لبه قایق جای داشت،  
 مینگریست. حالا قایق خود به خود چرخ میزد و در میان مه به سوی

نامعلومی میرفت. تنهائی از هر سو نوجوان را احاطه کرده بود، وحشتی پایان‌ناپذیر و جانفرسا در همه سو حکمفرما بود.

بعدها، نزدیکی‌های غروب، باز هم نوجوان احساس عطش طاقت فرسایی کرد و از فرط گرسنگی و ضعف به سرگیجه افتاد. ند دلش میخواست تکان بخورد و نه به اطراف بنگرد. ضمناً جائی و چیزی هم که بتوان به آن نگریست وجود نداشت. حتی خود را به چلیک آب رساندن نیز دشوار بود. او چهار دست و پا کمی پیش رفت، خسته شد و ایستاد. او سیفهمید که به زودی دیگر قادر به حرکت نخواهد بود. دستش را جلو صورتش آورد و وحشتش برداشت. دستش، مانند پوست جانوری که خشک کرده باشند، باریک و کوچک شده بود. این بار او پیش از مقداری که میبایست، آب خورد. حالا دیگر ته آب تقریباً بالا آمده بود و فقط برای یک‌بار دیگر کفایت میکرد، اگر یک بار دیگر میخورد، دیگری قطره‌ای آب نیمماند. اما حالا همه چیز برای او بی اهمیت شده بود. در هر حال میخواست آب بخورد و سیر آب شود. گرسنگی را به آن شدت حس نمیکرد، شکمش فوق‌العاده درد میکرد و تیر میکشید.

چند بار از هوش رفت و دوباره به هوش آمد. و اما قایق خود بخود چرخ بزند، در میان مه شناور بود و جریان‌هایی که تازه پیدا شده بود آن را میبرد.

نوجوان لحظه‌ای تصمیم جدی گرفت خود را به دریا بیاندازد، اما نیروی کافی برای این کار را نداشت. روی زانو بلند شد، خود را روی لبه قایق انداخت، دستهایش در بیرون قایق آویزان بود، اما نوجوان نیروی آن را نداشت که بدن خود را به دریا بیاندازد. سپس آخرین رمق خود را از دست داد، چنانکه دیگر حتی نکوشید چند قطره آب باقیمانده در چلیک را بنوشد.

او در کف قایق دراز کشیده بود، میگریست و موش سقای خویش را به یاری میخواند:

موش آبی، به من آب بده!..

اما از موش آبی خبر و اثری نبود، و تشنگی دم به دم شدت مییافت. باز هم آن تابستانی که لخت و برهنه در رودخانه آبتنی میکرد، به

یادش آمد. آن وقت او بیش از هفت سال نداشت. آن سال تابستان بسیار گرم و داسنه جنگل داغ و سوزان بود. آنها در بوته‌زار میوه جنگلی بیچیدند و بعد آبتنی میکردند. مادر و خواهرش هم آبتنی میکردند و از او چندان خجالت نمیکشیدند. هر دو لخت شدند، بدن گندمگونشان میدرخشید، دستها را روی پستانهایشان گذاشته بودند و با ترس و لرز خود را به جویبار انداختند، شلپ و شلوپ میکردند و جیغ و ویغ راه انداخته بودند. وقتی او در طول جویبار میدوید و از ساحل به درون آب میپرید، آنها او را دست می‌انداختند و به او آنقدر میخندیدند که از حال میرفتند، بویژه مادر به خواهر میگفت: «نگاه کن، بین، چقد شبیه باباشه، عین اونه!» بعلاوه، آنها از ته دل میخندیدند، با شور و شوق و شیطنت پیچ میگردند و چیزهایی به یکدیگر میگفتند... و اما آب، مانند سیلی پایان ناپذیر، در جویبار روان بود، هر قدر که دلت میخواست، میتوانستی بخوری و آبتنی کنی...

موش آبی، به من آب بده!

به نظرش آمد که باز هم لب آن جویبار بود، گوئی باز هم تابستان گرم و داغی بود و او لخت و برهنه در جویبار آبتنی میکرد. در ساحل میدوید، توی آب میپرید، اما خنکی جریان آب را حس نمیکرد. گه خود را در میان آبی حس‌نشونده و غیر مادی میدید و گه در میان مه. در میان آن مه غوطه میخورد. و در میان آن آب می‌لرزید. و اما مادرش نمیخندید، میگریست و به شخص ناشناسی میگفت: «نگاه کن، بین، چقدر شبیه اونه!» و باز هم زار زار میگریست... اشک‌های شور مادر بر روی گونه‌هایش روان بود...

\* \* \*

کریسک در دل شب در اثر تکان‌های قایق و صدای امواج دریا از خواب بیدار شد، چشم گشود و ستاره‌ها را بر فراز سر خود دید، آه از نهادش برآمد! در آن چند روز نخستین بار بود که ستاره‌ها در آسمان نیلگون و در فواصل ابرهای سیاهی که بر فراز دریا در

حرکت بود، میدرخشید. حتی ماه هم چند بار از میان ابرها بدر آمد، پدیدار و سپس ناپدید شد.

نوجوان مات و مبهوت شد - ماه و ستاره‌ها، باد و امواج - نویدبخش حرکت و زندگی بودند. گرچه مه گله گله اینجا و آنجا هنوز باقی مانده بود و هرگاه قایق به میان گله‌های مه میرفت، باز هم پرده تیره و تار مه همه چیز را دربر میگرفت، اما این حالت مدت زیادی دوام نمیافت. مه بزرگ به جنبش در آمده، از حالت سکون خارج شده بود، باد و امواج آن را میراند و در سراسر جهان میراکنند. نوجوان با چشمان اشک‌آلود به ستارگان میتگرست. او نیروی آن را نداشت که پارو بزند، نمیدانست چگونه از روی ستاره‌ها راه را پیدا کند، نمیدانست به کجا برود، نمیدانست کجاست و چه سرنوشتی در پیش دارد، با همه اینها شاد بود که همه امواج را میشنید، شاد بود که باد وزیدن گرفته بود و قایق بر روی امواج حرکت میکرد. او از شادی و از غم میگریست، از روشن شدن جهان و از به جنبش در آمدن دریا میگریست و می‌اندیشید که اگر آب برای نوشیدن و غذایی برای خوردن داشت، باز هم میتواندست این زندگی را دوست داشته باشد. اما میفهمید که حالا دیگر توانائی از جا برخاستن را نداشت؛ میفهمید که عمرش به پایان رسیده بود و به زودی از تشنگی خواهد مرد...

و اما قایق بر روی امواج با سرعتی دائم‌التزاید شناور بود، بی‌پارو و بدون فرمان در سمت جریان پیش میرفت. حالا دیگر افق دریا بطور مبهمی دیده میشد، پهنه شب با وضوح بیشتری گسترش مییافت، توده‌های مه در سر راه، کمتر به چشم میخورد، آنهم مانند پیش در سکوت محض فرو نرفته بود و دل و جان را نمی‌آزرد. حالا چنین به نظر می‌آمد که موجودات تخیلی و افسانه‌ای در میان توده مه آرام و بی‌صدا حرکت میکردند؛ در دامن باد، خود به خود پدید می‌آمدند و ناپدید میشدند، مه را به هر سو میپراکنند و به تحلیل میردند.

همینکه ماه از پشت ابرها بیرون می‌آمد، سطح دریا گویی جان میگرفت، موج میزد و میدرخشید، و از نو خاموش میشد و باز هم جان میگرفت. نوجوان به ستارگان که خاموش و بی‌صدا میدرخشیدند،



مینگریست و می‌اندیشید: «کداسین ستاره‌ها، ستارهٔ محافظ است؟ کدام یک از آنها ستاره بابابزرگ ارگان است، کدام یک ستاره عمو میلگون و کدام یک ستاره پدر من امراین؟ در این روزها شما ستاره‌ها دیده نمی‌شدید و خودتان هم نمیتوانستید ما را در میان مه ببینید. اما اکنون من یکه و تنهایم و میدانم به کجا شناورم. اما حالا وحشتی ندارم، زیرا همهٔ شما را در آسمان می‌بینم. اما میدانم کدام ستاره متعلق به کیست. اما شما در این رویدادها گناهی ندارید، زیرا ما را در دریا نمیدیدید. مه بزرگ ما را از نظر شما پنهان کرده بود. حالا من تنها هستم. آنها، هر سهٔ آنها، شنا کردند و رفتند. آنها شما ستارگان را بسیار دوست داشتند. آنها دائم چشم به راه شما بودند، بسیار میخواستند شما را ببینند تا از روی شما راه به سوی زمین را بیابند. بابا بزرگ ارگان میگفت که ستاره‌ها هرگز انسان را همراه نمیکنند. او میخواست به من هم یاد بدهد... اما شما گناهی ندارید. من هم به زودی میمیرم. من آب ندارم، دیگر رمقی برایم باقی نمانده، میدانم کجا میروم... کمی آب برایم باقی مانده، فوق‌العاده کم. الان آن را میخورم، دیگر نمیتوانم تحمل کنم، طاقتم طاق شده است. امروز یک تکه از انبان را جویدم و خوردم، اما دیگر نمیتوانم بخورم، حالت تهوع به من دست میدهد، دل و روده‌ام به هم میخورد... الان آخرین قطره آب را میخورم. و اگر دیدار ما به قیامت افتاد، من میخواهم به شما، به شما ستاره‌ها، بگویم که بابابزرگ ارگان، عمو میلگون و پدر من امراین شما را بسیار دوست داشتند... اگر تا صبح زنده ماندم، یک بار دیگر با شما وداع میکنم...»

به زودی قایق باز هم به درون منطقه پهناوری از مه رفت، از نو همه چیز از نظر ناپدید شد و هیچ چیز دیده نمیشد. اما باد و امواج، همانطور قایق را به پیش میراندند. حالا دیگر کریسک به هیچ چیز اهمیت نمیداد. پس از آنکه آخرین قطرات آب کشیده و بدبو را خورد، همانجا، پهلوی چلیک خالی، در عقب قایق، جایی که معمولاً بابابزرگ ارگان مینشست دراز کشید و آماده مرگ شد. حالا دیگر از مه وحشتی نداشت. فقط تأسف میخورد که ستاره‌ها از نظر ناپدید شدند و ممکن است او فرصت نیابد با آنها وداع کند...  
 حالش دسدم بدتر و بدتر میشد...

معلوم نبود چه مدت در حالتی میان اغما و خواب افتاده بود، شاید شب از نیمه گذشته بود، شاید هم داشت به پایان میرسید تعیین وقت دشوار بود. مه رقیقی، مانند دود در برابر باد، بر روی دریا گسترش مییافت.

سرنوشت داریم، و سرنوشت داریم. ممکن بود نوجوان بشنود، ممکن هم بود نشنود و اما او شنید. او شنید که ناگهان پرنده‌ای بال و پرزان و با صدای صقیرمانندی، در ارتفاع کمی بر فراز قایق پرواز کرد. او از جا پرید، فقط یک آن توانست ببیند که واقعاً مرغی بزرگ و نیرومند، با بالهای بزرگ و پهن از فراز سرش گذشت. نوجوان فریاد زد:

— جغدا! جغدا! — و در همان آن توانست سمت پرواز جغد قطبی و سمت وزش باد را به خاطر بسپرد. باد از سمت چپ و از پشت سر او میوزید و کمی به پشت گوش چپ میخورد. کریسک یا فریادی از ته دل، جغد قطبی را بدرقه کرد و در همان آن فرمان قایق، فرمانی را که ارگان پشت آن مینشست، به دست گرفت و قایق را به سوئی که جغد قطبی میپرید، هدایت کرد.

معلوم نبود جغد قطبی از کجا می‌آمد و به کجا میرفت، از جزیره‌ای به قاره یا از قاره به جزیره نامعلومی. اما کریسک به یاد داشت که ارگان پیر میگفت، این مرغ بر فراز دریا فقط به خط راست و مستقیم میپرد. این مرغ نیرومندترین پرنده‌ای است که شب‌ها و در هوای مه‌آلود پرواز میکند. حالا نوجوان قایق را به سوئی میراند که جغد قطبی پرواز کرده بود.

و اما قایق از روی موجی به روی موج دیگر شناور بود. باد یکنواخت و استوار میوزید. مه پراکنده و رقیق، و آسمان در افق روشن میشد. در جلو، درمت رو به روی نوجوان، تک ستاره درخشانی در آسمان نیلگون پرتو میپراکند. کریسک متوجه شد که ستاره درست در همان سمتی بود که او قایق را میراند. نوجوان فهمید که باید آن ستاره را از نظر دور ندارد، همیشه به آن بنگرد و به سوی آن برود، زیرا جغد قطبی نیز به آنجا، به سوی آن ستاره پرید. او این ستاره را نمیشناخت و نام آن را نمیدانست، اما حالا دیگر از آن چشم برنمیداشت،

و با پشت کردن سمت و شدت و جریان باد را به خاطر سپرد و زمزمه کرد:

«ای باد، ثابت و استوار باش! من نام تو را نمیدانم، بابابزرگ ارگان میتواندست نام تو را به من بگوید. اما، ای باد، یا من برادر باش، نرو، سمت خود را عوض نکن. آخر تو میتوانی مدت زیادی آنطور که برایت لازم است، بمانی. ای باد، به من یاری کن، نرو. من نام تو را یاد خواهم گرفت و تو را به نام خواهم نامید. میخواهی تو را ارگان بنامم؟ تو را به نام پدر بزرگم ارگان میخواهم و همیشه به این نام مینامم. توهم سرا خواهی شناخت...»

نوجوان این سخنان را به گوش باد میخواند و میکوشید باد را راضی کند تا پایدار بماند و به او روحیه و اراده و نیرو بخشد. از ستاره راهنمایی هم که قایق را به سوی آن میراند، چشم برنمیداشت و به ستاره میگفت: «ای ستاره من، من تو را دوست دارم. تو در اوج فلک، در برابر من و دور از من جای داری. تو بزرگترین و زیباترین ستاره هستی. از تو تقاضا میکنم، نرو، در جای خودت بمان، خاموش مشو! من به سوی تو میشتابم. جغد به سوی تو پرواز کرد. من نمیدانم به کجا پرید، به جزیره یا به قاره. حتی اگر به جزیره پریده باشد، بگذار من در جزیره بمرم. ای ستاره، نرو، خاموش مشو! من نام تو را نمیدانم، تو به من خشمگین مشو. من فرصت نکردم نام تو را یاد بگیرم. پدرم امراین میتواندست نام تو را به من بگوید. اگر میخواهی، من تو را به نام پدرم مینامم، تو را ستاره امراین مینامم. و وقتی تو در آسمان پدیدار میشوی به تو درود میگویم و نامت را زیر لب بر زبان میرانم. و تو، ای ستاره امراین، به من یاری کن، پیش از وقت نرو، خاموش شو، ناگهان در پشت ابرها پنهان مشو...»

نوجوان این سخنان را به گوش ستاره راهنمای خویش میخواند. او به گوش امواج نیز چنین سخنانی میخواند: «ای امواج، شما اکنون قایق مرا میرانید، شما اکنون خویید. من شما را به نام امواج عمو میلگون مینامم. شما به آن سوئی روانید که جغد پرواز کرد. آخر شما میتوانید مدت زیادی به آنجا که برایتان لازم است، روان باشید. ای امواج عمو میلگون، نروید، راه را گم نکنید. من میتوانستم پاره

بزنم و قایق را برانم، اما آخرین رقم را از دست داده‌ام. شما می‌بینید که من به میل و اراده شما در دریا شناورم. اگر من زنده بمانم، همیشه خواهم دانست که شما در جهت باد به نام ارگان و به سوی ستاره اسرائیل می‌روید. و من به همه خواهم گفت که امواج عمو میلگون در دریا خوش‌یمن هستند. ای امواج عمو میلگون، به من یاری کنید، نروید، مرا تنها نگذارید...

\* \* \*

ستاره اسرائیل از همه ستارگان آسمان مدت بیشتری می‌درخشید و یگانه ستاره‌ای بود که سحرگهان در سراسر گنبد فیروزه‌فام باقی مانده و پرتو پاک و درخشان خود را به هر سو می‌پراکند. و سپس به تدریج که هوا گرگ و میش می‌شد، درخشش آن نیز کاهش می‌یافت، و پس از آن نیز مدتی زیاد به صورت لکه سفید لطیفی در آسمان جاوه‌گری می‌کرد.

صبح بدینگونه فرا رسید و سپس خورشید برفراز دریا سر برآورد. کریسک شاد شد و در عین به آس و وحشت افتاد، از دیدن خورشید شاد شد و از بیکران بودن دریا به ترس و وحشت افتاد.

سطح نیلگون دریا در پرتو خورشید می‌درخشید و تقریباً سیاه به نظر می‌آمد و به بیابان عظیم خالی و لخت و عوری می‌مانست. نوجوان با تشنج فرمان قایق را گرفته بود و می‌فشرده و میکوشید سمت وزش باد را به خاطر بسپرد و قایق را در آن جهت هدایت کند. این کار خسته‌کننده و فرساینده بود...

نوجوان به یاد داشت که چگونه به سرگیجه افتاد، چشمانش سیاهی رفت و همه چیز در برابر دیدگانش به حرکت و جنبش درآمد...

اکنون قایق آزاد و یلامانع شناور بود و کسی آن را هدایت نمی‌کرد...

\* \* \*

خورشید از وسط آسمان گذشته بود و به افق باختر نزدیک می‌شد که نوجوان به هوش آمد. او به دستان لرزانش تکیه داد، به

زحمت خود را بلند کرد و به عقب قایق خزیده، با چشمان بسته، بی حرکت منتظر ماند تا سرگیجه‌اش پایان یابد. سپس چشم گشود. قایق بر روی اسواج شناور بود. و اما دریا، مانند پیش، موج میزد و تا چشم کار میکرد لکه‌های سفید بیشماری بر سطح نیلگون آن در اهتزاز بود. کریسک به روبروی خود نگاه کرد، چشمهایش را مالید و خشکش زد. سگ ابلق را دید که از دریای فیروزه‌قام سر برآورده، بیرون می‌آمد و مستقیماً به پیشواز او میشتافت! سگ ابلق بزرگ!

نوار پر تپه و خاهور خاکستری و آسمانی رنگ ساحل به چشم می‌خورد. اما سگ ابلق، با گوش و تهیگه سفیدش بر همه تپه‌ها مشرف بود، نوار کف‌آلود برخورد دائمی اسواج به پای سگ ابلق دیده می‌شد. صدای یاغوهای اطراف ساحل در هوا طنین انداخته بود. یاغوها پیش از همه او را دیدند. دود آسمانی رنگ آتش راهنا، که دربالای پرتگاه افروخته بودند و حالا داشت خاموش می‌شد، بر فراز تپه به هوا بر می‌خاست...

سگ ابلق که در ساحل دوانی،  
کنون تنها به سویت باز گردم.  
نباشد هرهم ارگان بابا،  
نه اسرائین و نی میلگون عمویم.  
پیرس از من کجا هستند آنها،  
شوم سیر آب، وانگه باز گویم...

کریسک فهمید که این سخنان، نخستین کلمات ترانه با نام اوست، ترانه‌ای که تا آخرین دقایق عمر خویش با آن خواهد زیست...

\* \* \*

دریا در میان تاریکی می‌گرید و مینالید، هجوم می‌آورد، به صخره‌ها می‌خورد و متلاشی می‌شد. صخره‌های سفت و سخت زمین با ناله‌های مستند و طولانی ضربات دریا را دفع می‌کرد. و این پیکار - پیکار میان خاک و آب - از روز آفرینش، از لحظه پیدایش روز و از لحظه پیدایش شب، ادامه داشته و تا

وقتیکه خاک و آب در زمان لایتناهی وجود داشته باشد، این پیکار  
هر روز و هر شب ادامه خواهد داشت...  
همه روزها و همه شب‌ها...

\* \* \*

... یک شب دیگر هم سپری نیشد...  
باد ارگان بر فراز دریا می‌غرید، امواج عمو می‌لگون بر سطح دریا  
می‌غلتید و ستاره فروزان امرايين در انتهای گنبد فیروزه‌فام سحرگاہی  
میدرخشید.  
... یک روز دیگر آغاز میشد....

دهکده بایتیک. دسامبر ۱۹۷۶ - ژانویه ۱۹۷۷









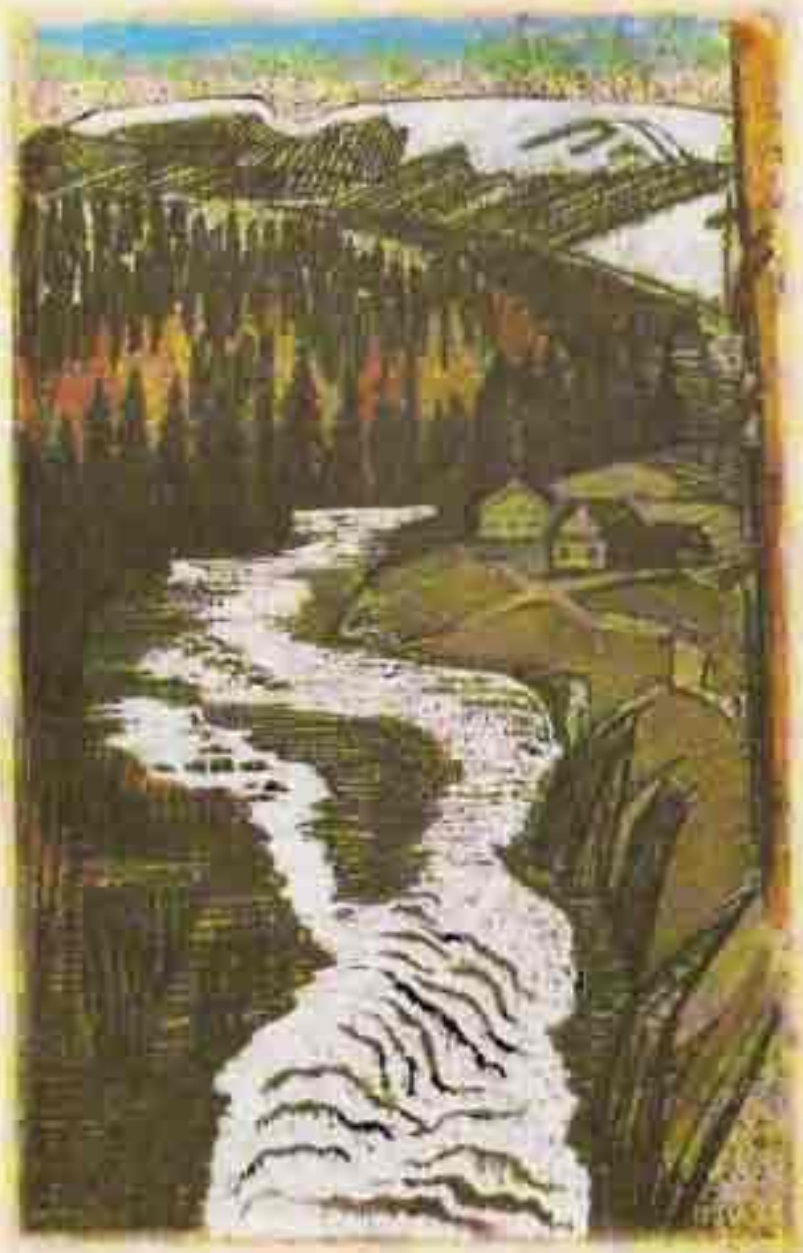


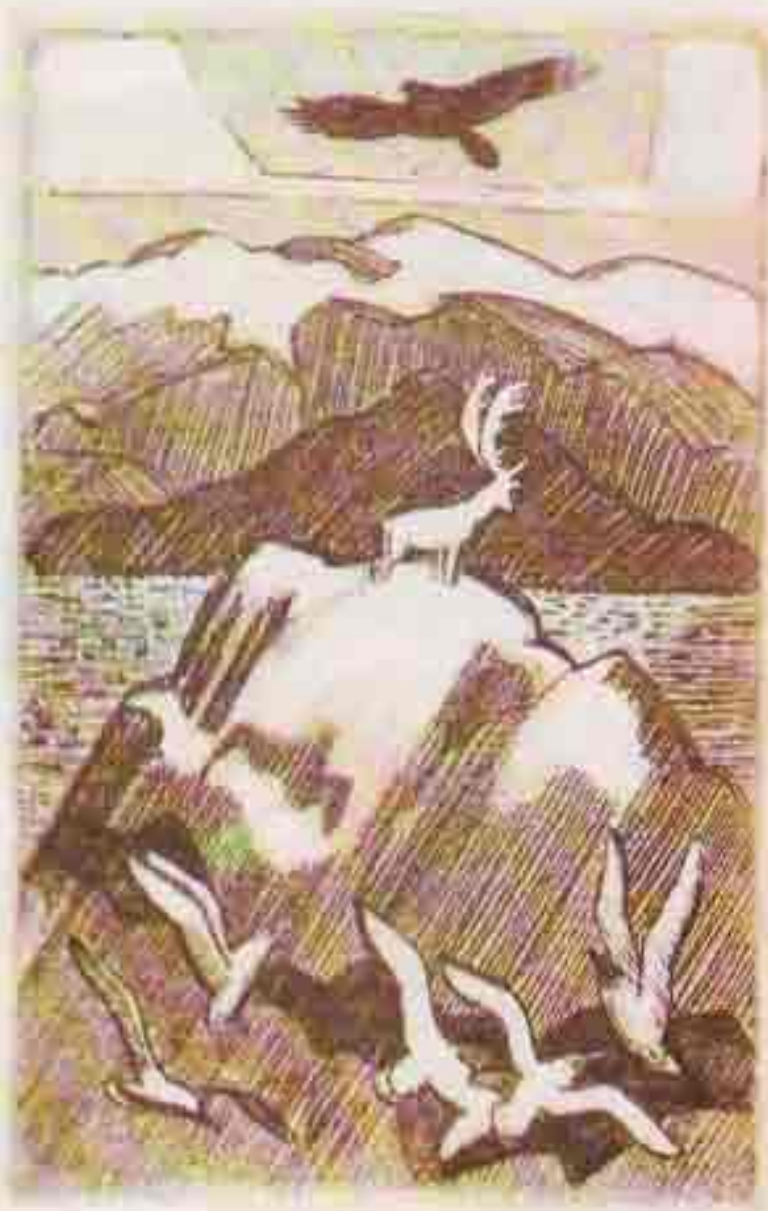




























چنگیز آیمتاف یکی از برجسته  
ترین استادان و درخشان‌ترین  
سیماهای نثر معاصر چندین‌ملتی  
شوروی است. آیمتاف دارنده جایزه  
لنینی و جایزه دولتی اتحاد شوروی  
و مؤلف تعداد زیادی حکایت و  
داستان است. درباره شهرت و  
محبوبیت آثار وی در میان خوانندگان  
شوروی و نیز خوانندگان خارجی  
هر چه بگوئیم بی‌انگه نکرده‌ایم.  
در این کتاب دو داستان تازه  
چنگیز آیمتاف به چاپ رسیده. در  
داستان اول از زادگاه نویسنده، یعنی  
قرقیزستان، و در داستان دوم از  
زندگی گذشته نواح‌ها - یکی از  
خلفای ساکن شمال اتحاد شوروی  
- سخن می‌رود. این دو داستان یک  
جنبه مشترک دارند و آن، موضوع  
اصلی و عمده همه آثار آیمتاف  
است: قهرمانان داستانها ضمن از  
میان برداشتن دشواری‌های بزرگ -  
از جمله دشواریهای موازین اخلاقی  
- می‌آموزند که چگونه زندگی را  
در بالاترین ارزشهای آن، در حد  
اعلای زیبایی آن - دریابند.

